بعون صانع مکین و مکان فضل و جلال حق زمین و زمان

محیط اعظم عرفان و توحید قلزم زخار بیان تجرید مقالات متجلی وحدت خیر اعنی

دیوان حضرت شمس تبریز

از جملهٔ خیال قدوهٔ اهل سلوک معرفت شرف دولی ذراد حضرت محمد بن ملک داد ملقب شمس الدین تبریز

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو مزین بطبع شد

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

اطلاع

مطبع ہذا مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ ہر وقت تیار رہتا ہے جسکی مفصل فہرست اُردو و ہندی ہر شایق کو صرف ایک اطلاعی کارڈ آنے پر مطبع سے روانہ کیجاتی ہے - چونکہ ٹائٹل پیج کے تین صفحہ سادے تھے لہذا شایقین کی آگاہی کے لیے چند کتب اسی فن کی مختصر فہرست ذیل مین درج کیجاتی ہے ناظرین بلاحظہ فرماکر فرمایشات سے یادشاد فرماتے رہین اور مطبع کو ممنونی کا موقع دین -

تذکرۂ شعرا بزبان اُردو

نام کتاب	قیمت
تذکرۂ شمیم سخن - شاعرہ عورتون کے کلام کا انتخاب اور اُن کی مختصر سوانحعمری بترتیب حروف تہجی - مصنفہ مولوی عبدالحی صاحب	۲/
سراپاے سخن - مصنف نے کمال کیا ہے کہ معشوق کے ہر ہر عضو کی تعریف مین جو سخنوران باکمال نے اپنا زور طبیعت دکھایا ہے اُن سب کو اس مین جمع کر دیا ہے - از سید محسن علیصاحب بیخود -	عہ/
زندگانی بلنیظر یعنی سوانحعمری نظیر اکبرآبادی - یہ طوطی ہند نظیر اکبرآبادی کی سوانحعمری نہایت ہی عجیب و غریب طرز عبارت مین لکھی گئی ہے جو غالبًا اپنی آپ ہی نظیر ہے - کلام وغیرہ پر اسمین محققانہ تنقید ہے از سید عبدالغفور صاحب پروفیسر اورنگ آباد کالج -	۱۰ عہ/
انتخاب نادرہ - جسمین عمدہ عمدہ معنی خیز لطافت آمیز لطیفے اور فی البدیہہ فارسی اشعار درج ہین -	۴/
قطعہ منتخب - اسمین مشاہیر شعرا کے چیدہ چیدہ قطعہ درج ہین اور نہایت عمدہ تذکرہ ہے از مولوی عبدالغفور صاحب نساخ -	۳/
حالات حیات سورداس - مشہور شاعر سورداس کی عمدہ سوانحعمری از منشی دیبی پرشاد بشاش -	۱/
سخن شعرا - اُردو کے شعرا کا نہایت عمدہ تذکرہ از مولوی عبدالغفور صاحب - نساخ -	[illegible]

بنعت صانع بیمکان و فضل خلاق زمین و زمان

محیط اعظم عرفان و توحید قلزم زخار بیان تجرید مقالات متجلی وحدت خیر اعنی

دیوان حضرت شمس تبریز

از جلوه خیال قدوهٔ اهل سلوک معرفت شرف اولیا زبدهٔ حضرت محمد بن علی ملک داد ملقب به شمس الدین تبریزی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ مزین به طبع شد

باهتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ
۱۹۲۴ع

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای طائران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین
در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها

افلاک را تو سرنگون جان از تو در دریای خون
ما هست نگویم ای فزون از ما بهاد سالها

کوه از غمت بشگافته وان غم بدل در یافته
یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها

سازی ز خالی سیدی حبری و فرخنده حاسدی
بی نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها

ای سروران را تو سند بشمار ما را زان عدد
او نی سران را هم دهد از تیغ واز دنبالها

گیرم که هستم خار بد خار از درخت گل دمد
صراف وانه می نهد جو بر سر مثقالها

خاکی بدست آن ماالها فکری لبدست اشغالها
تقالی بدست آن حالها لا فی بدست آن حالها

آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله
عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها

توقیع شمس او شفق طغرای دولت عشق حق
فال وصال آمد سبق گر عشق زد آن فالها

از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین
چون مه سنور خرقها چون گل معطر شالها

عشق امر کل ما رقعه او قلزم و ما جرعه
او حاضر بی شبهه ما کرده گم انزالها

اجرام چرخ مختلف بی امر عشقش منکشف   از عشق گفته دل الف بی عشق الف چون دال لها
آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن   جان را از و خالی مکن تا بر دهد اعمالها

گر ما سخن گفتیم پر پر به بود دریا ز دُر
کز ذوق نظم آخر شتر خوش میکشد احمالها   اقبالها

ای ابر باران ما در ریز بر یاران ما   چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم یاران اشکها می ریز همچون مشکها   زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر   کز نقل این شهد و شکر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما   رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما   روان
وین ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن   بشگفت روی یوسفان زین ابر پرباران ما
یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبر میشود   وز فیض او پر میشود کفهای کف خاران ما
باغ گلستان وی شگوفه میکروند   زیرا که ابریق ازگه خوردند خماران ما

بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف
تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما   سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
خورشید و ماه از تو خجل عشقت بخون ما بحل   چون دید مست میگفت دل ای دیده و دجال القضا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو   گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کنی گه سوی اسبابش کنی   گه جانب شهر لقا گه جانب دشت فنا
گه شکر آن مولا کند گه آه و اویلا کند   گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
ما را تو شیدا کرده مجنون و شیدا کرده   گه واله گنج خدا گه عاشق روی و ریا
گه صدر تاج زر کند گه خاک او بر سر کند   گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
گه از درخت آید برد گه سیب روید گه کدو   گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا
گه باده دارد کاندران گه آب رانی گاه خون   گه باده های لعلگون گه شیر گه شهد جفا
گه عقل بر دل بر تند گه دانش از دل بر کند   گه فضلها حاصل کند گه جمله را روید بلا

روزی محمد یک شود روزی پلنگی سگ شود
گه اشتر بارکش شود گه فتنه دین اقربا

گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
گه از دهل زن چون دهل خوش میخورد زخم عصا

گه عاشق این پنج و شش گه طالب جای بها خوش
این سو بکش آن سو بکش چون اشتر گم کرده جا

گاهی چو جیحون پست رو مانند قارون سوی گو
گه چون مسیح و گشته او خوش خوش روان سوی علا

تا فضل تو دادش فتح هد از شید و تلوین ارهد
شیاد تا پیدا شود دیگر تنک چون شمس الضحی

چون ماهیان سیمتن بحرش بود باغ و وطن
بحرش بود گور و کفن چون بحر را داند وبا

زین رنگها مفرد شود در حب عیسی در شود
در صبغة الله در رود تا الفعل الله ما یشا

رست از وقاحت در جفا در داد و ز ثقلان جا
رست از تراش تیشها چون سنگ زیر آسیا

انا فتحنا بابکم لا تحجبوا اصحابکم
یلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا

انا شدونا حبکم انا غفرنا ذنبکم
مما شکرتم ربکم واشکر جزاء الرضا

راهش

من بستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس
باب البیان مغلق خامش همی رو چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
وی عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا

از هجر روزم تیره شد قدم کمان دل تیره شد
یعقوب مسکین پیره شد ای یوسف برنا بیا

ای موسی عمران نگر در سینه چه سیناستت
گاوی خدائی میکند از ذرده بالا بیا

رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم
در گور تن تنگ آمدم ای جان ما تنها بیا

چشم محمد با منست و انشوق گفته در غمست
زان طره اندر رحمت ای سر ارسلنا بیا

خورشید پشت چون شفق ای برده از جمله سبق
ای دیده بینا بحق وی سینه دانا بیا

جانی تو و جانهاش تن بیجان چه می ارزد بدن
دل داده‌ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا

تا پرده دل را گرد شد گشت جانم در درو
اول تو ای دردا برد آخر تو درمانا بیا

ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد نا بیا

نفساختم قدر تو من با چرخ میگوید زمین
هین بر دلش دستی بزن هین جان را جانا بیا

ای شاه صدره مرتبت بایند تو خیر مرحمت
کس نیست جان را محرمت در قصر جان تنها بیا

ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا   ای آب ای آتش بیا ای دُرد ای دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین از جاست آن روح امین
تبریز شد سوی حرم از مسجد اقصی بیا

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما   ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس   ای پاکتر از جان و جان آخر کجا بودی کجا
ای فتنهٔ چین و ختن حیران شدم کین بوی من   پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی
ای سرو باغ راستی ای جوئبار راستی   بر سینها سینا شوی بر جسمهای جانفزا
تو سر سبز جانی مگر با خضر دورانی مگر   یا آب حیوانی مگر کز تست نشو و نما
ای حال و ای قال تو ای حملهٔ اشکال تو   ای ماه و ای سال تو ای سال و مه چاکر ترا
ای قبلهٔ اندیشها شیر خدا در بیشها   ای رهنمای پیشها از عقل و جان رای بها

پیشنهاهای عقل و جان ای آتش

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن
شهدت شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفت ما

داؤد گفت ای پادشا چون بی نیازی تو ز ما   حکمت چه بود آخر ترا در خلقت هر دو سرا
حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان   جستم که تا پیدا شود آن گنج در و در بها
آئینه کردم عیان پشتش جهان رویش دلست   پشتش بود بهتر ندو گر تو ندانی روز را
چون کاه حفت کل بود آئینه کی مقبل بود   چون که جدا گردد ز گل آئینه گردد با صفا
می می نگر در شیرهٔ تا در خم نجوشد مدتی   خواهی که دل روشن شود اندک عمل با بر ترا
جانی که بیرون شد ز تن گوید بدو سلطان من   زان گه که رفتی آمدی زآثار کو ز آلای ما
مشهور آمد این که مس از کیمیا زر می شود   این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا
نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق   او هست صد گل را کله وز بهر صد عریان قبا
بهر نوا صبح ای بشر بنشست عیسی بر خری   ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جست و جو سر ساز با جون آبجو   وی عقل بهر این لقا دائم بدو در راه فنا
چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود   تا محو در مدعو شوی بی ریب داعی و دعا

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا　　مهمان صاحب دولتم که دولتش پاینده باد

بر خوان شیران یک شبی حمدونه کاسه می نشد　　استیزه رو از نیستی تو از کجا شیراز کجا

بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون میچکید　　آخر چه استاخیست این از حد برون سهو و خطا

گر طفل شیری پنجه زد بر روی دایه ناگهان　　تو دشمن خود نیستی بر رخ منه تو پنجه را

آن کو زگرگان شیر خورد شد گرگ او بی شبهه　　بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها

نوح ار چه مردم دار بد طوفان مردم خوار شد　　کو هست آتش ذره زان ذره ناید شعلها

شمس شیرم و خونریز من هم نرمم و هم تیز من
همچون جهان فانیم من ظاهر خوش و باطن بلا

ای نوش کرده نیش را با خویش کن بی خویش را　　بی خویش کن با خویش را چیزی بده درویش را

تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را　　بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را

چون جلوه مه میکنی وز عشق آگه میکنی　　با ما چه همره میکنی چیزی بده درویش را

درویش را چه بود نشان خلق و بیان قشان　　نی دلق صد پاره کشان چیزی بده درویش را

هم نوح و هم آدم توئی هم عیسی مریم توئی　　هم راز و هم محرم توئی چیزی بده درویش را

تلخ از تو شیرین میشود کفران ز تو دین میشود　　خار از تو نسرین میشود چیزی بده درویش را

جان من و جانان من کفر من و ایمان من　　سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را

ای تن پرست بو الحزن تن را بمان شو بو الحسن　　منگر بتن بنگر بمن چیزی بده درویش را

امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم　　بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را

امروز گوئی چون کنم یکباره دل خون کنم　　وین کار را اکسیر کنم چیزی بده درویش را

تو عیب ما را نیستی تو یار ما را نیستی　　خود را مگو تو هیستی چیزی بده درویش را

جان را بیفکن در عدم زیر آ نشاید ای حکم
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

صنم

ساقیا در نوش آور بادهٔ معقود را　　در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را

یک بیک در آب افگن جمله تر و خشک را　　اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات … چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسود را
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر … تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را
باده پیما باد پیمایان خود را آب ده … کو نه‌ای آن حرص افزون جوی کم بهبود را
می میاور زان بیاور کمی از وی جوش کرد … آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح … کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را

شمس تبریزی برآ از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

ای از ورای پرده‌ها تاب تو تابستان ما … ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا … تا آب رحمت بر زند از قعر آتشدان ما
تا شیره گردد شوره‌ها تا قند گردد غوره‌ها … تا روضه گردد گورها تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ناهید و مه از تو خجل … آخر ببین کین آب و گل چون بسته کرد این جان ما
شد خارها گلزارها از لطف رویت بارها … تا صد هزار اقرارها افگند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد … تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
از دور غم بگشا طرب روزی نما از عین شب … روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را … خاقان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
کو دیده‌ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو … کو گوش و هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر … نعره برآرد چاشنی از بیخ بن دندان ما
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل … ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما
خامش کنم من زین سبب بکر نگویم مکنفس … تا شاه ما گوید که هین روشن بکن تبیان ما

آن شه که باشد شمس دین خورشید گردد بالیقین
بدر شب قدر گزین پیدا کن پنهان ما

ای دل چه اندیشیده در عذر آن تقصیرها … زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم … زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد — زان سوی او چندان کشش چندین چشش چندین عطا
چندین عطا از بهر تو تا دشمنت ننمود فرح — چندین عطا از بهر وی تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان میشوی از چاره پرسان میشوی — آن دم ترا او میکشد تا وا رهاند زان بلا
از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی — آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گر چشم تو بر بست او چون مهره در دست او — گاهی بغلطاند ترا گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای زر و سیم و زن — گاهی نهد در مغز تو نور خیال مصطفا
آن سو کشانها با خوشان این سو کشانها با خسان — یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گرداب‌ها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان — کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش — چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت ور ظالمی آمرزیدمت — فردوس خواهی دادمت از دوزخت دادم نجا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار تو خواهم عیان — گر هفت بحر آتش شود من در شوم بهر لقا
گر رانده آن منظرم بستست از و چشم ترا — من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی تو هم دوزخست و هم عدو — من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار لقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری — کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت از دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت — هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند و بس — گو کور باد آن بصر کو نیست لائق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود — تاریکی دیو و ظلم یار یکی نور و ضیا
چون هر تنی در خورد خود یاری گرفت از نیک و بد — ما را دریغ آید که ما فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بوزید اندر رهی — پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده ام پس بخت خندید و بگفت — یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

ای شمس تبریزی که تو هم مغز و هم سروری
در شرق و غرب مثل نه ای نور چشم آشنا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را
خود فاش بگو یوسف زرین کمری را

* چندین جفا از بهر او چندان کشش ... از سوی تو * چندان ... از بهر وی تا در رسی در اولیا

در شهر که دیدست چنین شهره بتے را
در بر که کشیدست سهیل و قمرے را

هر سینه نهد عقل چنان دلشکنی را
در خانه کشد روح چنان خوش گهرے را

در هدیه دهد چشم چنان لعل لبے را
رخ زر زند از بهر چنان سیمبرے را

در حاجب آن چشم شهای خواجه چو ابرو
کو راست کند چشم کژ کژ نگرے را

او آب حیاتست ازو هیچ عجب نیست
کز چشمهٔ جان تازه کند او جگرے را

از بهر زبردستی و دولت دهی آمد
نز بهر بشوریدن جبر و قدرے را

اکسیر الهیست بدان کامد اینجا
هر لحظه زر سرخ کند هر حجرے را

ای پاکدلان جز بخدا عشق مبازید
نتوان دل و جان دادن هر مختصرے را

بیعقل چو سایه پیت ای دوست دویدم
کان روے چو خورشید نباشد دگرے را

خورشید همه روز بدان تیغ گدازد
تا زخم زند هر طرف بی سپرے را

جانها که چون عیسی بسوے چرخ برآیند
غم نیست اگر ره نبود لاش خرے را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی‌هنرے را

ایضاً

آمد بهار خرم و آمد نگار ما
چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما

آمد مهے که مجلس جان زو منورست
تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما

شاد آمدی شها و ملوکانه آمدی
اے سرو غیب در چمن و لاله زار ما

تابنده باش ای خور و پاینده عمر باش
در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما

دریا بجوشش از تو که همشکل گوهرے
کهسار در خروش که اے یار غار ما

در روز بزم ساقی دریا عطاے ما
در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما

چونے درین غریبی و چونے درین سفر
برخیز تا رویم بسوے دیار ما

ما را بمشک و خم و سبو اختیار نیست
ما را روان کنید سوے جوئبار ما

شد ماه در گدازش سوداش چون هلال
شد آفتاب از رخ او یادگار ما

اے رونق صباح و صبوح طریق ما
وے دولت پیاپے و بیش از شمار ما

غزل

آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق — وان کیست کو برهنه نشد در قمار ما
آن جام همچو بحر پر از زهر گیر زود — درکش بروی همچو خوش شهریار ما
هرچند سخت مستی و سستی مکن مگو — کار زو بهر چه گوئی خمر و خمار ما
این نیم کاره ماند و دل ما ز کار شد — کارا و کند که هست خداوند کار ما
نام شتر بترکی چه باشد بگو تو آ — نام بچش چه باشد او خود بپیش دو دا
ما زاده قضا و قدر ساده رهیم — چون کودکان روان شده ایم از پس قضا
ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم — گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما
طبل سفر زد است قدم در رهش نهیم — در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
آنجاست شهر کان مه ارواح میکند — آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
در شهر و دشت و بحر چو همراه آن مهیم — ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
کوته بود بیابان چون قبله او بود — پیش و پس چنین بود سر و دلربا
در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهد — کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگ لاخ راه — چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ما سایه دار زود ر پی آن مه روان شدیم — ای دوستان همره و مختار الصلا
دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت — زیرا که چست باشد و عیار و تیزپا
مانند آب زر گل و ریحان روان شدیم — تا از زمین تشنه زما بر دمد گیا
بی دست و پاست خاک جگر گرم بهر آب — زین رو دوان دوان رود این آب جو بها
بستان آب سخلد ایرا که دایه اوست — طفل نبات را طلبد دایه جابجا
ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید — در صد هزار منزل تا عالم فنا
یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی — ما بی تو ناخوشیم و تو مشغول غیر ما
ای خواجه این ملامت تو راه اقرباست — با هر چه جفت گردی زمانت کند جدا

خاموش کن که همت شان در نشست است
تا نیم همت است تهمت زنند ابتلا

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را / گو بیک که بر نسنجد هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر / تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان / هین بکه قدر کی باشد امیر حاج را

عشق معراج است سوی بام سلطان ازل / از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را

زنده را آویختن دارد چو میوه از درخت / زان بدیدند آن جهان آویخته حلاج را

گرنه علم حال فوق قال بودی کی شدی / بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را

بلکه هان تا نگری ریش کوسه و دیزه و / سندوی ترکی نیاموز آن ملک تمغاج را

همچو فرزین کجروست و رخ سیه بر نطع شاه / آنکه تلقین میکند شطرنج مر لیلاج را

عاشق آشفته گوید شهر دل شوریده شد / چون بپای کرد عشق این غارت و تاراج را

بسکه این بلبل بعشق گل نواها میزند
پیش بلبل چه محل باشد مرین دراج را

همچو موسی در میان آتش شوق لقا / سوی طور از وحشت رفتم مرحبا ای مرحبا

دیدم آنجا پادشاهی خسروی جان پروری / دلربای جانفزای کان لطف و خوش لقا

شهر و دشت و کوه و دریا از فروغ روی او / چون بهشت جاودانی گشته از نور و صفا

ساقیان سیمبر را جامهای زر بکف / روح شان چون ماه تابان عین لطف و عطا

ارغوان لاله زار و چهرهاشان رنگها / دیدهای مهرمان را از ضیاشان توتیا

در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر / پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا

از نوای عشق او بحر و زمین در جوش بود / ذرها سوی عشق او در دور دایم خود سما

مطرب آنجا پردها بر هم زند چون نوای / کم گذارد در دو عالم پردهٔ را در هوا

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید عدل / جمع اضداد او از نفاذ امر او گشته روا

چون نقاب از روی او باد صبا دور کرد / محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد هبا

لیکن اندر محو مستی شان یکی ده گشته بود / مست محو و محو مست آنجا پدید آمد سزا

تا بدیدم من صفا آن جهان جان صفت / ذرها شد در هوایش در حیات و در نما

من خجل گشتم ز درویش آن زمان تا لاجرم — هر دمی از خویش می بریدم از جور و جفا

گفتم ای من توبه کردم توبه من رد مکن
گفت بس راهست پیشت می نه بینی هین درا

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها — عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و هیچ بیرون راه نیست — عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان خویش — ترک منبرها بکرده برشده بر دارها
عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها — عاقلان تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست — عشق گوید هست در تو مایهٔ آن خارها
هین خموش و خار هستی را ز پای دل بکن — تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

دوش من پیغام کردم سوی آن استاره را — گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم این خدمت بران خورشید بر — کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش — گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود — طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
منزلت بودست آخر هم ز اول جای دل — چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا — در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا
جمله ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو — ناله زنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کند مه و زحل پیش کریم وجه تو — چرخ زد و بایستد چون نکنی تو ماجرا
آمده دوش مه که تا خدمت خاص تو کند — غیرت عاشقان تو نعره زدش که در میا

خوش بخرام بر زمین تا شگفتد غنچها
هر طبلی فرو کند سر ز دریچه سما

چونکه نمود روی تو برق جهنده بر دلی
دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها

هر که بیافت باغ دل از طرب و شگفتگی
از وی این فراق شد حاصل آن همه بها

زرد شدست باغ دل از غم هجر چون خزان
کی برسد بهار تو تا بنمایدش بها

بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی
گرد خیال تو گذرد دید بران صفت مرا

گفت چگونه از این عارضه گران بگو
گز تنگی دل شدست این سبکی سر ترا

گفت وگذشت از برم لیک ز لطف این سخن
صحت یافت این دلم از همه علت و عنا

لطف حسام دین حسن چون برسید سوی من
دور شد از برم قمر محو شد از دلم جفا

تا شب ای عارف شیرین لقا
آن مائی آن مائی آن ما

تا شب امروز ما را عشرتست
الصلا ای پاکبازان الصلا

در خرام ای جان و جان هر سماع
مه لقائی مه لقائی مه لقا

در میان شکران گل ریز کن
مرحبا ای کان شکر مرحبا

عمر را نبود وفا الا تو عمر
با وفائی با وفائی با وفا

بس قریبی بس عجیبی بس بعید
از کجائی از کجائی از کجا

با که میباشی و همراز تو کیست
با خدائی با خدائی با خدا

با همه بیگانه و با غمش
آشنائی آشنائی آشنا

جز و جز و تو فکنده در فلک
ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته هین چرائی بر شکن
قلبها و قلبها و قلبها

آخر ای جان اول هر چیز را
مبدئی تو منتهائی تو مبتدا

باز آرای آخر هر چیز را
مرجعی تو مقصدی و منتها

یوسفا در چاه تو شاهی و لیک
بی سری بی کلاهی بی لوا

چاه را چون قصر تسخیر کرده
کیمیائی کیمیائی کیمیا

یکدمے کے خواہمت کہ صد ہزار — اولیائے اولیائے اولیا
تخت گاہے ہر حسینی کہ کنون — کربلائے کربلائے کربلا

مشک را بر بند زوتر گرچه تو
خوش سقائے خوش سقائے خوش سقا

چون نمائی آن رخ گلرنگ را — از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب — از برای عاشقان دنگ را
تاکه دانش گم کند ہر راہرو — تاکه آتش وا بلد مر سنگ را
مے نخواہم آئینه بار دیے تو — آسمان کہنہ ہم رنگ را
در رو میدی آفریدی باز تو — این جہان پیر پر از رنگ را
در سواد چشم چون بہرام تو — زہرہ اندر نالہ آرد چنگ را
در ضیاء چہرہ چون مشتری — تیر سوزد دفتر بر تنگ را

اے جمال حسن تو آراستہ ان
منتظر منشو سالکان لنگ را

معشوقہ بسامان شد تا باد چنین بادا — کفرش ہمہ ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکے کہ پریشان شد از شومی شیطان شد — باز آن بسلیمان شد تا باد چنین بادا
یارے کہ دلم خستی در بر رخ من بستی — ہمخانہ و مہمان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاہانہ زان مشعلۂ خانہ — ہر گوشہ چو بستان شد تا باد چنین بادا
ہم بادہ جدا خوردی ہم عیش جدا کردی — در محفل مستان شد تا باد چنین بادا
زان چشم فریعیش زان شیوۂ شیرینش — عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد — خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یارے کہ رسید آمد — عیدانہ فراوان شد تا باد چنین بادا
اے مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل — کان زہرہ بمیزان شد تا باد چنین بادا
خاموش کہ من خفتم بربست کسے گفتم — اندیشہ پریشان شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد ‌ ‌ هم کاسه خاقان شد تا باد چنین بادا
این باد هوا را بین زافسون لب شیرین ‌ ‌ با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی ‌ ‌ یک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی ‌ ‌ یک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
وآن اشعب نابینا بینا شده چون زرقا ‌ ‌ یک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی ‌ ‌ ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد ‌ ‌ عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا
ارضی چو سمائی شد مقصود ستائی شد ‌ ‌ این رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما ‌ ‌ ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس ‌ ‌ ور زانکه شه و میرے چون بنده شوی با ما
یک شمع ازان مجلس صد شمع بگیراند ‌ ‌ گر مرده بارے تو هم زنده شوی با ما
تا چشم تو بگشاید روشن بتو بنماید ‌ ‌ تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در زنده درا یکدم تا زنده دلان بینی ‌ ‌ اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افگنده بر رست و درختی شد ‌ ‌ این رمز چو دریابی افگنده شوی با ما
با غنچهٔ نابینا گلها بنظر گویند ‌ ‌ چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

ای شاه صلاح الدین اے ناصر هر مسکین
وقتست که از مهرت آینده شوی با ما

ساقی ز شراب حق بردار شرابے را ‌ ‌ در دِه مے ربانی دلهاے کبابے را
که گوی حدیث نان در مجلس مخموران ‌ ‌ جز آب نمی‌سازد مر مردم آبے را
از آب خطا بے تو معمور خرابے تو ‌ ‌ آراسته داری جان آن گنج خرابے را
بفزاے شراب ما بربند تو خواب ما ‌ ‌ کز شب چه خبر باشد مرفقه خوابے را

گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را — در بار کند موجت این چشم سحابی را

هر کاسه ملک باشد مهمان خدایی را — باده ز فلک آید مردان صوابی را

نوشند لب صد نقش اکواب و اباریقش — در خم تقاضایی آن باده ناسبی را

هشیار کجا داند مر شادی مستان را — بوجهل چه داند بوبکر صحابی را

استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را — استاد کتاب آمد کاتی و کتابی را

چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی — بردار نقاب از رخ آن یار نقابی را

نه باز سپید است این نه بلبل خوش نغمه — ویرانه دنیا داند آن شکل غرابی را

خاموش مگو دیگر مفزای تو شوریش را — کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

گیرم قدحی غیبی کز دیده نهان آید — پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه — بردار حجاب از روی دلدار حجابی را

تا دور شود غمها از جان فرح یابیم — برکن بله ای مه رو سغراق شرابی را

گر تو نخواهی تا جلوه شود گلشن — از بهر چه بگشادی زکان گلابی را

ما را خور سر بردی زین جوی روان کردی — در آب فگن زوتر بط زاده آبی را

ماییم چو گشت ای جان بر تشنه این میدان — لب خشک و بجان جویان باران سحابی را

هر دم ز رفیقی تو گوید که ازین سو شو — لاحول بزن بر سر آن وهم عرابی را

ای فتنه هر روحی کیسه بهر جویی — در دیده رباب از کف بوبکر ربابی را

امروز همی باید که مست و خرف مانی — این جان محدث را وین قلب عطابی را

ای آب حیات ما شو فاتح چو او ازجی — زان خفته رسد تجدید هر منکر آبی را

ای جاه و جلالت خوش خامش کن و دم درکش — آگاه مکن از سر غافل و خوابی را

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده را — عقل و خرد خیره او دل سپر افگنده را

چیست مراد سر ما ساغر مردافگن او — چیست نصیب دل ما دولت پاینده را

طلب گوهر فائق بنگ سحر حقائق
چو بسر باشد لائق چه کنم نای روان را

بسلاح احدی تو ره مار ابد دهی تو
همه زخم شدی تو چه و هم بازستان را

ز شعاع ماه تابان ز خم طرهٔ پیچان
دل من شد سبک ایجان بده آن رطل گران را

منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را
منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را

غم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن
هم ازین حرف طرب کن فرح امن و امان را

بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را
بشنو از نهان را مگشا راه دهان را

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا
کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا

لنگ رو چونکه درین کوی همه لنگانند
لته بر ساق به پیچ و کژ و مژ کن پا را

زعفران در رخ خود مال اگر گلروئی
ور همائی که نمائی بخوری زخم قفا

آئینه زیر بغل نه چو به بینی زشتی
ورنه بدنام کنی آئینه را ای مولی

تا که هشیاری با خویش مدارا میکن
چونکه سرمست شدی هرچه که بادا بادا

ساغر چند بخور از کف ساقی وصال
چونکه پرکار شد برجه و در رقص درآ

گرد آن نقطه چو پرکار همی زن چرخی
که چنین رقص فریضه است چنین دائره را

باز گوئی آنچه بگفتی که فراموشم شد
سلم الله علیک ای دم تو یحیی الموتی

سلم الله علیک از نفس سنگ و درخت
سلم الله علیک از جهت سفل و علا

چشم بد دور از آن روئی که بر بود دلی
هیچ چیزیش نه کند سالک و خوش طبع الا

ما بدریوزهٔ حسن تو ز دور آمده ایم
ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا

ماه بشنید دعا از من و کفها بر داشت
پیش خورشید همی گفت مرا نیز دوبیا

مه و خورشید و کواکب فلک و نفس و عقول
بسر مجلس این شاه همه عور و گدا

غیرتش را بگزید و بدلم گفت خموش
دل من تن زد و بنشست و فرو بست لوا

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا
زهی صدر و زهی بدر که زیباست خدایا

زہے صورت بی صورت بیچون معظم — چه نغزست وچه خوبست وچه زیباست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم ازان عشق چه خورشید — چه برهان چه پنهان چه پیداست خدایا

فتادیم فتادیم نه زانسان که بخیزیم — ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

زہے اوز زہے آذر زہے باد و مرا — که مرا این جان وجهان راچه بهاراست خدایا

فرو تاخت فرو تاخت شهنشاه سواران — زہے گرد زہے گرد که برخاست خدایا

چه نقش است چه رنگ است برین صفحه دلها — غریبست وعجیبست زبالاست خدایا

خمش باش وبهش باش که تا فاش نگردد
کز اغیار گرفتست حسب وراست خدایا

زہے باغ زہے باغ که شگفت زبالا — زہے لطف وزہے فضل تبارک وتعالی

زہے فر وزہے نور وزہے شر وزہی شور — زہے دولت منصور زہی پشت تولا

زہے ملک وزہی مال وزہی پر وزہی بال — زہے قال وزہی حال برافلاک تجلا

چو جان سلسلها را بدراند بجنونی — چه ذوالنون وچه نوری وچه آشفته لیلا

چون علماء آکنے زنیس کوه برآمد — چه سلطان وچه قارون وچه والی وچه والا

چه پیش آمد جان را که برانداخت جهانرا — بزن گردن آنرا که بگوید که تلا لا

چو بی واسطه غفار بیاراست جهان را — چه ناموس چه ناقوس وچه صفیان وچه سهلا

گر افلاک ببینی واگر کوه زمینے — چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا

گر افلاک نباشد بخدا باک نباشد — دل غمناک نباشد چه کنی گفت علالا

فرو بوش وهمی جوش نه بگریز ونه بخروش — توئی شارب وغفار یکے لحظه بیالا

بهش باش وخمش باش درین مجمع اوباش
مگو نند ومگو فاش زاولاه وز مولا

مشکن دل مر مشتری را — بگذار ره ستمگرے را

رحم آر مها که در شریعت — قربان نکنند لاغرے را

مخمور توام بدست من ده — آن جام شراب کوثرے را

پندے بدہ و نصیحے آور — آن چشم خمار عبہرے را
فرماے بہبند وان جادو — کز حد ببرد ساحرے را
در ششدرهٔ فتاد عاشق — بشکن سخنان ششدرے را
یک لحظہ معزمانہ پیش آ — در شیشہ در آور ان پرے را
اے عشق برادرانہ آمیز — بگذار سلام سرسرے را
اے ساقی روح از در حق — بگذار حق برادرے را
اے نوز زمانہ بین بدان کن — این کشتی طبع لنگرے را
اے نائب مصطفی بگردون — آن ساغر زفت کوثرے را
پیغام ز نفخ صور داری — بگشاے لب پیمبرے را
دہ جاے چو نے میانت بر بند — تنگ شکرے معسکرے را
بر لالہ و ارغوان و گل کن — آن چہرہ زرد و زعفرے را

اسپند نے کنم دگر بین
آن شارب کاس احمرے را

ساقی تو شراب لامکان را — آن نام و نشان بے نشان را
بفزا کہ فزودنش صوابست — سرمست روانہ کن روان را
یکبار دگر چہ کردی ایجان — ساقی کردے تو ساقیان را
چون چشمہ بجوش از دل سنگ — بشکن تو سبوے جسم و جان را
عشرت دہ راغبان می را — حسرت دہ طالبان نان را
سجن تن راست نان معمار — مے ہست سحاب باغ جان را
بند این سر سفرهٔ زمین را — بگشا سر جملۂ آسمان را

بربند دو چشم عیب بین را
بگشاے دو چشم غیب دان را

دیدیم ز دور شمس دین را — شاہ تبریز و فخر دین را

آن چشم و چراغ آسمان را / زان زنده کننده زمین را
ای گشته جنان و بهتر از آن / هر جا که بدید این چنین را
گفتا که گذاشتم بزاری / گفتمش که بندهٔ کمین را
گفتا که بخوانمش برای / گفتمش که جا مگر کهین را
این گفتن بود ناگهانی / که غیب گشاده او کمین را
آتش در زد بنار و جنت / واز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سپهی لاله مست / سرمست بکرد یاسمین را
شاهی که چو رخ نمود مه را / بر اسپ فلک نهاد زین را
در دامن اوست عین مقصود / برما بفشاند آستین را
بنگر تو و راست گو که بنمود / هم تا شه روح راستین را
از رفعت او خبر نباشد / جبرئیل مقدس امین را
جانی چه زند چو عاجز آورد / او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر در گشادیم / یک جو نخریم رای این را
آوه که بکرد با شگونه / آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم / جان تو که باز گو همین را

چون مست به نسیم پای کوبش
بر خاک همی نهم جبین را

سر بگریبان درست صوفی اسرار را / تا چه برآرد ز غیب عاقبت این کار را
ست اگر احمق است راز دلش مطلق است / لیک از دو سه وقت عاشق بیدار را
باد بخاک آمده آب در آتش زده / عشق بهم بر زده خیمهٔ این چار را
زهرهٔ چادر کشان در پی این سرخوشان / بر فلک بی نشان نور دهد نار را
حلقه بهر در مزن لاف قلندر مزن / مرغ نه پر مزن قیصر مگو قار را
حرف مرا گوش کن بادهٔ دل نوش کن / بیخود و بیهوش کن خاطر طرار را

بند برده

پیش زلفی وجود خانهٔ خمار جود | قبلهٔ خود دار زود آن در و دیوار را

مست شود نیک مست از مئ جام الست
پر کنی از مے پرست خانهٔ خمار را

کیست که بنمایدم راه خرابات را | تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذتِ ساقی دمی ذوق خراباتِ عشق | چاشنی از دل ببرد تقوے طامات را
کاش وهشتندی بهشت عاریتم زاهدان | تا نگرد کرد می وجه خرابات را
تقوے دین را بشوی پاک بآب آب و ذات | تقوی چه رسم را دین چه عادات را
هین بحقیقت نگر در شرف این بشر | از دل خود نه در کن نقش خیالات را
کاش چو خضر ایکے داشتمی تا کنون | می زدم آبے بصدق خاک درلات را

خاک سگان درت تحفه بچشم فرست
تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

کنارے ندارد بیابان ما | قرارے ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت | کدامست ازین نقشها آنِ ما
چو برده پر بینی بریده سری | که غلطان شود سوی میدانِ ما
از و پرس از و پرس اسرار ما | که او داند از سرِّ پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدے | شنیدی ز بانهاے مرغانِ ما
چه بودی که یک چشم پیدا شدی | که دیدی درخشان لبستان ما
چه بودی که یک شامه درجهان | کشیدی روایح ز ریحان ما
چه بودی که یک مرغ گشتی پدید | برد طوق سرّ سلیمان ما
چه بودی که موجے پدید آمدی | گهر بار ازان بحر عمان ما
چه دانم چه گویم که این داستان | برونست از حدّ امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم زدن | پریشان ترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان بهم مے پرند | میانِ هواے کهستان ما

هفتم

میان هواییکه هشتم هواست — اوج — که در شیب آنست کیوان ما
نه هفت آسمان کان زکرسیست زیر — که در عین کرسیست جولان ما
چه جای هوا و بهشت و فلک — که گلزار و جنت سیران ما
ازین داستان بگذر از ما مپرس — که در هم شکستست دستان ما

صلاح حق و دین نماید ترا
جمال شهنشاه سلطان ما

بیشتر آ بیشتر آ بوالوفا — از من و ما بگذر و زود بیا
بیشتر آ درگذر از ما و من — بیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و ببین — کبر کجا سازد با کبریا
گفت الست او چو تو گفتی بلی — شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم — حلقه زن درگه فقر و فنا
جانب جان ای دل بیجای شو — جان ز کجا حضرت بیجا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو — تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خویش بسوز — تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری — باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست — کز گل بیمایه بسازد ترا
از کف آبی بنگارد زمین — برکشد از دود معلق سما
لقمه نانی بدو جان کند — باد نفس را دهد اصل بقا
پیش چنین کارکنان جان بده — فقر بجان باشد و جود و سخا
جان پر از علت او را دهی — جان ستانی خوش و بی منتها
بس کنم از گفتن و باشم بصدق — ور خموشی به سخن جان فزا

تا که صلاح حق و دین گویدم
وقت سنا امد که بگوی صلا

دایه دهی ساغر و پیمانه را — مایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را — پیش کشی آن بت دردانه را
تیغ برآور ز مه ای آفتاب — نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توئی مسکن سیمرغ را — شمع توئی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف — نقل کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش — این خرد کافر بیگانه را
گر نه کند رام چنین دیو را — پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را که بستاند او — بست کمر صد دل فرزانه را
از نگه امروز چه خوش منزلست — آن صنم خسته رفتانه را
بشکند این عهد تو صد عهد را — مست کند زلف تو صد شانه را
یکدم در مسجد ما اندر آی — در سخن آراستن خانه را
پست کن از در نظرت منکرست — مست کن از جام تو همخانه را
خیره و حیر الشش چه بینی ز مهر — ریز تو در حلق در آ خانه را
تا شود از کون و مکان بیخبر — گم کن از شوق ره خانه را
از سر و در طرب شور عشق — برکشد آن ناله مستانه را
سیر بود تاج بیک سو نهد — مور بود گم کند او دانه را
این دو صد از این به است و چون — تازه کنی خلقت شاهانه را
شرح فتحنا و اشارات او — باید مفتاح تو دندانه را

گفت مرا گر شنود شاه من
ترک کنم گفت غلامانه را

چرخ و فلک با همه کار و کیا — گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای دل طواف — گرد چنین مائده گرد ای گدا
بر شکل گوی بعید النفس گرد — چونکه شدی سر خوش بیدست و پا

اسپ درخت باختن بباید درست	جان جهان نشوی و دلبر با
همره پروانه شوای دل شده	تا برسی گرد سر شمعها
قالب او خاکی و دل آتش است	میل سوی خویش بود نوع را
گرد فلک گردد هر اختری	زانکه بود میل صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر	بر مثل آهن و آهن ربا
هست وجود آب و فنا جوی او	کرد نظر از همه حرکت و خطا
مست همی گردد و صنوبا مکیز	کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدیث ابدان	کز مزه مقلوب بناید دعا
زانکه کلیدست و چو گم شد کلید	وا شدن قفل نیابی عطا

خامش کردیم همگان بر جهید
قامت چو سرو دلم زد صلا

بلبل سرمست برای خدا	مجلس گل بین و بمنبر برا
من بغنیمت شمرم این چند روز	زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو قوت عروسان باغ	فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین	سابقهٔ بد که شد نه آشنا
الفت امروز از آن سابقست	گرچه فراموش شد آنها ترا
سیر نئی از سر و من هم ز تو	گرچه شویم از سر و از تن جدا
صورت گرگی که بیوسف رسید	جور بیوسف شد لباس وفا
از غرض چونکه نهان شد ز چشم	صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو مبدل شود این صورتش	چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین حشر تو	آنکه چنین بو قلمونیم ما
یارب بنماش چنانکه ویست	از حق درخواست چنین مصطفا
خیز و بتمم جمع مگو باقیش	نغز نشانش کن و خطی کشا

حجاب از چشم بکشائی که سبحان الذی اسرے ‌‌ هزاران عقل بربائی که سبحان الذی اسرے
نهی بر فرق جان تاجی بری الی المعراجے ‌‌ چو خورشیدش برآئی که سبحان الذی اسرے
بنزد دل بیا با ها شود بیش از همه جا ها ‌‌ بنا گاهش چو پیش آئی که سبحان الذی اسرے
هزاران کس که برداری با جلالش فرود آرے ‌‌ دران بستان بیجائی که سبحان الذی اسرے
ز هر شش سوی بگریزد در آنحضرت در آویزد ‌‌ که بس لعبت و زیبائی که سبحان الذی اسرے
حیاتی داده تنها را برقص آورده دلها را ‌‌ عدم را کرده سودائی که سبحان الذی اسرے
برآسنده جانها را برآورده روانها را ‌‌ براوج موج بالائی که سبحان الذی اسرے

بشو بیران لعلیین ولانز د صلاح الدین
چو بیدستی و بینائی که سبحان الذی اسرے

مسلمانان مسلمانان هزاران شکر باری را ‌‌ که صد فردوس برسازد جمالش نیم جاری را
مکانها بی مکان گردد زمینها جمله کان گردد ‌‌ چو عشق او و بد تشریف روزی مرد یاری را
معرب ساز هر دورے لطائف بخش هر نوری ‌‌ که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش پای بفشاره هزاران نوبهار آرد ‌‌ چه نقصان آرد از غیرت زند برهم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد ‌‌ ولیکن نقش کے بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخشش هاز شاه آمد ‌‌ اگر چه گل بسی مانده هوائے سازداری را
اگر گل با خبر بودے همیشه سرخ و تر بودی ‌‌ که بیاری کم اندازد تن سر هوشیاری را
بدرست آور سکباری که گل گرد داز وخاری ‌‌ چرا باید بسیرون جان نگارے جان شکاری را

ز شمس الحق تبریزی بسم فاخر بسر تیزے
که عشقے هست در جانم که مانند ذوالفقاری را

شب قدر است موئے تو کزو یابند دولتها ‌‌ مه بدرست روئے تو کزو رفتند ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو بینند ‌‌ دریا دریائے غفرانی کزو شویند زلتها
ز نور لوح محفوظی که درس علم ازو گیرند ‌‌ دیا گنجینه دولت کزو پوشند خلعتها
مگر تو بیت معموری که در طوفانش افلاکی ‌‌ مگر تو رق منشوری کزو خواهند حجتها

مگر خورشید زیبائی که از نور و ضیای تو
بصرها و بصیرتها در افتاده بتحیرها

و یا بر حبس دانائی که اهل علم و صدق از تو
همی یابند در عالم سعادتها و دولتها

و یا تو صنع بیچونی کز اینها جمله بیرونی
که در دیدی سرنگون آمد تاملها و فکرتها

ولی بر تافت بر چونها مثالتهای بیچونی
به آثار لطیف تو غلط کردند الفتها

عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست اندر چه
ز دوانند دیعقوبان عالمها بمحنتها

چو زلف خود رسن سازی غمهاشان بر اندازی
کشی شان در بر رحمت ها ای ستان زخمها

چه از حیرت گذر یابند صفات اندر گه در یابند
خمش کیس شکسته شد عبارتها و غیرتها

ازین اقبال گاه خوش مشو یکدم دلا تنها
دمی می نوش بستی کن دگر ساعت شکر می خا

بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو سرو و گل
دمی الهام امر قل گهی تشریف اعطینا

تو صورتهائی نورانی بسیی دیدی به پنهانی
ز بزم و رزم ربانی ز سر و ز هزار و اخفا

ملاحتهای هر چهره ازین دریاست یک قطره
بقطره سیر کی گشته کسی کش هست استسقا

دلا زین تنگ زندانها رهی داری به پیدایها
اگر غفلت بپائی تو تو پنداری نداری پا

چه روزنهاست پنهانی جز این روزن که میجوئی
چه نانها پخته اندیجان برون از وصف نانیها

تو گر دیده فرو بندی و گوی روز روشن کو
زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا

ازین سو میگشایندت وزین سو می برانندت
برو ای آب در وادی بشو ای بر بر بالا

بر اندیشه که اندیشی درون قلعه سینه
نشان در رنگ آن فکر از رخت پیداست در سیما

ضمیر سر درخت ای جان همان دانه است کاصلش بد
شود بر شاخ و برگ او حقیقت سر او پیدا

چنان کز رنج رنجوری طبیب از نبض آگه شد
ز رنگ و روی و چشم تو بد نیت ره برد بینا

چو بیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
ز رنگت پرده پوشاند بگرداند ترا رسوا

نظر در نامه می دارد ولی نامت نمی خواند
همی داند کزین وصفت چه صورت زاید فردا

دگر بد گو بدانده دیده بگوید رمز پوشیده
اگر دارد طلب داری بدانی نکته دانا

اگر مغفم درین دیوان که تا نوری زدیوان
خمش کردم کنون ای جان کزین خاموش رسته ها

چه باشد گر نگار من بگیرد دست من فردا ॥ شب اندر روزن برآرد سر چو مه بر روی خوش سیما
درآید جانفزای من کشاید دست و پای من ॥ که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
بدو گویم بجان تو که بی تو ای حیات جان ॥ نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا
دگر از ناز او گوید برو از من چه میخواهی ॥ ز صفرای تو میترسم که بر بندد دمین سودا
برم تیغ و کفن پیشش که قربان تیغ ام جانا ॥ من از می دردسر دارم مرا گردن بزن عمدا
تو میدانی که من بی تو نخواهم زندگانی را ॥ مرا مردن به از هجرت بیزدان کاخرج المرعی
مرا باور نمی آید که تو از بنده برگردی ॥ همیگویم اراجیفست و بهتان گفتهٔ اعدا
تویی جان من بیجان ندانم زیستن آری ॥ تویی نور من و بی تو نباشد دیدهٔ بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب دلربا پیش آور چو نبود بربط و سرنا

رسید آن شه رسید آن شه بیارائید ایوان را ॥ فرو برید ساعدها ز بهر خوب کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان ॥ به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی ॥ بدم کوهی شدم کاهی برای اسپ سلطان را
اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکی ॥ چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مرجان را
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد ॥ سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از دام چون جستی چرا پایی و بی دستی ॥ نمیدانی ز هدهد جو رهٔ قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت ॥ سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
سخن بادست ای بنده کند دل را پراگنده ॥ مگر شاهش بفرماید که گرد آور پریشان را

خمش کن ای زبان تا دل بگوید با خداوندش
فرستد نفخهٔ رحمت کشد منشور احسان را

ایا نور رخ موسی مکن عمیا صفورا را ॥ چنین برقی که تو داری دوا کن چشم اعمی را
منم ای عشق رام تو برای صید دام تو ॥ گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند مرغ آواره فریب دام بیچاره ॥ چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را

چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم سبب خواهم که وا پرسم ندارم زهره و یارا

گریبان گیر و اینجا کش مر آنکس را که میماند تو صیادی و ما صیدت چگونه جست خواهی ما را

اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فائق بد نه آنم من نه اینم من که گم کردم سر و پا را

کنم آهے کزان آهم بسوزد دشت خرگاهم مگو کو شم که من وقفم شه بیمثل و همتا را

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا گر چه جانت مستقل باشد کشا کشهای بالا را

بهار آمد بهار آمد سلام آوردستان را ازان شاهنشه خوبان پیام آوردستان را

زبان سوسن از ساقی کرامتهای ایشان گفت شنید آن سرو از سوسن قیام آوردستان را

ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل چو دید از لاله کوهی که جام آوردستان را

صباحی صبح روحانی سرشک ابر نیسانی چه حیلت کرد کز پرده بدام آوردستان را

درون مجمر دلها سپند و عود میسوزند که سرها فراق او زکام آوردستان را

در آور گلشن باقی برابر بام کان ساقی ز پنهان خانه راقی سلام آوردستان را

که مردم را بهار آورد و ما را بوی یار آورد ببین کز جمله دولتها نظام آوردستان را

مگر هر سوی غیبی ز باغ کشف و بی ریبی بهر لطف بی عیبی بکام آوردستان را

خمش کردم شدم ساکن که آن سودای گفت من ز بهر سکر سوی صحو رام آوردستان را

بیاے موسی کز زلف بیازی لوا فعی را بفرعونان خود بنما کرامتهای موسی را

بکیدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را ببخشی میوهٔ معنی نهال خشک دعوی را

بده هر میوه را بوئی روان کن هر طرف جوئی با شکوفه بگل خندان درخت سبز طوبی را

همه حوران جنت را ازان انهار عمر اینجا ازان جان مست و بیخود کن که نشناسند بابی را

چه صورتهائی و جانی که آوردی به پنهانی که در جنبش در آوردند صورتهای مانی را

شهیدان ریاحین را که دی زخون لقمان شد برآوردی و جان دادی نمودی حشر و نشری را

بپوشیدند تو زیبا ازین زراق رو زیبا زبان سبزه هر برگی تقاضا کرد اجری را

ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سر بهشت ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد روزی را
که خواهد زادن آن مادر که خواهد باد دادن تیر — که در ماند بشور و شر که یابد مال و بشری را
مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد — که برگ شاخ میلرزد دگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله را — بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

به پیش مفتی اول برسیت آن هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوز و نور شعری را

بمردان عتاب انگیز ما را — بده آن جام مالامال صهبا
ز مخمر زانچه مردم می برنجند — که پیشیم جمله جانها هست یکتا
اگرچه پوستین بازگونه — بپوشیدست این اجسام برما
من اندر پوستین شان می شناسم — خبر میدارم از پنهان و پیدا
ازان تبدیل بیزاریم دائم — چرا سازیم با خود جنگ و سیجا
یکی جانیم از ان ابدان مفرق — شرابی کرده در صد جام مارا
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو — یکی شکل و یکی فعل و تولا
برین تقریر برهانست ناطق — برین تقدیر حجتهاست پیدا

خمش باشم نگویم چون تو گفتی
که تو بر توست مسکین خوش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را — در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشگافند سقف نیلگون را
چو خواهد کرد نور لایزالی — فلک را زین دو شمع سرنگون را
فرو بریم دست دزد غم را — که دزدی دست عقل صد زبون را
شراب صافی سلطان بریزیم — بخوابانیم عقل ذوفنون را
چو گردد مست حد بر وی برانیم — که از حد برد تزویر و فسون را
چنین میراند بدست او لیکن از عشق — کنون واقف شود علم درون را

درون خانهٔ دلها ببیند
ستون آسمان بی ستون را
که سرگردان آن سرهاست دری
سکون بودی زمان بی سکون را
یکی لحظه بنه سر ای برادر
چه گردد از برای آزمون را
یکی دم رام باز از بهر سلطان
چنین سگ را چنین اسپ حرون را

چه خواهی ذوق این آب سیه را
چه جوئی سبزهٔ این بام نون را

بیا ای جان نو داده جهان را
ببر از کاه عقل کاروان را
کند سیل پریدن مرغ جانم
بیا بار دگر زه کن کمان را
ز عشقت مانده‌ام بر بام حیرت
فرست از بهر باران نردبان را
مرا گویند تا جستن از چه سو نیست
ازان سوی که آوردند جان را
ازان سو که بهار آید زمین را
چراغ نو دهد صبح آسمان را
ازان سو که عصائی اژدها شد
بدو بنمود او فرعونیان را
ازان سو که ترا این جست و جو خاست
نشان خود داد است او بی نشان را
تو آن مردی که خود بر خر نشستست
همی ترسد ز خر این را و آن را

خمش کن کو همی خواهد ز غیرت
که در دریا در آرد همگنان را

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را
داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را
فهم فزود هوش را حلقه نمود گوش را
جوش نمود نوش را نوش فزود دیده را
گفت که ای نزار من خفته تو ار شکار من
من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که چه داد میکند من که چه شاد میکند
یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان خود
بر کتفم نهاد و شد خلعت نور رسیده را
عاجز و بیکسم ببین اشک چو اطلسم ببین
در کتفم کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که بود درین طلب بادهٔ اوست بوالعجب
صد طرب است درین طرب جان ز خود رسیده را

جاشنی جنون او خوشتر بافسون او — چونکه بخفته لب گزد چشمهٔ غم گزیده را
وعده دهد ببار خود گل دهد از کنار خود — فرد هد از نثار خود دست نثار دیده را
کحل نظر در دهد دست کرم برون زند — سینه بسوزد از حسد آن فلک خمیده را
جام مئے الست خود بدهد بمست خود — طبل زند بدست خود باز دل بریده را
بهر خدای را خمش ای قنوت را مکش — چونکه عصیده می رسد کوته کن قصیده را

چونکه بنای سحرمی نیست بلطف همدمی
در بکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

جانان قبول گردان این جست و جوی ما را — چون ما مرید عشقیم برگیر هوی ما را
بی ساغر و پیاله درده مئے چو لاله — تا گل هجو آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را — رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان در رقیبیم دشمن کجاست کو را — از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
ای آب زندگانی ما را از تو چه حاصل — اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی رو خوی باده را بین — چون خوی خویش کردست این باده خوی ما را
کز بحر می نریزی و اسیر می نگردیم — زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بیاور — کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
یک جوق جوق مستان خوش می رسند جانان — مخمور مست اینجا چون یافت بوی ما را
ترکست هنر بگوید دختر ز زهد شوید — گر بشنود عطارد یک طسر قوی ما را
سیلی خوریم چون ما در عشق فخر جوئی — زخمه بچنگ آور می زن سه توی ما را

بس کن که هیچ گردد دنیا بر اهل دنیا
گر بشنوند ناگه این گفتگوی ما را

از بسکه ریخت حسرت بر خاک ما ز بالا — هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شگاف گشته چون چشمه صاف گشته — دل در طواف گشته از جام حق تعالا
اشگوفها شگفته در چشم بد نهفته — غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا

ای جان چو رخ نمودی جان و دلم ربودی | چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد جودش حیات آرد | در روت نجات کارد تو در ورا بیا لا
ماهت چگونه خوانم مه رنج هاله دارد | سروت چگونه گویم کو هست مانده برجا
مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد | جز اصل اصل جانها اصلی ندارد و صلا
خورشید و ماه و کوکب هر سه افول دارند | تو مرد اهل حسنی گو چون خلیل شان لا
ای عشق با تو هستم وز باده تو مستم | وز تو بلند و پستم یعنی و نی مد لا
گویند جمله یاران باطل شدند و فرمند | باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
آب حیات از حق دان کو گر بخیت در وی | هم عقل شد غلامش هم نفس گشته مولا
این خنده های خلقان برقست دم بریده | جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

شنیده که احمد در وقت کوچ و رحلت
از نفس و روح از دل میزد رفیق اعلا

نغز تین

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا | صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز نگاه میر خوبان بشکار میخرامد | که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم | که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین | که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری | که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز قرب میگدازد | دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
چه عروسیست جان را که جهان ز عکس رویش | چو دو دست نوعروسان تر و پر نگار بادا
بفدای تن تو منگر که بپوسد و بریزد | بفدای جان نگر کو خوش و پایدار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان | که برغم این دو ناخوش ابدا بهار بادا

چو قوام این دو سفلی بچهار عنصر آمد
سبب بقای جانها بسکی مدار بادا

بشکن سبو و کوزه ای میر آب جانها | تا وا شود چو کاسه در پیش تو دلها

بر گنج و گاه ماران زان دست بیکرانه — تا وا رهد ز گنجی این عقل زامتحانها
ناموس تن شکستی ناموس عقل بشکن — مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
در جادوی نماید بند و زبان مردم — تا چون عصای موسی بگشای امتحانها

عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر
چون آئینه است و اختر در خامشی بیانها

ای میر آب بگشای آن چشمهٔ روان را — تا چشمها گشاید ز اشگوفه بوستان را
آب حیات لطفش در ظلمت و خشیم — آن مردمک چو در پاکروست دیدگان را
هرگز کسی نر قصد تا لطف تو نه بیند — چابک شوید یاران مر فضل آنجهان را
در پردهای دنیا از بسکه رقص کردیم — اندر شکم ز لطفت رقص ست کودکان را
اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد — اندر لحد ز نورست رقص ست مردگان را
جانها چو می برقصد با کندهای قالب — خاصه که بگسلاند این کنده گران را
چون پیش ازین ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها از شکر مهر جان را
بار دگر چو زادیم در صوفیان تخت — بر گو که چون برقصیم این خلعت نهان را
این خلعه را اگر جان بدهیم رایگانست — خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست — از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
ما صوفیان راهیم ما طالبان شاهیم — پاینده دار یارب آن کاسه را و خوان را
در کاخهای شاهان بس کاسهاست خالی — هر خام در نیابد آن کاسه را و نان را
زان کاسهای طیب با کاسهٔ ملوث — پیش مگس چه فرقست فرقست میهمان را
آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باشد — گه می گزد زبان را گه می مزد لبان را

گر دم خمش چو هستم مشغول نان و کاسه
گویم چو در کشم خوش رطل می گران را

با آنکه میرسانی آن بادهٔ بقا را — بی تو نمی گوارد آن جام باده ما را
مطرب قدح رها کن زنجیر و نالها کن — جانان یکی بها کن آن حسن بی بها را

آن زلف مسلسل را وان شکر و گلشت را / وان شاه با بلت را وان کان عجب یار را

باز آئی بار دیگر تا کار ما شود زر / از سر بگیر از سر آن عادت وفا را

دیو جفا سرشته از لطف تو فرشته / طغرای تو نوشته هر مملکت صفا را

از نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده / من دیده ام بدیده انوار مصطفی را

چون بسته گشت راهی آید چنین پناهی / شد کوه مثل کاهی از شوق کهربا را

از شمس دین چون میر تبریز هستی آگه / بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا / باده ترا ازین جا امشب مرو از ینجا

یکدم نشسته باشی ای خواجه خوش باشی / صد حیله بر تراشی امشب مرو از ینجا

ما را تو روح مه کن بر تخت بخت شه کن / حجاب را بره کن امشب مرو از ینجا

عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد / زان سر به پیش آمد امشب مرو از ینجا

بی خویش و بی برادر ما صد تنیم یکسر / بنشست جفت و برابر امشب مرو از ینجا

تفریق این جهان را جانی باده تو جان را / مگذار عاشقان را امشب مرو از ینجا

از ناز کیست دانیم هر چند بیخودانیم / خدمت همی رسانیم امشب مرو از ینجا

در عشق شمس تبریز مائیم رند و خونریز / ای جمله لطف مگریز امشب مرو از ینجا

ای عاشقان متفق سودا فزود سودا / این زرد و چهرگان را چهرا و سپید چهرا

اندر سواد شبها از نور روی آن مه / این چهرهای ما را بیضا کنید بیضا

این شوره خاک تن را کز غم خراب گشتست / از آب رحمت او خضرا کنید خضرا

این کسوت بقا را تا کی ز سرخ و زردی / اندر مصیبت تن زرقا کنید زرقا

تا کی ازین ظرافت وین هیهات و صقالیت / ز اندیشه هر چه بد را غبرا کنید غبرا

این عقل و روح مستند این نفس و چشم ابلیست / هنگام کار آمد مردانه باشش مولا

ای چرخ بیقرارت وی دهر در نشارت / بگشا کنارت بر کش مرا به بالا

ای خواجه فتوت و دیباچهٔ مروت — ای خسرو نبوت تنها مخور تو حلوا
اندر مقام مسکن چهر تو ساخت روزن — کز تو شویم روشن ای آفتاب سیما

گفتا مرا خمش باش مردانه شو بهش باش
یا غیر من ترش باش کردم بدان تولا

مرا بدید و بپرسید آن نگار چرا — ترش ترش نگریست از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود از من — که خاطرش بگرفتست ازین غبار چرا
بیامد او چو پی قصد جان عاشق کرد — که برکشید چنین سیف ذوالفقار چرا
چو لب بخنده کشاید کشاده گردد دل — دران لبست همیشه کشاد کار چرا
میان هر دو برو چون گره زند از خشم — گره گره شود از غم دل نگار چرا
ز بی تعلق سان باکشاده خنده او — یکی وشی که نه بینم شوم فگار چرا
جهان سیه شود آن دم که روی گرداند — نه صبر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید — چرا رسید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم — وگرنه خوبی مخلوق بی کنار چرا
برون پردهٔ صورت چرا نیاید نور — پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا
خموش گشتم و مقصود در بیان ناید — سکوت حاصل آن یار بیشکار چرا

خمش که دل ز اشارات شمس تبریزی
شدست واله و حیران و بیقرار چرا

برفت یار من و یادگار ماند مرا — رخ مزعفر و چشم پر آب والسقا
دو دیده باشد دریا چو بود دست مقیم — فرات و دجله و آب حیات جان افزا
چرا رخم نکند زر گری چو مستحق آ — بگنج بعید و کان جمال و حسن و بها
خبر است و اسفا گوئی ز آنکه یعقوب — ز یوسف خوش مه روئی مانده است جدا
ز یار اگر بیرود و با ستاره یار شود — رسد چو میز بدرستش بدر وقت اطال لقا
اگر هیچ ام ز چیرا گاه جان برون گردد — کجاست زهره دیار اگر نمیش که چرا

الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی
گواه گفت بلی هست بیشمار بلا

بلا درست و بلا در تبر اکند زیرک
خصوص دُر یتیمی که هست ازان دریا

منم کبوتر پر پای او کرم راند
کجا برم نه پرم خزکه گرد بام سرا

منم ز سایهٔ او آفتاب عالمگیر
که سلطنت رسد آنرا که یافت ظلّ هما

بس است دولت دعوت بهل دعا میگوی
مسیح رفت بچارم سما به پرّ دعا

درخت اگر متحرک بدی زجائی بجا
نه رنج ارّه کشیدی نه زخمهاے عصا

نه آفتاب نه مه نیز نور بخشیدے
اگر سقیم بدندے چو صخرهٔ صنعا

فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندے
گر ایستاده بدندی بجاے چون دریا

هوا چو حبس بماند بجاے زهر شود
ببین که ما و چه کرد دست از دو رنگ هوا

چو آب بحر سفر کرد بر هوا و را بر
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا

نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
سفر فتادش تا بمصر شد شه والا

نگر به موسیٰ عمران از دوام سفر
چو آب چشمهٔ حیوانست محیی الموتی

نگر به احمد مرسل که رفت از مکه
کشید لشکر و بر مکه یافت استیلا

چو بر براق سفر کرد در شب معراج
بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنیٰ

وگر ملول نگردی بگان بگان شمرم
مسافران جهان را و هم دو تا دو سه تا

چو اندکی بنمودم تو باقیش میخوان
ز خوی خویش سفر کن بخُلق و خوی خدا

ز شمس مفتخر تبریزی استغناتی خواه
بود که تاج اعانت رسد بفرق ترا

[illegible]

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را
بر و پدید از دل ما فکر دے و فرد ا را

چو او درخت کرم افکند پناه مرغان را
چو او امیر نباشد سپاه سو دارا

روان شود ز ره سینه بے شمار پرے
چو بر قرابه بخواند فسون احیا را

کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش
که عطر داد ز آهوے مشک صحرا را

کجاست بحر حقائق عصاے موسیٰ کو
که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را

شد اژدهای دهان و بخورد جادوی
ده و دو چشمه روان کرد دست خارا را

چنان به بند دو چشمت که ذره را بینی
میان روزنه بینی تو شمس کبرا را

ترا طپیدن زورق نشان دهد از موج
چنانکه جنبش مردم بروز اعمی را

بخوانده ختم الله خدای مهر نهاد
همو گشاید و بندد بر و غطاها را

دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی
دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را

عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را

عجب ترانکه خلائق مثال پروانه
همی برند و نه بینند شمع دلها را

چه عزم کردهٔ ای چشم بد که بندت کرد
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را

سزاست چشم بغیر سودن اینچنین جان را
سزاست مشی علی الراس این تقاضا را

من از کجا و غم و شادی این جهان ز کجا
من از کجا غم باران و ناودان ز کجا

چرا بعالم اصلی خویش وا نروم
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو خر ندارم و خر بنده نیستم جانا
من از کجا و فسادات بدگمان ز کجا

هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان
من از کجا غم نادان و کودنان ز کجا

هزار منزل بالای آسمان آمد
تو از کجا و هیاهوی هر شبان ز کجا

تو مرغ تیز پری هم بآسمان بر پر
تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

کسی ترا و تو کس را چو بر نمیگیریت
تو از کجا غم بام و نردبان ز کجا

شراب خام بیاور به پختگان و دده
تو از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا

شراب خانه ورای دو دران درون در بند
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا

طمع مدار که عمر ترا گران باشد
صفات حق و حق را حد و کران ز کجا

اجل قفس شکند مرغ را نیازارد
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

ولا بلا لسر رشته رو مثل بشنو
که آسمان ز کجا تار ریسمان ز کجا

خموش شو که بسی گفتی و کسی نشنود
که این دهل چه بام ست و این جهان ز کجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا — چه گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خود — که ای غریب شکارم چه خوش بود بخدا
ازان دو نرگس مستش عظیم مخمورم — چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید — که کس بجز تو ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید ازان سو که من ترا زین پس — بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیایم شبم چو روز شود — که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا
چو گل شگفته شوم در وصال گلرویم — رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کنار بیهوشی — نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت راست نشاید چو بر بود دهنم
سر حدیث نیارم چه خوش بود بخدا

اگر تو عاشق حسنی و حسن را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانکه سد عظیمست در روش ناموس — حدیث بی‌غرضست این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان ارزید — چگونه باشد اسری بعبده لیلا
شنیدهٔ تو احادیث ورقه و گلشه — بخواندهٔ تو احادیث وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی — که سیل پست رود کی رود سوی علیا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین می باش — اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانکه حلقه بگوش ست چرخ را این خاک — چنانکه حلقه بگوش ست روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند — چه لطفها که نکرد است روح با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

عقل

بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان ‌ هزار غلغله در جوف گنبد خضرا
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق ‌ نفیر شوق برآید ز ساکنان سما
چه اضطراب که بالا و پست عالم راست ‌ ز عشق کوست منزه ز پست و ز بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب ‌ رسید جیش عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگوی
که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا ‌ من دراز قبا با هزار گز سودا
ببردت زیزید و بدوزدت برزید ‌ بدین کی کندت وامق آنچ گر عذرا
بدان بکیست بدوزد که دل نهی همه عمر ‌ زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی بحجر بشگافد ‌ بزخم نادره مقراض اسطوانها
بجمع کردن تفریق او شدم حیران ‌ به ثبت و محو چه تلقین خاطر شیدا
دلست تختهٔ خاک و مهندسیت چه چیست ‌ زهی رسوم در قوم و حقائق و اسما
ترا که وارد دل ضرب کرد همچو عدد ‌ ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین ‌ که قطرهٔ را چون بخشش کرد بر دریا
اگر محاسب از دو خطا صواب آرد ‌ صواب او چه بود چون هزار ز دو خطا
بخیر حملهٔ اضداد را مقابله داد ‌ خمش که قلب فنی را شکست از عیها

[illegible]

اگر درآئی تو در درس شمس تبریزی
بود نتیجهٔ تحصیل هر بقات فنا

ردیف باے موحده

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب ‌ آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من ‌ از عشق او شده این مست و آن خراب
میر شراب خانه چو شد با دلم حریف ‌ خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب
چون دیده شد ز اشک لبالب ندا رسید ‌ احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

شمس کمال محمد بمغرب منهفت روی / اندر پیش روان ز پی چشم خون ناب

با وصال دوست باید با حریفان شراب / دوست چون دریا نباشد یا نه در جوی آب

آن حریفان حق و آن ساقیان جاودان / در لطافت مثل آب و در سخاوت چون سحاب

همرهان آب حیوان مرهمان جان و دل / ساکنان هر عمارت گنجهای هر خراب

آب بار نور آمد در صفا و روشنی / هر دو غماز ند صورت را و لیکن ز احتجاب

کاشش آبی پیش خود از جای چون گردان شود (آغاز) / نور بر دیوار هم در حال گیرد اضطراب

عرق جنسیت ترا و محشر این بر میدید / جنس حاصل کن بجو و الله اعلم بالصواب

آن شفاعت که شنیدی شمهٔ زان حال است / تو چو دیوار و شفیعت آب پیش آفتاب

چون شفیعت در توجه کامل است ای مجتهد / نور حضرت بر تو افتد زو چو بر دیوار آب

آه از ین زشتان که مهر و مینماید از انقلاب / از درون ماهتابی و ز برون آفتاب

خلق و حال از درون در نگ ابدال از برون / دام در روان در ضمیر و در فرشتاهان در خطاب

حرص گاه و جو مدار و خر مران در آب و گل / تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب

چون بسنگ نان افگنی سگ بو کند انگاه خورد / سگ نه شیری چه باشد بهر آن چندین شتاب

تو سوال و حاجتی دلبر جواب است و غنا / در غنا حاجت فنا گشت و سوال اندر جواب

او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ / تو ز خجلت سر فگنده در سفر مانند آب

از خزان غارتی گر باغ دل بی برشده است / عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب

برگها چون نامها بر وی نوشته خط سبز / شرح آن خطها بخوان از عنده ام الکتاب

تا نیاسوزند چون خوانی توجه کن درست / تا شود اندر درونت منطبع بی دیجی و خواب

هیچ میدانی چه میگوید رباب / ز اشک چشم و ز جگرهای کباب

پوستینم دور مانده من ز گوشت / چون ننالم در فراق و در عذاب

ن آب اندر طشت ما چون خوش کف جنبان شود

تا را و گوید من از دست ظلوم	در شکنجه مانده ام در پیچ و تاب
جنبشش گوید بدم من شاخ سبز	زین من بشکست و ببریدآن کباب
ما غریبان فراق ای شهان	بشنوید از ما الی الله المآب
آمدیم از غیب اول در جهان	هم بدو واپس رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان	یا چو رعدی وقت تسییر السحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی	که شوی خسته بوقت اجتلاب
زانکه تو بسیار منزل رفته	از نباتی تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وارهی	هم بهی از راه و هم یابی ثواب
سخت گیر آنرا که او سخت گرفت	اول او آخر او را انتساب
خوش کمانی میکشد کان تیر او	در دل عاشق در آرد اضطراب
ترک و تاجیک و عرب گر عاشقند	هم بهند از روی معنی در صواب
باده می نالد همی جوید ترا	که در آییم در تنت مانند آب
آب بودم باده گشتم آمدم	تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطفه آن بادیست کابی گشته است	باد گردد آب کاندازد نقاب
از برون شش جهت این بانگ خاست	کز جهت مگریز وز ما بر متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه	کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست و بیر حیند من	می گذارم شهر و می جویم خراب
گر خری دیوانه تک دم گاو	برسرش چندان بزن کاید بخواب
ابشروا یا قوم هذا فتح باب	قد نجوتم من شتاب الاغتراب
قال لا تاسوا علی ما فاتکم	اذ بدا برق حروق للحجاب
ذا مناخ اوقفوا العیرانا	ذا النعیم لیس تحصیه الحساب
این فی عین الهوی الف الوف	ان فی ضمر الولا لطف الخطاب
قد صمتنا فافهموا سر الصموت	بالکرام الله اعلم بالصواب

در هوایت بیقرارم روز و شب
سر ز پایت بر ندارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم
روز و شب را کی گذارم روز و شب

جان و دل میخواستی از عاشقان
جان و دل را می سپارم روز و شب

تا که عشقت مطربی آغاز کرد
گاه تابم گاه تارم روز و شب

میزند از زخمه ات بر جان من
تا بگردون زیر و زارم روز و شب

ساقی کردی بشر را جل صباح
زان خمیر اندر خمارم روز و شب

تا مهار عاشقان در دست تست
در میان آن قطارم روز و شب

میکشم مستانه بارت بیخبر
همچو اشتر زیر بارم روز و شب

تا بنه بشکستم موقوف عید
من ز ماهت عید دارم روز و شب

زان شبی کم وعده داری روز وصل
روز و شب را می شمارم روز و شب

من خمش کردم مگر گوید که گوی
دُر تبریز وا ز نثارم روز و شب

ای در غم تو بسوز یارب
بگریسته آسمان همه شب

گر خاک بخندد و بگرید
از جذبه چرخ باشد اغلب

چون ابر بریخت اشک بر خاک
شد خاک ز اشک او مطیب

چون گریه آسمان سر آمد
شد خاک ز خنده اش مذهب

من بودم و دوش ابر گریان
او را و مرا یکیست مذهب

وز اشک سحاب بین چه روید
اشجار و شقائق مرتب

وز گریه عاشقان چه آید
صد مهر درون آن شکرلب

این گریه ابر و خنده خاک
از بهر من و تو شد مرکب

ای خنده تو و گریه من
از هستی در کس شد مجرب

خامش شو و خوش نظاره میکن
اندر طلب جهان و مطلب

یار آمد بصلح اے اصحاب
مالکم واقفین عند الباب

نوبت ہجر و انتظار گذشت
فادخلوا الدار یا اولی الالباب

است زہد را ادب صفتی ہست
انه العشق کلهم آداب

دختران ضمیر مستانند
وسط روض القلوب یا احباب

گر شما محرم ضمیر نئیت
فسألوهن من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از تو
فخذ القلب للشراب کباب

مرد خدا مست بود بے شراب
مرد خدا سیر بود بے کباب

مرد خدا واله و حیران بود
مرد خدا را نبود خورد و خواب

مرد خدا نیست ز آتش و باد
مرد خدا نیست ز خاک و ز آب

مرد خدا شاه بود در زیر دلق
مرد خدا گنج بود در خراب

مرد خدا قبلهٔ طاعت بود
مرد خدا طالب و رہن ثواب

مرد خدا از انسو صبرست و شکر
مرد خدا از انسوِ مدح و عتاب

مرد خدا بحر بود بیکران
مرد خدا قطره بود بے سحاب

مرد خدا راست همه سعد و نحس
مرد خدا راست مه و آفتاب

مرد خدا گشت بسوے عدم
مرد خدا را تو بجوے و بیاب

چونکه رسیدیم بغوغاے شب
گرد برآریم ز دریاے شب

خواب بجوید مگر یزد ز خواب
آنکه بدیدست تماشاے شب

پس دل پر نور و بسے جان پاک
مشتغل و بندهٔ مولاے شب

شب تتق شاهد غیبی بود
روز کجا باشد همتاے شب

پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
چون بخشیدی ز حلواے شب

دست مرا بست شب از کسب و کار
تا بسحر دست من و پاے شب

روز اگر مکسب سوداگریست ذوق دگر دارد سودای شب

معجز تبریز توئی شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب

تو ماه و نور روی تست مهتاب مگو شب گشت و بیگانه هست لنجاب
مرا در سایهٔ آن کعبهٔ جان بهر سجده ز خورشید ست محراب
غلط گفتم که سجده‌های ما را برون در بود خورشید بواب
ازین هفت آسمان ما نان نجوئیم نخواهیم آب ما زین هفت دولاب
مسبب اوست اسباب جهان را چه باشد پیش او سفراق اسباب
زمستی در هزاران چه فتادی همی پراندت عشقت بمشتاب
بر ستانش آید مه بگدیه خجل گردد برانندش بمضراب
چه رونق دارد از تو مجلس جان زهی شمع و چراغ و جان اصحاب
بخندد باغ جان زان سرو مقبل بجوشد جان ما زان شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوح است تو مفتاحی و حق فتاح ابواب
ز لفظ انداز عشق آتشین است زمین و آسمان تو چو سیماب

خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی
که آن خوبی نگنجد بالقاب

هله صدر و بدر عالم بنشین مخسپ امشب که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بوده و طمع گسسته بوده تو براق آسمانها بگشا طریق مذهب
ز بهشت ملک بیاید ور هر سما گشاید چو امیر خاص اقرب دعا گشایدت لب
سوی بحر آ چو ماهی بصدف درا چو شاهی چو بگویمت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی چو بقلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب
ز سلام کز سلامان بکشم زکبر دامان که شدست از سلامت دل و جان من مطیب
ز کفش چنان شرابی زدش که چنین خطابی عجب است اگر نماید بجهان ولی مؤدب

زنیاز خود برشته بفنای حق نشسته — بمشاغل علی الحق شده ذرفنا مجرب
بکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی — که نماند روح صافی چو بخاک شد مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت — که بقرب گل بگیرد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامت بهشتی — سوی دو جهان مزین سوی جهها مرتب

لل

بسخن مکوش کین فن ز دولت نه ز گفتن — نه ز اذن و دیدهٔ لب
که هنر زپای دارد ز لبش چه دید ارنب

رغبت بعاشقان کن ایجان صدر غائب — بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
این مجمع ملامت دان محشر قیامت — گشتست پیش حسنت مستغرق عجائب
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی — طیب ترا ز تو بود ای معدن اطائب
در جیب حال کردی ارواح پاک را دل — سر کرده در گریبان چون صوفی مراقب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش — عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل دان نه هجران — چون وصل امید داری زانکس که نیست غائب
جان چیست محو خلعت جان بخش نیست غیر تو — ای قبلهٔ حوائج ای کعبهٔ مطالب
وه بعد وصد قیامت اینک یکی علامت — طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش رسیدگان را از رنج بی‌نهایت — زان جذبها که داری ای جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده — دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آئینهٔ تجلی — نفس و جسد چه باشد جز گلخن معائب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما — ای از درت نرفته کس را امید خائب
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها — نگذشته بر دهن نی بر دست هیچ کاتب
بی نقشهای صورت نی صاف و نی مکدر — نه ماضی و نه آینده نی شاذ و نی نعاقب

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن — تو سرفراز مردی کز می دود سرش زن

چون آتشی تو جمله کو هست هست جمله
از آتش دل خود بر خشک برترش زن

ز بمشاغل نا الحق شده ذرفنا طرب

آواز داد اختر بس روشن ست امشب — گفتم باختر آری مه با من ست امشب

بر رو ببام بالا از بهر الصلا را — گل چیدن است امشب می خوردن است امشب

امشب شراب وصلت بر عام و خاص فایض — از بهر آنکه ماهت بر روزن ست امشب

داؤد دار ما را آهن چو موم گردد — کاهن رباست دلبر دل آهن ست امشب

بگذار دست دل را تا پای وصل کوبد — کان جان ترش دیده در دامن ست امشب

بر روی چون زر من ای بخت بوسه میده — کان زر کار دیده در معدن ست امشب

آن کو بعقل و فطنت می بست راه دل را — پالان خر برد نه کو کودن ست امشب

آن برج آهنینش چون تار عنکبوت ست — وان درع جوشن او چون روغن ست امشب

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه — با او چه گفت داری کو الکن ست امشب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب — که ابر را عربان نام کرده اند رباب

چنانکه ابر سقای گلست و سرو و سمن — رباب قوت ضمیر ست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعلها بر افروزد — بجز غبار چه خیزد چو در دمی بتراب

رباب طبل نیاز ست سوی شه بازان — که طبل باز بیاید ز سوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشاق است — چو مشکلیست نباشد نه در خورست جواب

جواب شکل حیوان گیاه و آب آمد — که تخم شهوت او گشت آن و مایهٔ خواب

خزان کجا و دم عشق عیسوی ز کجا — که این کشادند او ست مفتح الابواب

که عشق خلوت جانست و طوق گردنها — برای ملک وصال و برای رفع حجاب

ببانگ او چه دلها بیک مهم آیند — مدام رب برهاند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم کنی با عاصیان کاینان را — وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ردیف با فارسی

بجان تو که مرو از میان کار مخسب — ز عمر یکشبه کم گیر زنده دار مخسب

هزار شب ز برای هوای خود خفتی — یکی شبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی خسپد | موافقت کن و دل را بر و سپار مخسپ
بترس ازان شب رنجوری ز شب تا روز | فغان و یارب و یارب کنی هزار مخسپ
ازان زلازل هیبت که سنگ آب شود | اگر تو سنگ نهٔ آن بیاد آر مخسپ
اگرچه رنگی شب پیک ساقی چست ست | مگیر جام و می و ترس ازان خمار مخسپ
خدای گفت که شب دوستان نمی خسپند | اگر خجل شدهٔ زان و شرمسار مخسپ
بترس ازان شب پیشین گور بی زنهار | ذخیره ساز شبی راز زینهار مخسپ
شنیدهٔ که شهان کامهای شب یابند | برای عشق شهنشاه کامگار مخسپ
چو مغز کهنه شدی تازه مغزیت بخشند | که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسپ
هزار بار بگفتم خموش سودت نیست | نے بیار عوض گیر بیشمار مخسپ

تراکه عشق نداری ترا رواست بخسپ | برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسپ
زآفتاب غم یار ذره ذره شدیم | تراکه این هوس اندر سرت نخاست بخسپ
بجست و جوی رضایش چو آب جو جوییم | تراکه رغبت آب و غم غذاست بخسپ
صباح ما و صبوحش عیوق شمس الحق | تراکه غصبان نیست کو کجاست بخسپ

ردیف تاء مثناة فوقانی

این خانه چه خانست که در بانگ جفانست | ای خواجه بپرسید که این راچه جانست
این صورت بت چیست گر این خانه کعبه است | وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست
گنجیست درین خانه که در گور نگنجد | وین صورت و این نور همه فعل و بهانه است
برخانه منه دست که این خانه طلسم است | با خواجه مگوئید که او مست شبانست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است | بام و در این خانه همه بیت و ترانست
فی الجمله هرآنکس که درین خانه رهی یافت | سلطان جهانست و سلیمان زمانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن | کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست
این خانهٔ عشق ست و قناعت گه عشاق | سغراق خدایانه و بزم ملکانست

صباح ماست صبوحش عشقناست ما مخموران + تراکه رغبت آب و غم غذاست بخسپ

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت
حیران شده بستان که چه برگشت شگوفه
این خواجه چرخست نه زہرہ ست و نه ماه
جان نقش تو چون آئینه در دل بگرفته ست
چون روز قیامت که کسی را سر کس نیست
مستند ہمہ خانه کسے را خبرے نیست
سرمست بدر رفت نشین خانه در آ زود
مستان خدا گرچه ہزار اند یکے اند
از بیشه شیران شو و از زخم میندیش
کانجا نبود زخم ہمہ رحمت و مہرست

اگر ملک زمین ست فسون ست و فسانست
واله شده مرغان که چه دام ست و چه دانست
وین خانه عشق ست که بحید و کرانست
در ہر سر زلف تو فرو رفته چو شانست
از خوف ندائی که فلان ست و فلانست
از ہر که در آید که فلان ست و فلانست
اے جان تو بمن آی که جانان بمیانست
وان مست ہوا گرچه بکانست دو کانست
اندیشه و ترس این ہمہ اشکال زمانست
لیکن لیس در وہم تو مانندہ فانست

در پرده دل باش تو خاموش درینجا
در کش تو زبان را که زبان تو زیانست

اندر دل ہر کس که ازین عشق اثر نیست
بگذر ز جہر عشق که گردُر یتیمے
ای خشک درختی که درین باغ نرستست
در مذہب عشاق نه بیماری دم گست
در صورت ہر کس که ندیدی تو ازین رنگ
ہر لے که ندیدی بمیانش کمر عشق

روا بر بر وکش که بجز خصم قمر نیست
مانندهٔ این عشق ترا مام و پدر نیست
دی خار عزیزی که درین ظل شجر نیست
ہر جان که بہر روز ازین عشق سپر نیست
میدان که بتحقیق وی از جنس بشر نیست
رو تنگ ببر گیر که جز تنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در جام کشیدت
منگر بعجب و راست که امکان خطر نیست

از بہر خدا[1] عشق دگر بار مداریست
یار دگر و کار دگر کفر محالست
در محفل جان فکر ہمانست که گفتار
بر جارس جان شرف دل سخت غیورست

در مجلس جان فکر دگر کار مداریست
در ملت حق مذہب کفار مداریست
پنہان چو یکے ماند اضمار مداریست
با غیرت او رخ سوے اغیار مداریست

[1] این غزل در نسخهٔ دیگر در ردیف دال بر ردیف مداریست ۱۲۵۰

هر وسوسه را بحث و تفکر نه بخواهیست
هر گم شده را سرور و سالار مداریت

با قوت خود قوت شما باز نگیریم
خود را گرو نفس علف خوار مداریت

العزة لله همه جا چو شنودیت
خاطر بسبو سبلت و دستار مداریت

چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
خود را تیغ گردش پندار مداریت

در مشهد اعظم متشهد به نشینید
دل را بسوی گردش دوار مداریت

این کار بسوزد چو شهادت بفروزد
با شاهد حق فکرت این کار مداریت

یک نیمه جهان کرکس و یک نیمهٔ مردار
هین چشم سوی کرکس و مردار مداریت

زین نفس فریبنده که غراست و غرورست
هین عشق برین غرهٔ غدار مداریت

که زلف برافشاند و گه پر بگشاید
گلگونهٔ او را بجز از خار مداریت

او یار وفا نبود وا ز یار ببرید
این ده دله را محرم اسرار مداریت

گر باک دهی پشک فروشد عوض مشک
آن ناف درا نافهٔ تاتار مداریت

چون راه برآمد لب سر مهر نگیرید
خود را ز پس پردهٔ گفتار مداریت

از اول امروز حریفان خرابات
مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات

امروز چه روزست بگو روز سعادت
وین قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات

هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست
کو مست و خراب است بفرمان خرابات

ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
چون زنده شدیم از لب خندان خرابات

آنکو بتو دل داد بتو حسن تو میگفت
رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که به شمس الحق تبریز دهد جان
او کافر عشق است و مسلمان خرابات

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست
رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست

در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
گوستر دل بداند و اسرار نازکست

چون آرزو ز حد شد و از دیده سجده کن
بسیار هم بکوش که بسیار نازکست

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست
در لی بوقت آئی که فغان نازکست

دل را ز غم بروب که خرگاه ضعیف اوست
ایرا خیال شاهِ وفادار نازکست

روزی نشاد سایهٔ گل بر خیال او
دروی اثر نمود که یکبار نازکست

گر آید از تو بی ادبی خرده شمر بی
ستاریش ببین تو که جبار نازکست

اندر فراق مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خوار کان شهِ خونخوار نازکست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشائی لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

ای باد خوش که بر چمن عشق می وزی
بر من گذر که مژدهٔ ریحانم آرزوست

گفتی بناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان دفع گفتنت که بگویند راه نیست
وان ناز و خشم و تندیٔ دربانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضهاست
آن معدن ملاحت آن کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بیوفا
من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست

یعقوب وار وااسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زان نور جیب موسی عمرانم آرزوست

زین یار پرشکایت گریان شدم ملول
زان هایهوی نعرهٔ مستانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلفِ یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت نیست که بس جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

هر چند مفلسم نه پدیدم عقیق و زر
یاقوت هند و لعل بدخشانم آرزوست

پنهان ز دیدها و همه دیدها ازو
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز
زان کون بی مکان و بی ارکانم آرزوست

گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
در قسم چشم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی این غزل
زین سان همی نواز کزین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست
وی نای نالهٔ خوش و سوزانم آرزوست

از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر
چون راست بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن بنای سرود ای مسیح لب
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کردهٔ زرهاوی مرا کنون
بیدار کن بزنگله ام کانم آرزوست

از پردهٔ حجاز و مخالف چو بگذری
صوت مخالف ره مستانم آرزوست

راه سرود را بنهاوند ختم کن
زین صوت راه و پردهٔ مستانم آرزوست

ای عشق تو ز شوق پراگنده گوی شو
وی عشق نکتهای پریشانم آرزوست

باد صبا که از قبل یار میرسد
بر سینه ام گذر که گلستانم آرزوست

در بوز یار صورت خوبان سے نمود
زیدار یار و صورت انسانم آرزوست

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست
عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست

بحید و بیکرانه توئی از کنار دور
ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست

زانشب که روی خود بنمائی بعاشقان
چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست

جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
جز گوهر نثار تو ما را نثار نیست

تا کار و بار عشق و لقای تو دیده ام
ما را بخیر نیست ، با کار کار نیست

یک سرو دا نما که ترا او اسیر نیست
یک شیر دا نما که ترا او شکار نیست

مرغان خسته ایم و زده دام خسته ایم
دامیست دام تو که از آن سو مطار نیست

آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح
با جام باده که مرا چون خمار نیست

گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق
گفت بگیر هین که گه اعتذار نیست

گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست

کارم بیک دم آمد از و بدمه جفا
هنگام الوداع دم انتظار نیست

گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
ای راکه عاشقان مرا اختیار نیست

تا نگذری ز راحت و رنج زهاد خود
سوی مقربان وصالت گذار نیست

آبی بزن ازین می و بنشان غبار عقل
جز راه عشق هرچه بود جز غبار نیست

از جیب و راست طعنه و تشنیع بیحدست
از عشق بر نگردد آنکس که دل شدست

بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش
آن را تمام قصه از آن شاه بستدست

مه نور میفشاند و سگ بانگ میزند
مه را چه نقص خاصیت سگ چنین بدست

کوهست کاه نه که ببادی ز جا رود
بازست پشه نیست که بادش ره زدست

گر قاعده است اینکه ملامت رسد ز عشق
کری و گوش عاشق هم نیز قاعدست

ویرانی دو کون درین ره عمارت است
ترک فوائد همه در عشق فائدست

عیسی ز آسمانت همی گوید الصلا
دست و دهن بشوی که هنگام مائدست

رو محو یار شو بخرابات نیستی
هر جا که مست باشد ناچار عربدست

فریادگاه دیو در آئی که داد داد
داد از خدای جوی که اینجا همه ددست

گفتست مصطفی که ز زن مشورت مکن
این نفس ما زنست اگرچه که زاهدست

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گوی
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکدست

گر نظم و نثر گوئی چون زر جعفری
آنجا که جعفرست همه ژاژ و بیهدست

اے مردہ کہ در تو ز جان ہیچ بوے نیست | رو رو کہ عشق زندہ دلان مردہ شوی نیست
مانندہ خزانی و ہر روز سرد و تر | در تو ز سوز عشق یکے تار موے نیست
گرچہ خزان بہار شود این مگو دگر | حاشا بہار ہمچو خزان زشت روے نیست
روباہ لنگ گفت کہ بر شیر عاشقم | گفتند کین بدیدہ و ہای و ہوے نیست
گیرم کہ سوزد عاشق عشاق نیست است | نرست کجا شدست ترا ہیچ روے نیست
این بیوہ جہان کہ ترا ساخت ست خر | بیگانہ می بجوید ملیش بشوے نیست
از من دو سہ سخن شنو اندر بیان عشق | گرچہ مرا ز عشق سر گفت و گوے نیست
عاشق چو اژدہا و تو یک کرم نیستی | عاشق چو کان و گنج و ترا یک تسوے نیست
اکنون بدانکہ عشق ہم اول ہم آخرست | زانسو نظر مکن کہ از آن سوے سوے نیست
چون طالب خری تو درین آخر جہان | خر مے طلب مسیح ازین سوی سوے نیست
یکتا شدست عیسی از آن سو شود دل | برپشت خر مجوی کہ آنجاست رو نیست

رنجور

آخر سیا بمیدان زیرا کہ خر سوار | از فارسان حملہ و چوگان گوے نیست
ہندوے ساقی دل خویشم کہ بزم ساخت | با ترک ما مگوی کہ امروز طوے نیست
در شہر ہست آنکہ تا جملہ اہل شہر | و اشند کین رہے ز گدایان کوے نیست
این عشق مے فروش قیامت ہمی کند | زان بادہ کہ در خم و خم و سبوے نیست
زان می رسد زبان بہ نفسی کہ گفت | بو یار شد از وبہ بستامے کہ بوے نیست

بس کن چہ آرزوست باین سخنوری
بادہ مرا ز روشنی این آرزوے نیست

آن روح را کہ عشق حقیقی شعار نیست | نابودہ بہ کہ بودن او غیر عار نیست
در عشق باش ہست کہ از عشق ہرچہ ہست | بے کار و بار عشق بر دوست بار نیست
پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار | ہر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شہنشہی ست دو عالم برو نثار | ہیچ التفات شاہ بسوے نثار نیست
عشق ست و عاشق ست کہ باقیست تا ابد | دل بہ جز بدین منہ کہ بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری تو معشوق مرده را — جان را کنار گیر که او را کنار نیست

لیکن بهار زاید و میرد که در خزان — گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست — وان می که از عنب بود آن بی‌خمار نیست

نظاره گر مباش درین راه و منتظر — والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این نکته گوشدار گرت گوشوار نیست

از اسپ تن بگرد و سبکتر پیاده شو — پرت دهد خدای که پایت بکار نیست

اندیشها رها کن و دل ساده کن تمام — چون روی آینه که بنقش و نگار نیست

آن سادگی ز نقش همه نقشها در است — آن سادگی ز روی کسی شرمسار نیست

چون روی آهنی ز صفا این اثر بیافت — تا روی دل چه آرد کورا غبار نیست

ز غیب ساده آمد ای جان نازنین — گر زخم صیقلی بخوری اعتبار نیست

لیکن میان آهن و دل این تفاوتست — کاین رازدار آمد و آن رازدار نیست

گردم خموش زانچه که اصل ست و قاعده — چون دستیاری مه زهره عذار نیست

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست — کین ملک بیحد بزرگ و ناکسان را بار نیست

زندگی دنیا بهشت گر درآید هین مناز — نزد آن سلطان ما این خود بجز ادبار نیست

گر تو نور خورشدی از شرق تا مغرب بگیر — زانکه ما را از فنا پروای آن انوار نیست

گر تو سر حق بدانستی برو با سر جانش — زانکه هر سر جوی را پروای آن اسرار نیست

راست شو در راه ما این مکر را یکسو بنه — زانکه این میدان ما جولانگه غدار نیست

صوفیان عشق را خود خانقاه دیگر است — جان هر کس را در اینجا کاسه و دوار نیست

[illegible]

در تگ دوزخ نشینم گر مقرب نیستم — زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

ساربانان اشتران بین سربسر قطار مست — میر مست و خواجه مست و یار مست و غیار مست

رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب می — باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمان تا چند گردی گردش عنصر ببین … خاک مست و آب مست و باد مست و نار مست
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس … نفس و عقل و روح مست و دو دلم اسرار مست
تا نگوئی در زمستان باغ را مستی نماند … مرنی پنهان شده است از دیدهٔ اغیار مست
بیچارهٔ این درختان می نمائی میخورد … چند روزی صبر کن تا خود شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از عربدهٔ مستان مرنج … با چنین ساقی و مطرب تا شود هشیار مست
رو تو حباری رها کن خاک شو تا بنگری … ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
ساقیا در یاد لی کن چند باشد عربده … دوستان از کار مست و دشمنان از عار مست
روی زرد ما ببین و بادهٔ گلگون بده … آن کز و گلگونه دارد و بر لب و رخسار مست
باده افزون تر بده تا بر گشاید این گره … باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
بادهٔ داری خدائی بس سبک خوار و لطیف … زو اگر خواهد خورد و خفیه یک خروار مست
این قیامت بین که گوئی آشکارا شد ز غیب … جنت و کوثر جوی و حوض ند او سیخوار مست
تن چو سایه در زمین و جان پاک عاشقان … در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست
باز بینی چون زنی بر در تجلی جمال … ذره ذره در دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای مستان و ز نفیر عاشقان … در شفاعت موبموی احمد مختار مست
او ست سرو ما چو دستار اندر و پیچیده ایم … از شراب این سر همی گردد سر و دستار مست
از جلال قدس او شیدا ابوبکر و عمر … باز عثمان از جمال و حیدر کرار مست
یوسف مصری فرو کن سر بمصر اندر نگر … شهر پر آشوب بین و جملهٔ بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب … عرش و کرسی آسمانها زین همه کردار مست
شمس تبریزی در آمد در دلم بزمی نهاد … از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست

از غم او جان ما سرگردون مست

من خمش گشتم چو در من گشت مستی آشکار … باده بپاید چو گوید هر سخن بسیار مست

جمع باشید ای حریفان زانکه وقت خواب نیست … هر حریفی کو بخسپد والله از اصحاب نیست
روی گلشن را ببیند راه بستان گم کند … هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست

ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل — چون گلابی جوی از خوصی که لا بست آب نیست
از آسمان دل بر آ ماه و شب را روز کن — تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی‌خبر باد آ دل آن بنده از کون و مکان — گر دلش لرزان ز عشق دوست چون سیماب نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمت است
لیک جان تشنه زان دریای می سیراب نیست

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست — هر چه گفت و گوی خلق است آن ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان برگ مینو در ابد — در چنین شجره تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم — کان جلالت لائق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق از خود است — چون بمعشوق آمدی خود هستی و مشتاق نیست
مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست — چون ز تخته رست زان پس غیر از استغراق نیست
ور نمی رسد ز غرق حول به تخته بسته است — مرد ره نبود که او با اصل خود جز عاق نیست

من خمش کردم چو نتوان حرف گفتن بر رفتا
در نگوئی آن دل و جان را بجز احراق نیست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست — وان حیات با صفا و با وفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد با کرم بشناس شمس — کو بهر شیوه بر ما یار ما مست آمدست
مست ما را می فریبد خود تبسم میکند — آن نفی القاب را بین چون بجا مست آمدست
گر بریزد آب ما را ور سبو را بشکند — ای برادر دم مزن کان خوش نقا مست آمدست
آن کسی را ما فریبد کز کمینه حرف او — آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
گر بمیرم او رسد بر گور من در زیر خاک — زنده گردم بر جهم کان خوش لقا مست آمدست
هر کسی کان دم بریزد کی بمیرد جان او — با خدا باقی بود آن کز رضا مست آمدست

اینقدر گفتم خمش کردیم باقی را بلطف
شمس تبریزی بگوید کز صفا مست آمدست

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت — نگار — وان نفسی که بیخودی یار چکار آیدت

دریوزه فی هوس بجو کاندران آب نیست

آن نفسی که باخودی زهره کران کند ز تو
وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت

آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشهٔ
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که باخودی حوصلهٔ تو ذره‌ایست
وان نفسی که بیخودی دل چو بحار آیدت

آن نفسی که باخودی همچو خزان فسردهٔ
وان نفسی که بیخودی همچو بهار آیدت

جملهٔ بیقراریت از طلب قرار تست
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

جملهٔ ناگواریت از طلب گوارش است
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جملهٔ نامرادیت از طلب مراد تست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

جملهٔ حیرت تو از جملهٔ شک و تجربه است
تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستارگان والله عار آیدت

دلبرے و پردلی اسرار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه فروشان درگذشت
نو فروشانیم و این بازار ماست

نوبهارے کو جهان را نو کند
جان گلزارست اما خار ماست

عقل کو سلطان این اقلیم شد
همچو دزد آویخته بر دار ماست

گاو چرخ بره اش قربان اوست
شیر گردون هم بزیر بار ماست

آنکه او بقراط و جالینوس تست
بر فناء علت و بیمار ماست

هرچه اول زهر بد تریاق شد
وانکه زو غم بد کنون غمخوار ماست

دعوے شیری کند هر شیرگیر
شیرگیر شیر او گفتار ماست

ترک خویش و ترک خویشان میکنیم
هرکه خویش ما کنون اغیار ماست

خودپرستی نامبارک حالتی است
کاندرو ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بے من آید خوش بود
این نواے خوش ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذو الجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

اینچنین تابنده جامیدان کیست … ما شدیم از دست این بستان کیست
سیر دو چون گوی زرین آفتاب … ای عجب اندر خم چوگان کیست
جمله حیرانستند و سرگردان عشق … ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک … کم کسی داند که این مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره میزند … آب آن نرگس ز نرگستان کیست
سیب چون بو کرد موسی جان بداد … باز جو کان سیب از بستان کیست

هر کسی و سنگ زند ای جان من
آنکه و سنگ میزند او جان کیست

در دل و جان خانه کردی عاقبت … هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی آتش زدی در جان من … وانگشتی تا نگردی عاقبت
عشق بیخود را در آوردی ز در … عقل را بیگانه کردی عاقبت
شمع گیتی بود عقل چاره گر … شمع را پروانه کردی عاقبت
ترک عشقت کرد عالم را خراب … قصد آن ویرانه کردی عاقبت
دانه بیچاره بودم زیر خاک … دانه را در دانه کردی عاقبت
شوره را باغ و بستان ساختی … زاختری کاشانه کردی عاقبت
یک سرم رسوا دگر سر سوی تو … هر دو سر بی شانه کردی عاقبت

شمس حالی تیره و دیوانه را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

حالت دو حیرت ده ای مبدع بی آلت … لیلی کن مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حلت گوناگون در لیلی و در مجنون … فریاد کنان پیشت ای معطی بی آلت
انگشتری وصلت مهر ست سلیمان را … زیرا ز سبب دستت زاد اثر صحت
بگذشت مه روزه و آمد بجهان ماهی … گر لشکر کند و سوز و صد توبه بیک ساعت
ای گنج سرای کان سرپیچیده نگشت از تو … وی کان دلی کان دل با مه نکند نیت

ما بی‌خبریم اینجا بربند در خانه
ای عشق توی گلها هم برگی و هم پرها
از نیست برآوردی مارا جگر تشنه
خارم ز تو گل گشته آخر همه گل گشته
در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند
در غوره ببین می را در نیست ببین شی را
کف می‌زن و هش صد اد تو نثار هر بانگی

پرنده و چرنده لنگ اند درین حضرت
هم دعوت پیغمبر هم مائده امت
بر دوخته مارا بر جیب چنین دولت
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خیمه ببین گل را این باشد اهلیت
ای یوسف در چه بین تا عشقی دولت
تا یک کف تو نبود لی قربت و بی وصلت

خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد
از پرده برون جستند خوبان بی یکی دعوت

باز این دل سرمستم شوریده آن بندست
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود
نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم
من عیسی بیمارم کز چرخ گذر کردم
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم
من قطره چرا باشم چون قطره آن بحرم

دیوانه کسی باشد کو بی دل و پیوندست
عارف دل ما باشد کو بی دل و چندست
آن چیز شدم کلی کو را همه و هندست
من موسی سرمستم با لطف ملک چندست
من پند تو نشنیدم در خود نه مرا بندست
من مرده چرا سوزم چون بید که لرزندست

دل رفته دران گلشن من مانده درین گلخن
سر مانده و تن اینجا دین نامه که نالندست

تا نه نغزی که ز خون راه بس پیش تو بست
گر فرانند که از عقل خرد می ورزند
خویشتن را تو چنین کاسد و حجیم بران
چو رسول تو حق الناس معادن گفتست
گنج یابی و در و گوهر بیابی تو گنج
خویشتن دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی

آدمی در دو سه روز و کنون بیشتر ست
خود چه دانند کسی را که ز خود بیخبرست
که جهان طالب سیم و تن و تو کان زرست
معدن سیم و زر و لعل و عقیق و گهرست
خویش را یاب که آن گنج ز تو بر گذرست
که بسی دزد سگ دست برین ره گذرست

سحر از چند که تازی بحساب دورست — هر که ره روے سوے شمس بود در شم ست

رد جماست شوند از دم صبح از پے آن
صبح را روے سوے شمس حریف نظرست

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست — هله چون می نزدش ره ره او را که زدست
او بهر نیک و بد خلق حرامی نالد — بد و نیک همه را نعرهٔ مطرب مددست
دف در دست طرب بنگر بے دف او — مجلس یار که دو بے دم او نار کدست
خیره کم گوی و خمش که مطرب چه کند — اینهمه عشوهٔ آن فتنه گه خوب خدست
عشوه و غمزهٔ او کرد جهان زیر و زبر — دست غربیل زنش سخرهٔ صاحب بلدست

شمس تبریز که دستش ز شرف ماست و لیست
ایمنش عشق نفیس ست و یسارش خردست

اے گشته ز شاه عشق شه مات — در چشم مباش از مکافات
چون بشتر ک روی تو از خود — یعنی تو در آئی این سموات
سلطان حقائق معانی — وز نور عظیم جبر و رایات
چون اعیان مجو کرامات — از بهر نشان تست آیات
تا ساحل بحر سیل پیداست — چون غرقه نشد کجاست هیهات

تا مات توایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

آن ره که من آمدم کدامست — تا باز شوم که کار خامست
گفتم که مگر رهیست آسان — در هر قدمے هزار دامست
یک لحظه ز کوے دوست دورے — در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه شهر اگر کسے هست — والله که اشارتے تمامست
صعوه بکجا رسد که سیمرغ — پالبته این شگرف دامست
آواره شد ای نسیا بدین سو — آنجا بنشین که خوش مقامست

خاموش کن و در پای بنشین
تو مستی و این کنار بامست

بی نقش خیال دوست باماست	ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست	والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل بر آید	یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسپیم	بالین و لحاف ما ز جوزاست
چون در سر زلف دوست پیچیم	اندر شب تیره قدر ماراست
چون عکس جمال او بتابد	کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم	در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم	هر قطعه خاک خود حوراست
بر آتش از او فسون بخوانیم	ز آتش تیز آب سیماست
قصه چکنم که بر عدم نیز	هر نقش نهیم هستی افزاست
که نکته که عشق او از آن خاست	پس محکم و مستوی و اعلاست
وان لحظه که دوست روی بنمود	پس جمله خود از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست	کلی مراد و حق تعالیست

گر گشته ازین ملول بشنو
از عاشق کهنه پرده نو

آمد رمضان و عید باماست	قفل آمد و آن کلید باماست
بربست دهان و دیده بگشاد	وان نور که دیده دید باماست
آمد رمضان بخدمت دل	وانکس که دل آفرید باماست
سی روزه اگر پدید شد رنج	گنج دل ناپدید باماست
از روزه مزاج اگر شود گرم	از کوثر حق امید باماست
گر دیم ز روزه جان و دل پاک	هر چند تن پلید باماست

گرچند مصیبت ست تن را — از سور خدا نوید باماست
روزه بزبان حال گوید — کم شو که همه مزید باماست

گر نفس کند ز جهل انکار
کمتر غم خور شهید باماست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست — هیچ کسی ز آفتاب خط و گواهان نخواست
سر بلندم ترا راست نشان میدهم — راست ترا ز قد سرو نیست نشانی مراست
هست گواه قمر سرعت و خوبی و فر — شعشعه اختران خط ز گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما — رنگ که در چشمهاست بوی که در مغزهاست
عقل که او صافیست کو خط و منشور او — دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
عشق که او محرم ست چیست نشان حرم — آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی او — آنکه حریفیش بیش وانگریش در قفاست
چونکه ازین گشت سیر در بر آن دیگر ست — بوسهٔ او از دغا غمزهٔ او بر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود — گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید ولیک — میرود و میرسد نو بنو این از کجاست
چیست نشانی از آنکه هست جهانی دگر — نو شدن حالها رفتن آن کهنهاست
خامش و دیگر مجو آنکه سخن بایدش — اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آنکه در اسرار عشق بر نهج مصطفاست

آنکه نهان میرود ای عجب احسان کیست — نغز و روان میرود همره و خرامان کیست
حلقهٔ گیسوی او سلسلهٔ پای کیست — زلف چلیپای او غارت ایمان کیست
در دل ما صورتی ای عجب آن نقش چیست — این همه بوهای خوش از دم بستان کیست
دیدم آنشاه را آن شه آگاه را — گفتم این شاه کیست سرور و سلطان کیست

چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش　کین همه دود از کجا حال پریشان کیست

عقل روان سو بسو نفس روان کو بکو　این همه در جست و جو یار چه یان کیست

دل چه نهی بر جهان باش در و میهمان　بندهٔ آن شو که او داند میهمان کیست

در دل ما گیر و دار هست فزون از شمار　این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست

غم چه خورد آنکه او داند غم از چه خاست　شادبد آنکه او داند شادان کیست

عرصهٔ دل بیکران گم شده در وی دو جهان　این دل دریا صفت محفل و میدان کیست

ای زدهٔ لاف گرم گفته که من محتشم　بار تو گوید ترا این همه احسان کیست

آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند　آیتی مهر آن نفس دان که در آن شان کیست

سنگ سخن را بیان سکهٔ سلطان بجوی
کای زر کامل عیار نقد توان کان کیست

شاه گشاده است رو دیدهٔ غیبین کراست　بادهٔ گلگون شاه بر گل و نسرین کراست

شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد　بر سر زانوی شاه تکیهٔ بالین کراست

پیش رخ آفتاب چرخ نقابی که زد　در تتق ابر تن ماه تبعیین کراست

ساغر می شمرد چونکه گذشت از شمار　گفت که ای ساقیان ساغر پیشین کراست

از اثر روی شاه هر نفسی شاد زی　سر کشد از لامکان گوید کاین کراست

ای بس مرغابیان بر لب دریای عشق　حیلهٔ صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست

هین که آفاق عشق در جنبش می چرند　تنگ در آید وصال لائق شانزین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در دو جهان همچو او ماه خوش آئین کراست

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست　ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم　باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم　زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا　بر چه فرود آمدیم باز کشیم این چه جاست

کنشت

[illegible]

خلق چه مرغابیان هست ز دریای عشق   کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله در و حاضریم   ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست   نفس چو از تن برست نوبت وصل و لقاست
نوبت لطف و رضاست نوبت جود و عطاست   نوبت فضل و سخاست بحر صفا در صفاست
شکل لقا شد پدید سیل بدریا رسید   صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما   قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
اصبع و مه شگافت دیدن او برنتافت   ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست   شعشعهٔ آفتاب از رخ چون والضحی است
در دل دریا نگر هر دم شق قمر   کز خطر آن نظر چشم تو اندر خطاست
صورت نشو بر چیست این شه و این چیست   دین خرد و پیر چیست این همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها   چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
ای بس سر پاک ریخته در پای خاک   تا تو بدانی که تن زان سر دیگر بپاست
در سر حق هیچ لیک هست سر تو دو چشم   این سر خاکی ز زمین وان سر پاک از کجاست
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان   زانکه پس این جهان عالم بی منتهاست
اشک به بندای سقامی برار خم ما   کوزهٔ او را کجا تنگی از این تنگهاست
از سر تبریز یافت شمس حق و گفتمش   نور تو هم منفصل با همه و هم جداست

امشب از مغز و چشم خواب گریخت   دید مر خانه را خراب گریخت
خواب دل را کباب دید و بتاب   بی نمک بود از آن کباب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجهٔ عشق   کرد بسیار اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد   خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خصم خود را بدید بی زنهار   مول مولی زد و شتاب گریخت
ماه ما شب برآمد و این خواب   همچو سایه ز ماهتاب گریخت

خواب چون دید دولت دیدار — همچو گنجشک از عقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد — چونکه باز آمد آن غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد — چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست شش جهت را در — چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطائی ست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و هدایت نیست — جز گشاد دل و عنایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت — شافعی را در و روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبرست — حنبلی را در و درایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل ست — علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند با شکر آب — مصر را از شکر شکایت نیست
هر کرا به غم و ترش دیدی — نیست عاشق از آن لایت نیست
مبتدی را نکوست این ره زهد — زانکه او واقف از نهایت نیست
نیست شو نیست از خودی که ترا — بتر از هستیت جنایت نیست

بنده را بس بود لقی بابعد
لیک این دانش و کفایت نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست — در بدر کو بکو که باده کجاست
گوش صوفی دل ست و چشمش جان — باده صوفیان ز خنب خداست
سر خم را گشاد صوفی گفت — الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی — در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس — از خطا صد هزار توبه خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز — توبه ها بشکنان که روز صلاست
مردمت گر ز چشم خویش انداخت — مردم چشم عاشقانت بجاست

گر برفت آبروی کم غم خور ‌ ‌ ‌ جای عاشق برون آبروهاست
آشنایان اگر ز ما گشتند ‌ ‌ ‌ غرقه را آشنا در آن دریاست

من خمش گردم ای رفیق اکنون
نوبت گفت وگوی صاحب ملست

بیشتر از روی تو جز نور نیست ‌ ‌ ‌ کیست که از عشق تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جان ‌ ‌ ‌ پیش بیا پیش برو دور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتافت ‌ ‌ ‌ ماه چه جائیست که مشهور نیست
مبطل اندیشه جز اندیشه نیست ‌ ‌ ‌ ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دور ز وهم مگس ‌ ‌ ‌ وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین ‌ ‌ ‌ با رخ چون ماه تو معذور نیست
منصب و ملک ار دل بی عشق راست ‌ ‌ ‌ جز کفن اطلس و جز گور نیست
پیر و جوان گر خورد آبحیات ‌ ‌ ‌ مرگ بر و نافذ و منشور نیست
پردهٔ حق نزد نصاری مسیح ‌ ‌ ‌ از اثر ضعف بدان زور نیست

مفخر آفاق جهان شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست

باز بط گفت که صحرا خوش ست ‌ ‌ ‌ گفت شبت خوش که مرا جا خوش ست
سر بنهم من که مرا سر خوش ست ‌ ‌ ‌ راه تو بیا که سرت ناخوش ست
اگرچه که تاریک بود مسکنم ‌ ‌ ‌ در نظر یوسف زیبا خوش ست
در بن دریا تنگ آب تلخ ‌ ‌ ‌ در طلب گوهر رعنا خوش ست
تابش تسبیح فرشتست و روح ‌ ‌ ‌ کین فلک نادره مینا خوش ست
بلبل نالنده بگلشن به است ‌ ‌ ‌ طوطی گوینده شکرخا خوش ست
چونکه خدا از دل تو حرص برد ‌ ‌ ‌ رو بدل آور دل یکتا خوش ست
از تو گر انداخت خدا رنج کار ‌ ‌ ‌ رو بتماشا که تماشا خوش ست

گفت تماشای جهان عکس ماست — هم بر ما باش که بر ما خوش ست
عکس در آئینه اگرچه نکوست — لیک همان صورت زیبا خوش ست
زرد روی عکس گل احمر ست — بگذر ازین عکس که حمرا خوش ست
نور خدائیست که ذرات را — رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست
رقص تو در نور خدا کن از او — تحت ثری فوق ثریا خوش ست
ذره شدی باز مرو که مشو — صبر دوا کن که جفا نا خوش ست

بس کن و چون دیده ببین دم مگو
دیده بخود دار که بینا خوش ست

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت — مشغلهٔ بقر بقو در گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید — کرگس زرین فلک بر گرفت
بوطربون شد زحل و ترک چرخ — زهره مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح از آب و ز گل — آئینه گرد و برابر گرفت
ز آئینه صد رنگ شد و هر کسی — آنچه مر او راست میسر گرفت
هر که ولی داشت بپایش فتاد — هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت — مورچه از و چیز محقر گرفت
آب شو ای آتش و بر باد شو — بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بتدریج بدانجا رسید — کز تف او هر دو جهان در گرفت

بسکه زبان ایندم معزول شد
جمله جهان جان سخنور گرفت

زهره و مه دف زن و شادان ماست — بلبل جان مست گلستان ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ما — یار پری روی پری خوان ماست
آن ملک و مفخر و چوگان و گوی — لشکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست

دردل و در دیده دیو و پری … دیدهٔ فر سلیمان ماست
کیست درین گوشهٔ دل تن دهد … پیش کشمش کو شکرستان ماست
گوشه گرفتست ز جهان مست او … او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن … از همه ظاهرتر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست … ما همه ماییم چو او آن ماست

بیش مگو حجت و برهان که عشق
در خمشی حجت و برهان ماست

باز رسیدیم ز میخانه مست … باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله ستان خوش و رقصان شدند … دست زنیت ای صنما دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند … چونکه سر زلف تو شکل شست
زیر و زبر گشت خرابات ما … خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شیوه دید … بر سر بام آمد و از بام پست
جوش بر آورد و یکی می کزو … هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست و بهر سو ریخت … چند کف پای حریفان بخست

باده پرستان همه در عشرت‌اند
تن تن تن تن بشنو ای تن پرست

خیز که امروز جهان آن ماست … جان جهان ساقی مهمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او … بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر ترا این شرف … آنکه شهنش یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان … از کرم امروز بفرمان ماست
کاسهٔ ارزاق بپا پی شده … کیسهٔ املاک فقیران ماست
خازن رضوان که شه جنت ست … مست رضای دل شکران ماست
شور در افگنده و پنهان شده … کو نمک عمر و نمکدان ماست

جان جهان مفخر تبریز بدان
شمس حق و دین و شه سلطان ماست

دوست منم طوطی آن قندهات
کوزه گرم کوزه کند از نبات

لنگ و فقیرم ز تو یاقوت خویش
وقت زکاتست مراده زکات

سابق خیرست تو و خاصه کنون
موسم خیرات و آوان صلوات

تک رمضان آمد و قدرت و عید
در تو رسیدست خود امشب صلوات

در هوس بحر تو دارم بسی
تر نشود هیچ به نیل و فرات

سوز دلم در گذرد از اثیر
وز دم من خشک شود هر نبات

سجن دلم چاه زنخدان تست
کی طلبم زین چه و زندان نجات

عرض فلک دارد این قعر چاه
عرصهٔ او سهم نظر را کفات

صورت عشق تو و بی صورتی
این عدد اندر عدد آمد نه ذات

هم تو بگو زانکه سخنهای خلق
پیش کلام تو بود ترهات

هم تو بگو ای شه نطع وجود
ای همه شاهان ز تو در برد و مات

تا عجمی گویم ای مه بیا
یا عربی گویم یابد رهات

طبیب درد بی درمان کدامست
رفیق راه بی پایان کدامست

وگر عقلست پس دیوانگی چیست
وگر جانست پس جانان کدامست

چراغ عالم افروز مخلد
که بی کفرست و بی ایمان کدامست

براز و رست بحر لا یزالی
درو این گوهر انسان کدامست

علامات است اشیا را قباها
میان بندگان سلطان کدامست

که جز در جهان چون بی مرض نیست
طبیب عشق را دکان کدامست

خود عاجز بشکر اندر فکر و حیران
که سرکش کیست و سرگردان کدامست

سخن موزون به سنجانه همی گفت
که بی میزان موزونان کدامست

چه قبله کردهٔ این گفت و گو را
طلب کن درس خاموشان کدامست

بیا کامروز ما را روز عید ست
بهر دم عیش و عشرت بر مزید ست

بزن دستی یکی امروز شادان
که روز خوش هم از اول پدید ست

زمین و آسمان ها پر شکر شد
نبات و شهد ما را تو مزید ست

چو شاه ما درین عالم که باشد
چو عید ما کسی عیدی ندید ست

محمد باز از معراج آمد
ز چارم چرخ عیسی در رسید ست

زهی بحر در افشان خراسان
که موجش بایزید و بوسعید ست

هزاران نقد که اینجا نقلیست
مئی کز جام حق بنود پلید ست

فرح از حد گذشت ای دل خمش کن
که از شادی دل و عقلت رمید ست

ز نازنین گه گزی ای دل گهی راست
برون روی که خانه خانهٔ ماست

چه باوی تو گهی گرم و گهی سرد
بدو آنجا که نه گرما نه سرماست

چو خاکی تو که در تو سنگ ریگ ست
بدانجا رو که آب لطف مولاست

مرا خواهی چو شب مستور داری
منم روز و همیشه روز رسواست

تو میر آبی و بر چو حکم داری
بجو اندر نه گنجینه جان که دریاست

تو بر و بال داری کبک تنگی
به بال و بر عقابان را چه پرواست

بخس در جوی ما پاک ست و نیکو
مگس در دوغ ما بازیست و عنقاست

شعاع آفتاب لایزالی ست
که ذره ذره در تابش ثریاست

بحمد الله ازین تنگی نجستم
که آتشگاه محراب چلیپاست

دهل برگیر در بازار مستی زن
ندا میکن که یوسف خوب سیماست

دریدم پردهٔ ناموس و سالوس
که جان من ز نفس خویش برخاست

ز همراهان جدائی مصلحت نیست
سفر بی روشنائی مصلحت نیست

چو ملک و پادشاهی دیده باشی
پس از شاهی گدائی مصلحت نیست

شمارا بی شمارا خواند آن شاه	شمارا باشمائی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها	چو دونان نان ربائی مصلحت نیست
چو یاداری سر و دستی بجنبان	ترا بیدست و پائی مصلحت نیست
چو دست و پا نماند پر برویندت	که بی پر در هوائی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر	همارا جز همائی مصلحت نیست
جهان جوئیست دل بحر و تو ماهی	درین جوی آشنائی مصلحت نیست

خمش باش و دنائی قرب حق شو
که با قربش لقائی مصلحت نیست

ترا در دلبری دستی تمام ست	مرا در بیدلی ورد و مقام است
بجز یار وی خوبیست عشقبازی	حرامست و حرامست و حرام است
همه فانی و خوان وحدت تو	مدامست و مدامست و مدام ست
همه در نقص و ملک و حضرت تو	تمامست و تمامست و تمام ست
چو چشم خود بمالم غیر تو خود	کدامست و کدامست و کدام است
جهان بر روی تو از بهر روپوش	لثامست و لثامست و لثام است
بهر دم از زبان عشق بر ما	سلامست سلامست و سلام است
بدو واز ذره ها بی زبانی	پیامست پیامست و پیام ست
غم و شادی ما در پیش تخت	غلام ست و غلام ست و غلام است
اگرچه اشتر غم مست گر گین	امام ست و امام ست امام ست
پس آن اشتر شادی بر شیر	خطام ست خطام ست و خطام است
ترا در بینی این هر دو اشتر	زمام ست و زمام ست زمام ست
ولیک از شیر هر دم طفل جان را	فطامست و فطامست و فطام است

خمش کردم زغیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگام ست

زهی می کاندران دستست هیهات — که عقل کل از و مستست هیهات
بران بالا برد دل را که آنجا — سر تیر و زحل پستست هیهات
بران کوهست بیخود اندرین بزم — ز خویش و اقربا جستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف — که بیش او کمر بستست هیهات
عجائب بین که شیشه ناشکستست — فراوان دست و پا شکستست هیهات
مرا گوئی که صبر آهسته تر ران — چه جای صبر و آهستست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان — که اینجا پیر پابستست هیهات
خصوصا جان پیر ما که عقلست — که پیر مغزست شصت سالست هیهات
ازان باغ و ریاض بی نهایت — همه گیتی چو گلدستست هیهات
همه نرگس بنام دلربائی — که هم خوبست و هم چستست هیهات
چو سروی کش گل و نرگس بود بار — ز جوی جان و دل رستست هیهات
شکرهائی که دارد طرهٔ او — رواج مشک بربستست هیهات

خمش کردم خموشانه بمن ده
که دل را گفت پیوستست هیهات

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت — بیدل و بیخودت کنم در بر خود نشانمت
آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل — تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت
گل چه بود که گل توئی ناطق امر قل توئی — گر نگری بمن دمی من به بیان خوانمت
آمده ام که تا ترا جلوه کنم درین سرا — همچو دعای عاشقان تا بفلک رسانمت
آمده ام که بوسهٔ از صنمی ربودهٔ — باز بده بخوش دلی ورنه دهی ستانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جستهٔ — جانب دام باز آ ورنروی برانمت
جان و جهان من توئی فاتحه خوان من توئی — فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
هیچ مگو دهن مکن سر بگشای دیگ را — نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
زخم پذیر پیش رو چون سپر شجاعتی — خنجر تحسین و زه مکن گرچه کمان خمانمت

از درخانه تاکنون چند هزار منزلست — شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت

گوی منی و میروی در خم صولجان من
در پی تو همی دوم گرچه ترا دوانمت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت — گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند خوانی گفتم که تا بخوانی — گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم — کز عشق یاده کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی حاکم گواه خواهد — گفتم گواه چشمست زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت — گفتم بفر لطفت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه — گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری — گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر — گفتا چه دیدی آنجا گفتم کهمه کرامت
گفتا که راه خالیست گفتم که خوف رهزن — گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجا امانست گفتم بزهد تقوی — گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت — گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکتهای او را — از خویشتن برآئی ورنه بود ندامت

بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامت

ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست — بهانه کن که بتان را بهانه آئینست
ازان لب شکرینت بهانهای دروغ — بسان گلشکر ای دوست گرم و شیرینست
وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را — طبیعت ست و سرشتست و عادت و دینست
اگر ترش شوی ز روز ما بگردانی — بگردد از تو دلم کان همه دروغین ست
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا — بجان پاک عزیزان که تیغ زهرین ست
هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را — که آن شراب که دارد مذاق خوش این ست

زر آن دهد که رخش از نیاز همچو زرست — چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمین ست

جواب همچو شکر آن دهد که محتاج ست — جواب تلخ همان کس که خوب و خودبین ست

جمال و حسن چو گنج ست و خوی بد چون مار — بقای گنج تو بادا چه جای تلوین ست

قماش هستی ما را بآتش خود سوز — که آن زکوة لطیفت نصیب مسکین ست

برون در همه را چون سگان کوی نشان — که در شرف سر کوی تو طور سینین ست

چو زر و چوب سلاطین خورد خلاص شود — بلای عشق نمودن فن سلاطین ست

امام فاتحه خواند ملک کند آمین — مرا که فاتحه خواندم امید آمین ست

هزار فریب که اندیشهٔ تو میزاید — هزار گوهر و لعلش بهای کابین ست

چنانکه مدرسهٔ علم دارد آئینها — مدانکه مدرسهٔ عشق را صد آئین ست

خمش کنم که بشرح سخن بگوید شاه — که از لطافت او صد امید تلقین ست

بیا که عاشق ماهی و ز اختران پیداست — بیا که مست ملاهی و تا جهان پیداست

میان روز شتر بر سر مناره بود — هر آنکه گوید کو کو مگش که نابیناست

بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود — مرا دو چشم چو زاد و نشان دهم که کجاست

کسی که عاشق روی پری رخی باشد — نزاده است ز آدم نه مادرش حواست

عجب مدار کز آن کس که ماه ما را دید — چو آفتاب بآتش چو چرخ بی سر و پاست

برین بساط کسی را اگر بهی نزوی — بیامدی و بگفتی که او چه کار افزاست

کسی که چهرهٔ دل دید اوست اهل خرد — کسیکه قامت جان دید او ز اهل صفاست

درین چمن نظری کن بزعفران رخان — که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست

خموش باش و مگو راز اگر خرد داری — ز ما خرد مطلب گر پری ما باماست

ربود مفخر آفاق شمس تبریزی — خرد ز حلقهٔ مغزم که سخت حلقه رباست

بر دهای مقدس زمین سلام بریست — بعاشقان مقدم زمین پیام بربست

بروز هجر چو معدوم شب وصال چو برق — ازین دو حال مشوش بگو کدام بریست
فدای خصم شما گر به پیش آن خورشید — زماه و زهره و شمع و چراغ نام بریست
سیاه کاسه شوید از مطبخ دلها — بسوی خوان کرم دیگهای خام بریست
نشان دهم که شما آتش از کجا آریت — زنعل خنگ شهنشاه خوشخرام بریست
دلیک مرکب تندست هان دهان زنهار — لگد خوریت بخواری گرش لجام بریست
حیات یابد آنجا اگرچه مرده رویت — حلال گردد آنجا اگر حرام بریست
هزار بند چو عشقش زپای جان بگشاد — مراد دوست گرفته بدان غلام بریست
زنوع عشق نوشتم من این غزلها را — بسوی مفخر تبریز این مقام بریست

خموش کردم تا خواجه گویدم که بیار
چه گفت بنجید وعده تا بدان نظام بریست

بیادگان صفا جز می صفا مدهیت — دگر دهیت بایشان جدا جدا مدهیت
درین چنین قدح ایمنتین حرام بود — بعاشقان خدا جز می خدا مدهیت
برهنگان رهیت زآفتاب جامه کنند — برهنگان ره عشق را قبا مدهیت
شراب خالص معشوق مست عاشق — بهانه نپذیرم بهانها مدهیت
بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت — مرا قرار نباشد قرار را مدهیت

رئیس و مفخر آفاق شمس تبریزی
بقای هر دو جهان جز بدان بقا مدهیت

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بدست — هر چه ره زنی نی وی آن نکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست — چو پخته گشت یقینش بدان که پوست بدست
درون بیضه چو از مرغ پر و بال گرفت — بدانکه بیضه از آن پس حجاب اوست بدست
بخوی نیک اگر با جهان بسازد کس — چو خوی حق شناسد نه نیکخوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست — درون چشم اگر نیم تار موست بدست
درین فراق چو عمری بکبست چو بگذشت — بوقت مرگ اگر غیر جستجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
ازانکه خلعت نور اخترغزل زفوست بدست

زآفتاب سعادت مرا شرابات ست / که ذره هاے تنم حلقهٔ خرابات ست
صلاے چهرهٔ معشوق ماست فردوسی / پناه سایهٔ زلفین او چو جنات ست
باسمان وزمین لطفش آیتے فرمود / که آسمان وزمین مست آن مراعات ست
زهست ونیست برونست تختگاه ملک / هزار ساله ازان سوے نفی واثبات ست
هزار گوهر کانی بجیب دلبر ماست / شتاب کن که زتاخیر بیحد آفات ست
حیات هاے حیات آفرین بود اینجا / ازانکه شاه حقائق نه شاه شبهات ست

زبر دبان درون هر حجر معراجند
بچیرها نگر از حق چگونه آیات ست

بخند بر همه عالم که جاے خنده تراست / که بندهٔ خم ابروے تست هر کژ در است
فتد بپاے تو دولت نهد بپاے تو سر / که آدمی و پری دررہ تو لے سرد پاست
بذیره جان من از عشق سوی گلشن رفت / ترا نذیره بگلشن چو می نشست و بخاست
برون رو پذیرگلشن چو آب سجده کنان / که جوئبار سعادت که اصل جانست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند / زجمله نعره برآمد که مستی لب ماست
پس آدمی و پری جمع گشت برمن گفت / بده زشوق نشانها که این دمت بصفاست
جفات نیز شکروار چاشنی دارد / چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی / بگو که چشمهٔ خورشید را چه روے قفاست
بلے که روے قفا هست لیک روحانی / نبرد اهل حقیقت دران چه بیم و بلاست

ردیف حاے مهمله

اے مبارک تو صبوح وصباح / وے مظفر فراز قلب و جناح
اے شراب طهور از کف حور / بر مقیمان مجلس تو مباح
اے کشاده هزار در بر ما / وے نهاده بدست ما مفتاح

وانمودے ہرانچہ میخواند — موذن صبح فائق الاصباح
ہرچہ دادے عوض میخواسے — از کہ آموختی سحاب سماح
من خمش کردم ای رفیق تو گوی — گفتۂ تست اصل فوز و نجاح
شمس تبریز تا ز آمد باز
در قدم مین دو در نفس افلاح

ردیف دال مہملہ

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد — سلطان سلطانان ما با گوی و چوگان میرسد
امروز توبہ بشکنم پرہیز را برہم زنم — کان یوسف اہنگ سوے مصر از شہر کنعان میرسد
مست و خرامان میروم پوشیدہ چون جان میروم — پرسان و جویان میروم زانگہ کہ سلطان میرسد
اقبال آبادان شدہ دستار و دل ویران شدہ — افغان شدہ خیزان شدہ کز بزم مستان میرسد
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن اے پسیر — خیرت رہا کن ای پسر امروز فرمان میرسد
پر نور شو چون آسمان سر سبز شو چون بوستان — شو آشنا با ماہیان کان بحر عمان میرسد
ہان ای پسر از بد حذر خود را مبین در دو نگر — زیرا ز بوے زعفران بوسیدہ خندان میرسد
فردا تو عرض ستاہی پسر چہار فرض ست ای پسر — چون دین نما فرض ست ای پسر جان شہیدان میرسد
یار آمد و کف میزند تا خانہا ویران کند — زیرا کہ در ویرانہا خورشید رخشان میرسد
تو سایہ پروردی برو خانہ کن خرقہ گرد — کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان میرسد
گہ خون خوئے خونخوارۂ گہ خستگان را چارۂ — چارہ مکن بیچارۂ کز شہر ایشان میرسد

امروز مستان را بجو علیم مبین علیم مگو
زیرا ز مستانہا سے او حرف پریشان میرسد

سوگلگون در جوی جان چون آب جویان میرود — آبحیات از عشق تو در جوے جویان میرود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا — مرغ دلم پرمیزند چون ذکر مرغان میرود
بر ذکر ایشان جان ہم جان را خوش خندان ہم — جان چون بخندد چون زتن در لطف جانان میرود
بر مرغ جان چون فاختہ از عشق طوقی ساختہ — چون من قفس پرداختہ سوے سلیمان میرود

از نفس هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی ... مست و خراب فانیی تا عرش سبحان میرود

جان چیست خم خسروان در وی شراب بیکران ... زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان میرود

ور گفتنم شوقی دگر در خور دهم ذوقی دگر ... ور رفتنم سوقی دگر با قی بد نیسان میرود

ماه از پی گوی ترا خود را چو چوگان ساخته ... در حکم چوگان تو هم خورشید غلطان میرود

میدان خوش است ای ماه رو با دار و گیر ماه تو ... هر کس که لنگ است اسپ او لنگان ز میدان میرود

هر دو بسی بشتافته نور ترا نا یافته ... زیرا که نور پاک تو برتر ز کیوان میرود

چون نور بالا می پرد آنکس که دولت باشدش
یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان میرود

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود ... ای ساقی افزون ده قدح تا وا رهیم از ننگ و بد

هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه‌ای ... در پیشه خود پیشگی کردست ما را لم یزد

هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا ... هر شب مثال اختران طواف ماه سرو قد

کاری ز ما گر خواهی زین باده ما را بد بده ... کاندر سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد

خود دست کاری کی کند مست آن کند کو میکند ... باده خدایی طی کند حرص و هوس خشم و حسد

آمد شراب رایگان وان رحمت همسایگان ... وان ساقیان چون مادران شیرین و مشفق بر ولد

ای دل ازین می مست شو چار و سر مستی بده ... مر دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد

گرد جهان میگرد خوش با شاهدان در کشمکش ... میخوان تو لا اقسم نهان تا چند ازین هذا البلد

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم چون آورم
لطف و کرم را نشمرم کان می نیاید در عدد

یاران بیا مستید بند از در سلامت میکنند ... پر در زجاجت میکنند یاران سلامت میکنند

ای ابر خوش باران بیا ای مونس یاران بیا ... ای شاه دلداران بیا یاران سلامت میکنند

آن چهر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو ... وان شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند

وان سود سودا را بگو وان سر غوغا را بگو ... وان یار زیبا را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام همچون لا بگو آن دام مجنون را بگو ... وان در مکنون را بگو یاران سلامت میکنند

آن یار همدم را بگو آن جان آدم را بگو　　مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو　　وان لطف عیسی را بگو یاران سلامت میکنند

آن عید قربان را بگو وان شمع رخشان را بگو　　وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مومن را بگو آن ماه امین را بگو　　وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند

آن مرد میدان را بگو وان روی مردان را بگو　　وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند

شاه جهانبان را بگو ماه نهان وانرا بگو　　مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند

آن شمس شارق را بگو وان ابر بارق را بگو　　وان ماه طارق را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو　　وان میر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند

ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو　　اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

با باد نوروزی بگو با باغ فیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن کو این سینه را غمگین کند　　چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند

اول نماید مار اگر آخر بود گنج گهر　　شیرین شهی کین تلخ را هر دم نکو آئین کند

دیوے بود حورش کند ماتم بود سورش کند　　وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند　　خار از کفت بیرون کند وز گل ترا بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن　　وان آتش نمرود را اشگوفه و نسرین کند

روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان　　بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند

گوید بگو یا ذوالوفا فاغفر لنا ذنبی مضی　　چون بنده آید در دعا او را دهان آمین کند

او را نشان آنست کو اندر دعا ذوقش دهد　　چشم و دلش را این زمان حق بیند و حق بین کند

ذوقیست کاندر سنگ و بر در دست و پا قوت دهد　　رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی　　گر ذوق نبود یار جان جانرا چه با تمکین کند

دل را فرستادم بگه کو نیز داند رفت دره
تا پیش اخوان الصفا اوصاف شمس الدین کند

اے بیوفا جانے که او بر بوالوفا عاشق نشد — قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون گرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر — نقشے بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد

من بر در آن شهر دی بشنیدم از جمعی پرے — جانش فدا بادا که او بر شهر ما عاشق نشد

اے واے آن ماهی که او ناگه بخشکی بر فتد — واویل آن مستی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود در راه اجل بنود خلاصی محتمل
هم مرگ را لائق نبد هم عیش را عاشق نشد

صوفی چرا هشیار شد ساقی ما بیکار شد — مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد

خورشید اگر در گور شد دنیا زمه پر نور شد — چشم خوشی مخمور شد چشم دگر خمار شد

گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد — چون زلف او زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

اے مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از پیش و پس — کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد

تو موسی ایامها گاهے عصا گه اژدها — ای شاهد ارزان بها چون غارت بلغار شد

لعلت شکرها سوخته چشمت نے اشک افروخته — جان خانهٔ دل روفته چون نوبت بیدار شد

هر بار عذرے می نهی وز دست مستی می جهی — ای جان چه دفعم میدهی آن دفع تو بسیار شد

اے کرده دل چون خارهٔ امشب نداری چارهٔ — تو ماه و ما سیارهٔ استاره با مه یار شد

ای ماه بیرون از افق امشب شدی ما را فتق — چون شب جهان شد پر تتق پنهان روان از کار شد

گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام — تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد

نے بت بدم نے در و سر میزدم دیوار در
کز طعم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد — خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

ز ردست اندر شب نهان ترکی میان هندوان — هین شب روی نعره زنان کان ترک در خرگاه شد

گر بو بری زین روشنی آتش بخانه اندر زنی — کز روشنی و شب روی زهره حریف ماه شد

ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما هندوان — زیرا که زر برده ایم زر تا پاسبان آگاه شد

ای گرد نثر آن سرے کو رخ بر آن رخ می نهد — زی کار و بار آن دلی کو سوئے آن دلخواه شد

خود کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
کار آن دارد که او غرقابهٔ الله شد

چون غرق دریا میشوی دریات بر سر می نهد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود
کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

آری ز خاک آمد بشر اما بوقت خرمنش
نیمیش دانی مغز از و آن نیم دیگر کاه شد

خامش کن ای گویای من رو جان کن جویای من
می بین خوش ای بینای من آنرا که او درگاه شد

روز ای صنم بیگاه شد شاه فلک در چاه شد
خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
ای جان بی آرام رو کان یار خلوتخواه شد

زاشکی که چشمم افروختی صبری که خرمن سوختی
عقلی که ره آموختی در نیم شب گمراه شد

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان
در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد

دیدی ز بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود
در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد

شب رو جهاد و اصل شود مقصود ها حاصل شود
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد

خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب
زیرا که بانگ عربده تشویش خلوتگاه شد

در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد

ای روز تو حشری مگر ای شب شب قدری مگر
یا خود درخت موسوی کو مظهر الله شد

شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه
بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد

در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد

ای شمس تبریزی که تو از روز و از شب برتری
لاشر مه لاغر بی توئی اینک سخن کوتاه شد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم
آن روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ناگاه یکی آهوی بد و صد رنگ عیان شد
از تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد

آن آهوی خوش بیم ز تبریز روان کرد — تا بصره و بغداد از فضلش همه دان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم — سرگشته و سودائی و رسوای جهان کرد
وانکس که ترا کرد بتحقیق سجودی — فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار — تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشاد در عشق — اندر پی روح القدس او فضل روان کرد

بس راز ازین راز پی خویش فلان کرد

جانا بیار باده که ایام میرود — سردی غم ز گرمی آن جام میرود
جامیکه روح و عقل حریف و جلیس اوست — بی نفس کور کو سوی هر دام میرود
با جام آتشین چو تو از در درآمدی — وسواس و غم چو دود و سوی دام میرود
گر بر سرت گل ست منوی نشاب کن — بر آب و گل بتاز که هنگام میرود
زان باده داده است بخورشید ماه و چرخ — هر یک ازین نشاط چنین رام میرود
والله که ذره نیز ازان جام بیخود ست — از فضل مست گشته باکرام میرود
آرام بخش جان را زان می که از تفش — صبر و قرار و توبه و آرام میرود
امرد ز خاک جرعهٔ می سیر سیر خورد — خورشید وار جام کرم عام میرود
خاموش نام باده مگو پیش مرد خام — چون خاطرش بباده بدنام میرود
تا با خود ست از نهان دار دار همه — چون مست شد چه چاره که خود کام میرود
تا با خود ست از همه همراه پستر ست — در بیخودی به کعبه بیک گام میرود

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند — آن کو دلش را برده جان هم علامت میکند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را — مستی که هر دو دست را پابند دامت میکند
ای آسمان عاشقان وی جان جان عاشقان — حسنت میان عاشقان نک نکینا میکند
ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی — مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت میکند
یک لحظه ات پرسیدهد یک لحظه لنگر می نهد — یک لحظه مستت میکند یک لحظه جامت میکند

یک لحظه می خنداندت یک لحظه میگریاندت
یک لحظه صحبت میکند یک لحظه شامت میکند

چون مهره در دست اوئی بادہ گہ مست او
گر بشکند این مہرہ را واللہ تمامت میکند

ای دل زهستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت میکند

آن کوزخاکے جان کند دود سیہ ایوان کند
اے خاک تن وی دود دل بنگر کرامت میکند

بستان زشاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
گر نیم مستے ناقصے واللہ تمامت میکند

ازلب سلامت آ احد چون آنکه بیرون می جهد
اندازه لب نیست این وین صف علامت میکند

ماه از غمت دو نیم شد زلف سیه چوگان سیم شد
قد الف چون سیم شد وز جیم جامت میکند

در عشق زار بہا نگر وین اشکبار بہا نگر
وین پخته کاربہا نگر کان رطل خامت میکند

من تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم
ای دل تہی از نام بد کو نیکنامت میکند

بس کن رہا کن گفتگو نے نظم گو نے نثر گو
کان مکر ساز نکتہ گو دور کلامت میکند

خاموش کن حیران نشین حیران و حیرت آفرین
پختہ سخن مردی ولی گفتار خامت میکند

بر چرخ سحرگاه یکے ماه عیان شد
از چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد

چون باز کہ یکے برباید بگہ صید
بربود مرا از من و تا چرخ روان شد

در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی ازل جملہ بیان شد

در خود چو نظر کردم تن بیش ندیدم
زیرا کہ درین مہ تنم از لطف چو جان شد

نہ چرخ فلک جملہ دران ماہ فرو شد
کشتی وجودم ہمہ در بحر نہان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
آوازه در افگند چنین گشت و چنان شد

زان بحر کفی کرد و ہر دفعہ ازان کف
نقشے ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

ہر پاره کف جسم کزان بحر نشان یافت
در خاک گدازید و دران بحر روان شد

در حلقہ عشاق بناگہ خبر افتاد
کز تخت یکے ماہ رخے خوب در افتاد

سنقر یک ہجران بہزیمت علم انداخت
پیسر بر لشکر ہجران دل ما را ظفر افتاد

[illegible]

چشم و دل عشاق جهان شد از این حسن — تا قصهٔ خوبان که بنامند در افتاد
مانندهٔ آن شب که بلشکرگه وصلش — در غارت شکرلب ما را حشر افتاد
این چرخ چو با تیغ و سپر حملهٔ او دید — بفگند سپر را و سبک بر سپر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت — گفتیم ازان نورها این نظر افتاد

بار دگر آن آب بدولاب درآمد — وان چرخهٔ گردنده با شتاب درآمد
بار دگر آن جان بساز آتش و بر آب — در لرزه چو مهتاب و چو سیماب درآمد
خورشید که می تابد از مشرق و مغرب — از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید — تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد — خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت — در گوش محمد چو محراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت — نقبی بزد و از نصرت و نقاب درآمد
از بیم ملک جملهٔ فلک رخنه و در شد — وز قهر مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت بیک عالم — زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ غیبی — بسیار کساوی به می ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین جگرخون — انجام می لعل چو عناب درآمد

خاموش کن امروز که امروز سخن نیست — زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

در خانه نشسته بت عیار که دارد — معشوقهٔ مهروی شکربار که دارد
بی زحمت دیده رخ معشوق که بیند — بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
گفتی بخرابات دگر کار نداریم — خود کار تو داری و دگر کار که دارد
رندان شبانه همه مخمور خمارند — ای زهره کلید در خمار که دارد
ما طوطی غنیم شکرخواره و عاشق — آن کان شکرهای بقنطار که دارد

ن خورشید

[illegible]

یک غمزهٔ دلدار به از دامن دینار / دیدار چه باشد غم دینار که دارد
جانها چو ازین شیره صید بدیدند / اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
چون عین عیان گشت ز اقرار که آید / اقرار چو کاسد شود انکار که دارد
ای دوزخ و ای زلزلهٔ روز قیامت / در جنت حسن تو غم نار که دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار / اندیشهٔ این عالم غدار که دارد
ای مطرب خوش نغمهٔ شیرین لب عیار / یارے ده و برگو که چنین یار که دارد
بازارستان از تو خرابست و کسادست / بازار چه باشد غم بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را سر نیست / دستار چه باشد غم دستار که دارد
شمس الحق تبریز چو پیش آمد امسال / از یار که گوید غم بیزار که دارد

آن سبز قبائے که چو مه یار برآمد / امسال درین خرقه ز گلزار برآمد
وان ترک که پی روز یغماش بدیدے / اینست که امروز عرب وار برآمد
آن باده همانست کزان شیشه دگر شد / بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن شمع بصورت مثل شعله شد / وان شعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است / کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست / چون آدم ازین خمرهٔ فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش بود / امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد / از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینه عین / کین شبهت و اشکال ز گفتار برآمد

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید / معشوق همین جاست بیائید بیائید
معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار / در بادیه سرگشته شما بر چه هوائید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید / هم خواجه و هم کعبه و هم قبلهٔ مائید

ده بار ازین خانه بران راه برفتید ... یکبار ازین خانه بران بام برآئید
آن خانه لطیف ست نشانهاش بگفتید ... از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمائید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید ... یک گوهر جان کو اگر از بحر خدائید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمائید

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند ... تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چه بیندیشد پیداست چه بیند ... حیله بکند لیک خدای نتواند
کام تو چنانست که او راست نهادست ... وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن ... کین مملکت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام تن و روزی بجوی ... کین کام ترا زود بنا کام رساند
اشکاری حق باش مجو هیچ شکاری ... کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز جهی رو بسوی طبله بازش ... آن طبله ترا نوش وهم طبل بخواند
از شاه وفادار ترا مرد کسی نیست ... جز جانب او آنکه ترا هیچ نراند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست ... تا هر که مخنث بود آتش نرماند
وان شیر خوش آید که بود سالک انیچ ... این بانگ سگان کوی دلش از ره نپیچ

خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
کانجا که گزینی ملک آنجات رساند

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد ... ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع میکنی که جفا کرد یار من ... خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش گهر بس ست اگر او گهر نداد ... حسنش وفا بس ست اگر او وفا نکرد
بنمای خانهٔ که از و نیست صد چراغ ... بنمای صفحهٔ که رخش پر ضیا نکرد
چون روح در نظاره فنا شد چه گفت گفت ... نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
این جسم و این چراغ دو نور هم یکی ... چون با هم اند هیچ کسی شان جدا نکرد

هر یک ازین مثال و بیانست بغلطه	حق جز زر سنک نام زخیش و الضحی نکرد

آن ماهروی جمله جهان شمس ملک و دین
بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

لابد چو گشت خواهد بازار کار سرد	ایندم باختیار رشو و از کار و بار سرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس	پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم ازین جهان	دامان زر دهند و خریدار وا نکرد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلها	تو میخوری ازین دو درخت سکنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من	آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
رو با خدای آزی که ازین نقشهای دیو	خواهی شدن بوقت اجل بیمراد فرد
یارا مکن دراز درین خوش بساط خاک	کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد
مفگن گزافه مهره درین طاس زنگار	بیترس ازین حریف که هست اوستاد نرد
رخسارهای چون گل لابد ز گلشن ست	گلزار گر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی میدان درخت سیب	بهر نمونه آمده این نیست بهر خورد
همت سبک مدار که با همت شگرف	دربان پادشاه نراند ترا که برد

خاموش کن زحرف و سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملائکه بر سقف لاجورد

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد	دل میدهد نشانه که دلدار میرسد
این هدهد از سبا بسلیمان همیرود	وین بلبل از نواحی گلزار میرسد
جامی بجز بجان خود ازان جو مفلسی	بفروش خویش را چو خریدار میرسد
این خار خار باغ و تماشاییان نگر	گلهای خوش عذار سوی خار میرسد
آن زینهار گفتن عاشق بهی نبود	اینک سیاه وصل بزنهار میرسد
ای مفلسان باغ خزان را نهان نبرد	سلطان نوبهار بایثار میرسد
یک طوطیان غیب گشادند پر و بال	کز سوی مصر قند بقنطار میرسد

[illegible]
[illegible]

چندین هزار جعفر طرار شب گریخت — آمد خبر که جعفر طیار میرسد
اوباش ملک جمله بیک سو گریختند — از بیم آنکه دلبر عیار میرسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت — ایرا صفات خالق جبار میرسد
در خامش است تابش خورشید بیحجاب — خاموش کین حجاب ز گفتار میرسد

آمد بهار خرم و وقت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند ز آسمان — نه مه گذشت حامله زان بیقرار شد
گلزار پر گره شد و چون یار پر زره — صحرا پر از بنفشه و دکه لاله زار شد
انگور لب گشاد که هنگام توبه گشت — بگشاد کف چنار که وقت کنار شد
گلزار چیره رخ چونکه گلستان پدید — ور رخ کشید پرده بدل شرمسار شد
آن خار سیگر لیست که ای عیب پوش خلق — شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار رست کر امید لت — هر شاخ و هر درخت از و تاجدار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی — تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند — چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای زنده کشتگان بزستان کجا بدید — زانسو که وقت خواب روان را مدار شد
زانسو که هر شبی بپر داین حواس روح — زانسو که هر شبی نظر انتظار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان — لنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد
بربند این دهان و بهمای هش باد — کز گرد و گفت آینه ات پر غبار شد

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید — وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید
صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش — تا جایگاه ناف بعمدا فرو در ید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت — از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت — یارب سپاه قیصر روم از کجا رسید

زالسو که ترک شادی و هندوی غم رسید
آمد شدیست دائم و راهی ست ناپدید

زین راه ناپدید معما که بو برد
آن کز شراب عشق دمی خورد یا چشید

حیران شدست شب که رخش سیاه کرد
خیره شده ست روز که خویش که آفرید

خیره شده زمین که ازیش سیاه شد
بعضی از و چریده شد و زو همی چرید

بعضی ازان خزنده و بعضش خزنده نی
بعضی حریص پاکی و بعضی دگر پلید

شب مرده وز نده گشت حیوانست بعد مرگ
ای غم مرا بکش که جنینم نوی پدید

جوهر بعرض داد که این را که می درو
کس آن بها ندانست بنو خورد و خود خرید

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
هر روز لیله قدر و هر روز روز عید

درده تو جام باده یسقون من رحیق
کاندیشه را نبود بجز عشق تو جدید

رندان تشنه دل چو باسراف می خورند
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید

پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم
با بوسعید و شبلی و معروف و بایزید

خامش کن که جان ز فرح بال می زند
تا آن شراب در تنگهای رگهای جان خزید

[illegible] * [illegible]

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود
آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود

پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین
کز علم و شوق و عشق چه آگنده میشود

آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد
چون عندلیب مست چه گوینده میشود

آن جان بسته که ز سوزن همی گریخت
تن را به تیغ عشق فروشنده میشود

بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب
رو شهد و شیر بین که چه جوشنده میشود

امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج
کز وی هزار قافله فرخنده میشود

امروز غوره بین که شکر ریست از نشاط
امروز شوره بین که چه روینده میشود

احسنت ای زمین که زادی خلیفه
کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده میشود

آن گلبنی شگفت که از رنگ و بوی او
بیداس و تیشه خار تو برکنده میشود

پاینده عمر باد روان لطیف ما
جان را بقا و تن چو فنا زنده میشود

پاینده گشت خضر چو آب حیات خورد
تابنده شد بدید که تابنده میشود

خامش [illegible] بقا زنده میشود

خاموش خوش بخسپ برین خرمن شکر
زیرا شکم به گفت پراگنده میشود

من خامشم ولیک ز سهمات طوطیان
هم نیشکر ز لطف تو آگنده میشود

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
ور ز مستی کشیدم زلف دلداری چه شد

گر یکی خرما ربودم کم شد ای نادان چه شد
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

مقبلم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود زدم
ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد

ای فلک تا چند ازین دستان و مکاری تو
گر زمانی خوش شنید یاری ز یاری چه شد

گویم از عشق او ناگفتنیها گفته شد
گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری چه شد

در میان عاشق و معشوق سری رفت رفت
تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر فسون عشق خوانم
ور ز عیسی عافیت یابد بیماری چه شد

گر برانست امشب و هر کس از وحظی گرفت
بی حظی گر میشیم آمد خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند
گرد تند فلک را هر سحر که زین کنند

چون بتازند آسمان سقفین میدان شود
چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرون هر یکی ده یونس است
گلبنانی که فلک را خوب و خوش آئین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نه ثنا گویند و نه نفرین کنند

از لطافت سنگها را چون هوا رقصان کنند
در حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند

جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند
خاکها را زر کنند و کفرها را دین کنند

از همه بیدارتر و از همه پنهان تر
گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
زانکه ایشان کور مادرزاد را عینین کنند

گر تو خاری همچو گل اندر طلب سرتیز باش
تا که سرخار ترا همچون گل و نسرین کنند

رد ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود — ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
یا که عمدا رو ترش کردی ز بیم چشم بد — بد کرا این مهتر از چشم کهان غوغا نبود
چشم مستت بود لیکن عاقبت محمود بود — چشم بد با حفظ حق جز باطل و رسوا نبود
هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان بدار — از همه نادر که جز در حضرتی یا رب جا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق — جز کباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولست — اندرین دریای بی پایان بجز دریا نبود

[illegible]

هین خمش کن در خموشی نعره زن صدیق وار
تو که دیدی زین خموشان کو بجان گویا نبود

پیش ازین کاندر جهان باغ و می و انگور بود — از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش ازان کین نفس کل در آب و گل معمار شد — در خرابات حقائق جان ما معمور بود
ما ببغداد فنا لاف انا الحق میزدیم — پیش ازان کین دار و گیر نکتهٔ منصور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن — تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
جان فدای آن چنان ساقی کز وصف جان سپرد — تا بر اندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
هین دهان بگیر ای ساقی ار نی فاش گشت — آنچه اندر رق قلب عاشقان مستور بود

شمس تبریزا خبر داری بگو آن عهد را
آنزمان کان شمس بی دور فلک مشهور بود

آن شکر با تنگ بیاتم میدهد — وانگه گشتم حیاتم میدهد
زانکه در دریای خویشم غرق کرد — یونس وقتم نجاتم میدهد
در صفای او صفاتم محو شد — هم صفا و هم صفاتم میدهد
رخت من برد و مرا درویش کرد — یک زکاتم زکاتم میدهد
اسپ من بستد پیاده مانده ام — از دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از شاه آتش پاره شد — من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید و روز وصلش خواستم — از شب هجران براتم میدهد

۱۱ [illegible] مستی و لیکن عاقبت محمود بود

۱۲ [illegible]

باز شیری با شکر آمیخته‌اند
عاشقان با همدگر آمیخته‌اند

روز و شب را از میان برداشته‌اند
آفتابی با قمر آمیخته‌اند

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
جمله همچون سیم و زر آمیخته‌اند

چون بهار سرمدی حق رسید
شاخ خشک و شاخ تر آمیخته‌اند

رافضی انگشت در دندان بماند
هم علی و هم عمر آمیخته‌اند

هم شب قدر آشکارا شد چو عید
هم فرشته با بشر آمیخته‌اند

هم زبان یکدگر آموخته‌اند
بی نفور این دو نفر آمیخته‌اند

شاید ار زین در عجب مانی که چون
آب حیوان با شرر آمیخته‌اند

زان عجب‌تر آنکه اندر هر دمی
این امان چون با خطر آمیخته‌اند

دولت عشاق او پاینده باد
نه فلک مر عاشقان را بنده باد

بوستان عاشقان سرسبز باد
آفتاب عاشقان تابنده باد

بلبل دل تا ابد سرمست باد
طوطی جان هم شکرخاینده باد

تا ابد پستان جان پر شیر باد
ما در دولت طرب زاینده باد

تا قیامت ساقی باقی و عشق
جام بر کف سوی ما آینده باد

ما اگر خشک و نزار و لاغریم
بر سر ما فضل او بارنده باد

ما اگر مست و ضعیفیم و نحیف
صاحب الاید المتین دارنده باد

ما اگر بیدست و پای و عاجزیم
رحمت او کار ما سازنده باد

چشم بگشا بین و روی ما ببین
عاشقان را چشم بگشاینده باد

شمس تبریزی خرام اندر چمن
کین چنین دولت ترا پاینده باد

هر زمان لطفت همی در پی رسد
در نه کس را این تقاضا کی رسد

مست عشقم دارو ایم در خمار
من نخواهم مستی کز می رسد

من نیستانم و عشقت آتش است — منتظر تا آتش اندر نی رسد
این نیستان آب ز آتش میخورد — قند بد بدکآتش اندر نی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم — این بهار نیست کو دای رسد
لا نشویم از کل شیئ هالک — چون هلاک و آفت اندر شی رسد
هر که او ناچیز شد او چیز شد — هر که مرد از کبر او دوی رسد

من بمردم زین حیات منقضی
تا حیات باقیم در پی رسد

هر نبی گر زده آتش گرد بر رسد

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید — در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علا تیری فگند — تا سپرهای فلک را بر درید
نارسیده یک لبی بر لعل دوست — صد هزاران روح بر لبها رسید
ناگرفته در کنار او را یکی — صد هزاران جان ز قالبها رسید
ناکشیده دامن معشوق غیب — دل هزاران محنت و ضربت کشید
از وصالش ناچشیده شربتی — صد هزاران زهر هر عاشق چشید
ناگزیده عاشقی شیرین لبی — صد هزاران دست در هم آن گزید
ناشگفته از گلستانش گلی — صد هزاران خار در سینه خلید
نامزیده از لب او شکری — دل هزاران عشوهٔ آن لب چشید
گرچه جان از وی ندید الا جفا — بر امید او گزان سر آر مید
آن الم را بر کرمها فضل باد — آن جفا را بر وفاها برگزید
خار او از جمله گلها دست برد — قفل او دلکش تر است از صد کلید
محنتش از دور دولت گوی برد — قندها از زهر زهرش برد دید
رد او به از قبول دیگران — لعل و مروارید و سنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بو سعید
این زیادتهای این عالم کیست — آن زیادت جو که دارد بایزید

تا از دنا امید صد آرزو رسید

چرب و شیرین از غذای عشق خور — تا برت پر روید و دوانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل — از سر انگشت شیری می‌چکید
آن بهانه بود انگشت ای پسر — قوت دیا قوتش زغلیش میرسید
قد بالائی که عشقش برفراشت — درگذشت از کرسی و عرش مجید
قد بالای که چرخش کرد راست — عاقبت چون چرخ آن والاست خمید
از مضیق جسم چون یابی خلاص — بی تجدد و عصای یابی جدید

هی خمش کن عالم السر حاضرست
نحن اقرب گفت من حبل الورید

عشق اکنون مهربانی میکند — جان جان امروز جانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت — ذره لاف غیب دانی میکند
کیمیای کیمیاسازست عشق — خاک را گنج معانی میکند
گه چو حاجب بزم شاهی میکند — گه چو صاحب درفشانی میکند
گه چو روح الله طبیبی میشود — گه خلیلی میزبانی میکند
شوق چون موسی نمیگردد خمش — گر سماع لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خونست آمده — لطف خود را نوح ثانی میکند
روز و شب شوریدگان عشق را — چون محمد پاسبانی میکند
بانگ انا نستعین ما شنود — کرد اجابت مستعانی میکند
چون قرین شد عشق او با جان ما — مو بمو صاحب قرانی میکند
ارمغانی بس غریب آورده است — قسمت آن ارغوانی میکند
هر کسی را حصه دادی عجب — خار با گل همعنانی میکند
سرنگون اندر شود در آب شور — هر که چون لنگر گرانی میکند

تا چه خوردست این سخن کز ذوق آن
اقتضای بی زبانی میکند

هر کرا اسرار عشق اظهار شد | رفت یاری از بقا بیزار شد
شمع افزون را بروز آفتاب | سنگرش چون باطل الآثار شد
جوی جویانست پویان سوی بحر | عاقبت زان غرق دریا بار شد
تا بود طالب روان مطلوب نیست | چونکه حاصل شد طلب بیکار شد
این طلب تا هست زاید بر طلب | از سعادت جذبهٔ سالار شد
دل که بی شوقی بی جوید گلی | از شقاوت تاجری بیطار شد
در بدو مقصود گل بنمود روی | جمله گلها بر در او خار شد

همچو من شو در هوای شمس دین
آن صبا کز وی دلم گلزار شد

هر که بهر نو انتظار کند | بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظرست | سنگ را لعل آبدار کند
انتظار آدم بهر سهیل | اندرو بیکرانه کار کند
آینه کانتظار صیقل کرد | روی را صاف بی غبار کند
زانتظار رسول تیغ علی | خویشتن زود ذوالفقار کند
زانتظار جنین درون رحم | نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین | هر یکی دانه هزار کند
آسیا آب را چو منتظرست | سنگ را چست بیقرار کند
زانتظار قبول جذب خدا | جسم را جسم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم | سینه را درج در شهوار کند
شیره را زانتظار در دل خم | بهر مغز شهان عقار کند
بیکرانست فضل منتظرش | رانده را لائق کنار کند
انتظار شمار بر سر دار | زرد را سرخ و تابدار کند
انتظار صبی سوی استاد | کسب علم بیشمار کند

انتظار مسافران در راه — بنده را مرد و مالدار کند
تا قیامت تمام هم نشود — شرح آن کار کانتظار کند

زانتظارات شمس تبریزی
تیر و ناسید وسه دوار کند

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید — آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
چون نور برخشاند این مرغ برافشاند — تن گرد چو افشاند جانان بر جان آید
مسکین دل بیچاره وآن گم شده آواره — چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جانی بقدم رفته در کتم عدم رفته — با قد بخم رفته در حین بمیان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من — عیسی دو دو روزه نک در گفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد — این رقص کنان باشد آن در خطران آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم
آن جاه و مکان در دم بیجاه و مکان آید

گویند که در سفلین ترکی دو کمان دارد — گر زان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده — کین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد
در شام اگر میری پیری بکسی بخشد — جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
دیوانه کند خود را تا ره نزند دیوم — دیوانه چنان باشد آنکس که عیان دارد
چون عقل ندارم من ای راکه توی عقلم — عقل تو بس آنکس را کو چون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من — ای راکه تویی آن طاعت کز خوف زیان دارد
تو وقف کنی خود را بر گور یکی مرده — من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه — کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد
تو نیز مبا جانا تا یار شوی با ما — ای راکه ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
کان چرخ چه چرخ ست کان مه سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد
برخیز و دہل میزن کان ماہ پدید آمد

عید آمد و اے مجنون غلغل شنو از گردون
کان معتمدِ شاہی از عرش مجید آمد

عید آمد و رہ جویان رقصان و غزل گویان
کان قیصر مہرویان زان قصر مشید آمد

صد معدن دانائی مجنون شد و شیدائی
کان خوبی و زیبائی بے مثل و ندید آمد

زان نغمہ پیوستش داؤد بنی مستش
تا موم کند دستش کز سنگ و حدید آمد

عید آمد و ما بی او عوریم بیا تا ما
بر عید زنیم این دم کو خوان ترید آمد

زو زہر شکر گردد زو ابر قمر گردد
زو تازہ و تر گردد چیزے کہ قدید آمد

برخیز و بمیدان شو در حلقۂ مردان شو
رو جانب مہمان شو کز راہ بعید آمد

غمہاش ہمہ شادی بندش ہمہ آزادے
یکدانہ بدو دادی صد باغ مزید آمد

من بندۂ آن شرقم در نعمت او غرقم
جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

بربند لب و دامن چون غنچہ و چون عرعر
رو صبر کن از گفتن کز شکر کلید آمد

جامم بشکست ای جان پہلوش خلل دارد
در جمع چنین مستان جامی چہ محل دارد

گر بشکند این جامم من غصہ نیاشامم
صد جام دگر ساقی در زیر بغل دارد

ساقی وفاداری کز مہر کمر دارد
شاہے کہ قباے او در حاکم تگل دارد

شادی و فرح بخشد دل را کہ ذرم یاشیم
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد

عقلے کہ درین روزن شد حارس اینخانہ
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد

شربات کجا گردد آن کو رخ شہ بیند
کے تلخ شود آن کو دریاے عسل دارد

از آب حیات او آنکس کہ کشد گردن
در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد

خورشید بہر برجی مسعود و بہی باشد
اما ہمہ کر و فر در شیر و حمل دارد

در صورت عشق او ہر چیز کہ من بینم
نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد

صد گونہ لقبش گویم از کامل و از ناقص
از غایتِ بے مثلی صد گونہ مثل دارد

آن مه که ز پیدائی در چشم نمے آید — جان از مزه عشقش دو باره همی زاید
عقل از مژه دو پوشش وز تابش آن روپش — میگرید و می خندد هم دست همی خاید
هر صبح ز سیرانش میباشم و حیرانش — تا جان نشود حیران او روے نه بنماید
هر چیز که مے بینی در بیخبری بینے — گر با خبرے وا شد او پرده نه بگشاید
دم همدم او نبود دل محرم او نبود — و اندیشه که او داند آن نیز نمے باید
تن پرده بدوزنده جان پرده بسوزنده — با این دو مخالف دل از عشق نیاساید
در دل شکر ترکانه تا هست درین خانه — در گردش ما دور کوشش جز گرد نیفزاید
خواهے ببرے جانے بگریزه بسلطانے — در خدمت ربانی این ره بکران آید
در زیر درخت ادمی ناز بجنبت او — تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید

از شیخ صلاح الدین چون دیده شود حق بین
دل زو بصلاح آید جان مشغله بر باید

خواب از پے آن آید تا عقل تو بستاند — دیوانه کجا خسپد دیوانه چه شب داند
نے روز بود نے شب در مذهب دیوانه — انکار کز و آید هشیار نه بتواند
از گردش این گردون شد روز و شب عالم — دیوانه آن دور اگر دون نه بگرداند
گر چشم سرش خسپد بی سرمه چشم است او — کز باطن جان خود او لوح ازل خواند
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی — با خواب چه همراهی آن با تو کجا ماند
شور و شر و عیاری در عشق چنان باری — تابان ز شوه کاری زان طره نفشاند
دیوانه دگر سانست او حامله جانست — چشمش چو بجانانست حملش نه بجا ماند

این شرح اگر جوئی از شمس حقائق جو
غیرے وے اگر گوید در گل چو خری ماند

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد — تا ذره صفت ما را کے زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید طلب جوے — تا آب خورد از خود چون عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف — او بوے پسر جوید خود نور بصر یابد

دارد ز پی آبی در چه فگند دلوی　　در دلو نگاری چون تنگ شکر یابد
با موسی آتش جو کارو بدرختی رو　　تا گیرد از و آتش خلاق بشر یابد
در خانه رود عیسی تا دارهد از دشمن　　از خانه سوی افلاک ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمان که زماهی طلبد قوتی　　اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
یا چو پسر ادهم راند ز پی آهو　　تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
خرقانی سوی بسطام آید که مدد یابد　　از شیخ بد انجا خود حق بیند و دریابد
یا چون صدف بسته بگشاده دهان آید　　تا قطره بخود گیرد در خویش گهر یابد
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها　　ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
فاروق بکف تیغی آید بدر احمد　　در دام خدا آید وز بخت نظر آید

رو رو وهل افسانه با محرم و بیگانه
بی شرح الم نشرح کی شرح تو دریابد

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد　　گردون نگشاید در آنرا سببی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی　　وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد　　او نادره گردد و او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند　　صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد　　در ساعت جان دادن او طربی باشد
بالش چو سنگ آید در پیش بجنگ آید　　جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوک او را در چشم نمی آید　　او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

من باز خمش باشم تا حضرت او در دل
شرحی بفرستد نو یا زود طلبی باشد

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد　　خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو　　یا آنکه بیارد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش　　یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگرچه تو آشفته و پرتابی
چیزیست که او ز آتش بر عشق کرسازد

من دل شده آنم شوریده و حیرانم
گاهیم بسوزد دل گاهیم جگر سازد

دریای دل از لطفش پرخسرو و پرشیرین
از قطره اندیشه صد گونه گهر سازد

شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

در خانه زبون بودن از همت دون باشد
اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد

بر هر چه همی لرزی میدان که همی ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

آنرا که شفا خوانی دردت و از و باشد
وانرا که وفا خوانی خود مکر و فسون باشد

آنجای که عشق آمد جان را چه محل باشد
هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد

سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد

برگرد جهان گردد چون چرخ دل ناری
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام می موسی کش مخدوم ضیاء الحق
تا آب شود پیشت هر بحر که خون باشد

امروز خمش کردم چون نیست مدد از تو
وقتی که مدد آید از وهم برون باشد

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
آن یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد
در چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد

وان میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
تک زهره غزل گویان در برج قمر آمد

آمد شب معراجی شب بست ز محتاجی
گردون به نثار او با دامن زر آمد

موسی نهان آمد وه چشمه روان آمد
جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد

زین مردم کارافزا زین خانه پر غوغا
عیسی تخور و حلوا کین آخر خر آمد

چون جسته برون آدم زین شش جهت عالم
در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد

آن کو مثل هدهد تاج ننهد هرگز
چون مور روی از ما در بربسته کمر آمد

در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ   کز کرسی و عرش او را منشور ظفر آمد

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارکباد   از کون و مکان رستی آنجات مبارکباد
از جاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور   تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی   ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین است تلخت همه شیرین است   حلوا شده‌ای کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را   ای سینه بی کینه غوغات مبارکباد
این دیدهٔ دل دیده از اشک چو دریا شد   مولانش همی گوید دریات مبارکباد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت شد   ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده جوینده و کوشیده   پرهات بروئیده پرهات مبارکباد

تنها شو و خامش رو کالای نکو بروی   بازار نکو کردی سودات مبارکباد

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد   شوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز   وآنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد   وان خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن کعبهٔ مشتاقان بتخانه نشد هرگز   وان مصحف خاموشان سیپاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن   بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما نمی‌میرد   ماه ارچه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر   نقشی که گرفت آرام اماره نخواهد شد

ز ملامت نه گریزیم که ملامت ز تو آید   که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخور این یا که رسیدت منه از بهر ذخیره   که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صفت خویش بشنو دحی تلوش با   همگی نور نظر شو همه نور از نظر آید

مبر امید که عمرم بشد و باز نیامد
که بگه آید و بیگه نه همه در سحر آید

تو رقیب دل خود شو گه و بیگه بنگه او
مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید

چون بدین چشم درآید شود این چشم چو دریا
چو ببیند یا نگری تو همه موج گهر آید

نه چنان گوهر مرده که بداند قدر خود
همه زنده همه گویا همگی زیب و فر آید

تو چه دانی بچه مانی که چه گنجی و چه کانی
که خداوند و ببیند هنری کز بشر آید

تو بمان کام و زبان را و سخن گو چو ترازو
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
باده عیش اثر کرد و همه افتادند

این همه عربده و تندی و ناسازی و علت
نه همه همدم و هم قافله و هم زادند

همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد
کله از سر بنهادند و کمر بگشادند

من عمارت چو بدیدم چو خرابم کردی
ای خرابات ز تو شهر که در بنیادند

ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
تو بده داد دلم کز دگران بیدادند

دختران دارم چون ماه پس پرده دل
ماهرویان سموات مرا دامادند

دخترانم همه از فرق بپا شیرینند
خسروان فلکی از دل ایشان شادند

طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید
که یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موم اند و گر پولادند

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند
که به تزویر کله از سر مه بردارند

چند رندند که هشیار دل سرمستند
که زمین را به یکی عربده در چرخ آرند

سر دهانند که تا دل ندهی سر ننهند
ساقیانند که انگور نمی افشارند

یار آن صورت عین اند که جان طالب اوست
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

همچو شیران بدرانند و بلب بنخشند
دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

سر فروشانه یکی با دگری در جنگ اند
لیک چون درنگری متفق اندر کارند

همچو خورشید بهر روزنه نظرے بخشند
مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود
روز گندم درو وند ار چه شب جو کارند

دلبرانند که دل سر بنهد با ایشان
سروارانند که بالاے سر و دستارند

شکرانند که در معده نگردند ترش
شاکرانند که جمله بره بر خوردارند

مردمی کن برو از خدمت شان مردم شو
زانکه این مردم و دیگر همه مردم خوارند

بس کن و هیچ مگو گر چه سخن پر سخن ست
زانکه این وزن دم قافیه هم اغیارند

شمس تبریز ضیاء الحق در فضل وجود
اصل گشتند و از ایشان دگران پرکارند

دانقف سر مد ماه ز سعهٔ عشق گشود
فرقے مشکل چون عاشق و معشوق نبود

جز قیاس و دوران هست طرق لیک شده ست
برادلوا الفقه و اطباء و منجم مسدود

اندرین صورت بصورت و این فکرت فکر
فکرت صائبه تو ید بیضا بنمود

فرق گفتند لیسی جامع شان ادبیست
چونکه جامع بنمود نبد پیسے فرق افزود

فکر محدود بر آن جامع و فارق پیچید
آنچه محدود بد آن محو شد از نامحدود

محو سکرست پس از سکر بود صحو یقین
شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود

این از الست که بطوی بزبان لا تحکی
زانکه اثبات چنین نکته بود نفی وجود

این سخن فرع وجودست و حجاب حق او
کشف چیزے که حجابش نبود خیره مردود

نه ز مردود خلاص و نه ز مقبول گریز
بهل این را که نگنجد نه بدرس و نه سرود

تو چو خود را بسلے لیک ترا این بشلد
جان ازین قاعده بجهد بقیام و بقعود

جان تقاعد کند آتش بکشد سوے قیام
چون قیام آرد اندیش بکشد سوے سجود

این یگانه نه دوگانست که ازوی برهی
بسلام و بتشهد نرسد جان بشهود

نه به تحریمه در آید نه به تهلیله رود
نه به تکبیره ببست و نه به تسلیمه گشود

مگس روح در افتاد درین دوغ ابد
نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

هله مسگو که سخن پر زدن این مگس است
پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود

اندرین صورت و آن صورت لیس فکرت تیز + از پے بحث تفکر ید بیضا بنمود ۱۲

حجابیست نفس

دیدنیست

هر زدن نوع دگر باشد اگر تیز پرد / رقص نادر بودت از بر این چرخ کبود

شمس تبریز که ما را مددی چند از دست / دست ما گیر و بر کوری شیطان عنود

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند / نه ازین مفلسگان که بز لاغر گیرند

ما ازان سوختگانیم که از لذت سوز / آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چون مه از روزن هر خانه که اندر تابیم / از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند

تا اسیلک که فلک ساغر ایشان بشکست / چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند

آنکه از جرعه کشد جمله بهانش نکشد / دیگر از تیغ جفا ها سر او بر گیرند

هر که او گرم شد اینجا نشود غره کس / دیگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند

ور فریبند و بده باده که آنوقت رسید / زرد رویان ترا که می احمر گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند / بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آب مائیم بهر جا که بگیرد چرخی / عود مائیم بهر سوز که مجمر گیرند

پس این پرده ازرق صنمی مه رویست / کز نظرهاش کواکب همه زیور گیرند

ز احتراقات وز تربیع و نحوست برهند / اگر او را سحری گوشه چادر گیرند

تو درائی و دلی و دل صاف آنها راست / که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

ای خدائی که چو حاجات بتو بر گیرند / آنچه مقصود بودشان همه در بر گیرند

جان و دل را چو بدربان درت بسپارند / جان باقی و خوش و شاد و معطر گیرند

بندگانند ترا کز تو بشان مقصودیست / پای در راه تو ننهند و کم سر گیرند

ترک این شرب بگویند درین روز چند / عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند

چون ستاره شب تاریک پی مه گردند / چون مه چارده رخسار منور گیرند

چون بدیدند که تن لقمه گورست یقین / جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند

بس کن ای لمک لمک بیهوده و گفتار تهی / تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

بمناجات بدم دوش زمانی بسجود / دیده پرآب و بجانم تف آتش زده بود
تا سحرگه بیکی سجده بسر آوردم دم / آنچنان کز نفس من نفس کس ناسود
ناگهانی که دم صبح بعالم برسید / صادق الوعد دری بر دل و جانم بگشود
چون گشادند در حجرهٔ جانم بیقین / پیری از حجره برون کرد و سر و رخ بنمود
گفتم ای پیر مرا واقعهٔ افتادست / گفت برگوی که تا خود چه بخواهی فرمود
راست گفتم که بدم اول شب زاهد خشک / خلوت و عزلت و تسبیح رکوعی و سجود
اینک اینجا بخرابات مقیمم می بین / مست ظاهر شده و ناله رود دست و سرود
پیر چون نبض من سوخته را تجربه کرد / گفت هیهات که آن زهد همه سودا بود
مطلب و مقصد عشاق درین دشت فنا / نه علوم نه عقول و نه زیانست و نه سود
این بگفت و نفسی ژرف بمن درنگریست / نظر او همه هستی ز دل من بربود
گفت اکنون برو و باده خور و شاد بزی / دور باش از ره سالوسی و از دلق کبود
که درین ره همگان از دل خود بیخبرند / مؤمن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده تحقیق / که درین دم نفست بر من مسکین بخشود
اینچنین حال مرا پیش نیامد هرگز / چو بیامد تو بخشای و بکن فیض وجود
بر حال من آشفته چو در حیرت دید / بجواب آینهٔ جان مرا پاک زدود

نرم گفتا که مرا اوحد کرمانی دان / که بارشاد من آید ز غیبت بشهود

[illegible]

وقت آنشد که ز خورشید ضیای برسد / سوی زنگی شب از روم لوای برسد
وقت آنشد که بدین عور قبایی برسد / ور شکرخانهٔ آن دوست نوایی برسد
این همه کاسهٔ سیمینه برین خوان فلک / بهر آنست که ناگاه صلایی برسد
بره و خوشه که گردون ز برای خورش است / کز نسیمه خرمن آن شاه عطایی برسد
عاشقان را که بجز خاک غذایی دگرست / کاسهٔ کوشش ایشان بنوایی برسد
بر دلایی که رسیدند بآزار کهن / کاسه کاسهٔ ایشان بهایی برسد

ز بحر جفا

خضرے گرد جہان لاف زد از آبحیات
رو ترش کرده چو ابرے که ببارد ژاله
آنکه دانست یقین تا در گلہا خارست
گر ز باران گل آلوده مے دود شود
تا سر انگشت از آن دلبر شیرین عجب است
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک بشو
سخت کرد او دل خود سینۂ ما را بشکست

از صفاے شمع

تا گوش و دل ما طالب لقاے برسد
گرچه در نفس جفاے تو وفاے برسد
ہمچو گل خنده زند چون بجفاے برسد
از پے تخلیہ اش آب صفاے برسد
تا سر انگشت که تا جان بسزاے برسد
خم چو شد رسته ز آب بقاے برسد
تا دل خانۂ شکسته بسزاے برسد

زوش در خواب بدیدیم صلاح الدین را
گسترد سایۂ دولت چو ہماے برسد

گلزار

آنکه عکس رخ او راه قمر یا بزند
وانکه نقل و مے او در ره صوفی نقد است
گر پراگنده شوی دامن دل گیر که دل
عمری باید تا دیو از و بگریزد
در ہران گنج دلی که غم او معتکف است
عارفا ہر دو نان دعوت جانرا بگذار
زین گذر کن که رسیدست شہنشاه کرم
کف حاجت بکشا جام الہی بستان
چہرۂ خوب تو زان رونق و نورے گیرد
پر ہمت بر دوده و عقل دہد مغز ترا
خواہد سر بند دو گوش و بگریز از سخنم
بگریز از من و از طالع شیر افگن من

او ره قافلۂ عقل بزد و یا بزند
او ره قافلۂ عقل سفاہا بزند
خیمۂ امن و امان بر سر غوغا بزند
احمدے باید تا راه چلیپا بزند
نیم شب تابش خورشید بر انجا بزند
تا سنانت چو علی در صف ہیجا بزند
خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
تا شعاع رخ تو بر تن و سیما بزند
که کف شق قمر بر سر بالا بزند
عقل بر مغز تو پا بر سر جوزا بزند
ور نه در رخت تو ہم آتش سودا بزند
کاخترم مشعله در آدم و حوا بزند

زین خمش باش که انوار تو بر دلہا زد
نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

اول روز که مخموری مستان باشد — ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از نگه پیش رخ خوب تو رقصان شده ام — که چنین عادت خورشید پرستان باشد
گوهر دل نگران ست بچشم خوش تو — که بعمرے نکنی یک نظر از زان باشد
گوهر دیده بران زلف رسن پیمان زد — زانکه جانبازی آن ره نه آسان باشد

شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو — زان کسی داد سخن جو که سخندان باشد

العشق که از تو جمله بشکادند — در نور تو عاشقان بزادند
تو بادشهی و جمله عشاق — در عشق تو بادشا نژادند
هر کس که سرے ز دیده داشت — دیدند ترا و سر نهادند
خورشید تو و ستاره از تو — این نور بنور باز دادند
چون بوے عنایت تو باشد — زالان همه رستم جهادند
چون از در تو مدد بیابند — گر حمزه و خضر و جمشید رند بادند
اے دلبر چه که ماه رویان — از پرده غیب رخ کشادند
مستند و طریق خانه دانند — زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق ندید زیند ایشان — تا یاد نبود همیشه یادند

عقل

آن دلبر گلعذار آمد — وان یوسف روزگار آمد
وان شحنه با هزار نعمت — بر مرکب راهوار آمد
اے کار تو مرده زنده کردن — برخیز که روزگار آمد
شیرے که پلنگ را بگیرد — آن شیر بمرغزار آمد
دی رفت و بیر نقد بستان — کان نقره خوش عیار آمد
امروز که شهر چون بهشت ست — زین مژده که شهریار آمد
میزن دهلے که روز عید ست — میکن طربے که یار آمد

از خوبی آن قرار جانها
عالم همه بیقرار آمد

هین دامن عشق بر گشائید
کز چرخ نهم نثار آمد

ای مرغ غریب ریخته پر
بر جای تو پر چهار آمد

هان ای دل بسته سینه بگشای
کان گمشده در کنار آمد

ای دوست بیا و دست میزن
کان سرور نامدار آمد

گفتی که به شه چه عذر گوییم
خود شاه باعتذار آمد

گفتی که کجا روم ز دستش
دستش همه دستیار آمد

ناری دیدی و نور بود آن
جوئی دیدی بحار آمد

آنکس که ز بخت خود گریزد
بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و نقطها مشمر
فضلیست که بی شمار آمد

زرگر بچه دست در اغوشم کرد
تا خیر گرفت و حلقه در گوشم کرد

گفتم صنما ز عشق تو بخبر و شم
لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

مائیم قند اشیان و جانباز
گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

هر سینه که سیمبر ندارد
مرغی باشد که سر ندارد

واندل که ز دام عشق دور است
بازی باشد که پر ندارد

آنرا چه خبر بود ز عالم
کز باخبران خبر ندارد

آن صید شود به تیر غمزه
کز عشق سپر ندارد

آن جان که دلیر نیست در راز
خود پنداری جگر ندارد

در راه فگنده است دری
تا کور نگشت بر ندارد

وانکس که نه گشت گرد این بر
بس بی گهرست فر ندارد

وقتی بشکست هیچ نجنبید
سنگ بود که ز هیچ اثر ندارد

مخمس

هر چند که بلبلان گزینند — مرغان دگر همی نشینند
خود گنبد که خرمی ندارند — بر خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نه ایم مانند — هر چند که آن شهان نگینند
گر دولت مرا نخواهند — از هر چه کار آفرینند
شیرین در پیش مرا زشاهست — دو دیگ نهاده بهر اینند
هر جانی باغذای قوم است — زین اغذیه غیبیان سمینند
مرغان ضمیر از آسمانند — روزی دو سه بسته زمینند
اینجا ز فلک کشیده گشتند — هر چند ستارگان دینند
تا در و فراق حق بدانند — تا قدر وصال او ببینند
بر خاک فراق گریه ریزند — اینجا هلند ترش و چینند

شمس تبریز کم سخن بود
شاهان همه صابر و امینند

آن شاهد خوش لقا چه دارد — آئینه اش از صفا چه دارد
هان تا نه شنوی تو در جوابش — رختش بنگر که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بنگر — کز بوی مے بقا چه دارد
در گلشن شوق او فرو شو — کز نرگس و لاله ها چه دارد
هر چند ز انبیا بلافند — از سیرت انبیا چه دارد
گرچه صلوات می فرستند — از صفوت مصطفا چه دارد
یا سایه خود مرد میندار — کو خود چه کس است تا چه دارد
در ساقی خویش چنگ می زن — مندیش که آن سه تا چه دارد
عمرے در عمرو زید ماندی — اکنون بنگر خدا چه دارد
در جمله زسر اصل مگذر — بنگر که از او گدا چه دارد
اے کاه سخن دگر نگوئے — اندیشه که کهربا چه دارد

وز دیده نگر به شمس تبریز
کان دلبر باز ما چه دارد

دوش از بت من جهان چه میشد | وز آه من آسمان چه میشد
دل پیش رخش چه رقص میکرد | وز آتش عشق جان چه میشد
چشم از نظرش چه مست میگشت | وز قند لبش دهان چه میشد
آن تیر مژه چه صید میکرد | وان ابروی چون کمان چه میشد
میشد که به لاله رنگ بخشد | ور نه سوی بوستان چه میشد
آن لحظه لب سبزه گل چه میگفت | وز نرگس ارغوان چه میشد
جز از پی نور بخش کردن | بر چرخ روان روان چه میشد
گر زانکه نه لطف بیکران داشت | اندر دل و جان روان چه میشد
بنمود ز لامکان جمالی | بنگر که از و مکان چه میشد
بگشاد نقاب بی نشانی | وین عالم پر نشان چه میشد
شب رفت و بماند روز مطلق | وین عقل چو پاسبان چه میشد

ای دیدهٔ غیب چشم تبریز
ای دیدهٔ غیب دان چه میشد

اول نظر ار چه سرسری بود | سرمایهٔ ناز دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود | آخر نه برای آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی | وان آب حیات جاودانی
وان دیدهٔ بخت و زندگانی | آخر نه برای این پری بود
جمعیت روحهای خرم | در سایهٔ آن دو زلف پرخم
در مجلس بزم شاه اعظم | آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سیاهی | در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی | آخر نه بروی آن پری بود

همچون مه نو بقد خمیدن — چون سایه بروی و سر دویدن
در عالم دل ندا شنیدن — آخر نه بروی آن پری بود
آن تافت سپهر چنبری را — آن مه که بسوخت مشتری را
بشکست بتان آذری را — آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم — ور زان مه و آفتاب شادیم
در دیدهٔ دل دری گشادیم — آخر نه بروی آن پری بود
گر هژده هزار عالم ایجان — وان شعلهٔ نور و عالم ایجان
برگشت ز فیل و عالم ایجان — آخر نه بروی آن پری بود
آندم که ز مشک خود فرستم — وان می که بجرعه کرد مستم
وان ساغرها که در شکستم — آخر نه بروی آن پری بود
ساقی زان می که بیخبرند — دریاب که یارگان رسیدند
مهمان بفر و دمی بیغراے — زان غنب که او نیا چشیدند
زان می که ز بوش جمله ابدال — در خلق پدید و ناپدیدند
زان بزم که صاحبان مجلس — معروف و جنید و بایزیدند
ای ساقی خوب شکر لله — کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز عشاق — بنگر که چه زخمها کشیدند

ای پرده فرو کشیده بنگر
کز عشق چه پردها دریدند

از دلبر ما نشان که دارد — در خانه مه نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند — بیرون ز جهان مکان که دارد
آن تیر که جان شکار دلهاست — بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست — صورتی تو نگر که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند — هم جان داند که جان که دارد

این جمله گدا و خوشه چینند	آن دست گهرفشان که دارد
قلاب شدند جمله عالم	تمامی که گنج و کان که دارد

دی بود زبان شمس تبریز
امروز بگو زبان که دارد

این پرده تفکر چون برآید	آواز دگر ز در درآمد
رفتیم و البقیه للقا باد	لابد برود سر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید چه سر گنز	طشتی که ز بام در نیفتاد
از علم مناز کاندرین ره	شاگرد همان شدست استاد
از خوب مناز کاندرین کوه	بس شیر نیست و شاه فرهاد
آخر چه کنند و فا نمائے	کاستون و بیست بارهٔ باد
گر بد بودیم دفع گشتیم	در نیک بدیم یاد تان باد
گر او چه دهد بخویش باشے	ناگاه بدان شوی چو احاد
تنها ماندن اگر نخواهی	از طاعت و خیر ساز اولاد
آن اندر رشتهٔ غیب نور باقیست	کانست لباب روح اوتاد
آن معدن عشق کان خلاصه است	پاینده شده ست تا به آباد
این ریگ روان چو بحر زاست	جای دگر افگنید بنیاد
چون کشتی نوح خانه ماچه	هین به رواج لحبه مرصاد
خفتیم میانهٔ خموشان	کز حد برویم بانگ فریاد

در خموشان

این پرده تفکر هم بماندیم
بر صورت دگر عیان فشاندیم

جانی که ز نور مصطفی زاد	با او تو مگو ز داد و بیداد
او را تبعیت است لازم	دائم بود از متابعت شاد
خاری که ز گلبن طرب هست	بر دیده و گل دو پای بنهاد

[illegible]

هر گز نهی سیاحت آموخت / آزادی چیست سرو آزاد
چارست ردا فهای شادی / از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا / ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکی ست نیک روشن / زانسو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد / بینا و حکیم و پیر و استاد
بادیده جان چو و البس آئی / در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نه بینند / هر سو نورے برون ز معتاد
در هر ابرے هزار خورشید / در هر ویران هزار آباد
فوقے بینی بنام مردان / هم خیمه زنی بنام اوتاد

گر زین سبقت خبر نداری
از جام صفا اثر نداری

ز یاد حضرت قدسی بنفشه زار چه میشد / درختهاے شقائق دران بهار چه میشد
دل از دیار خلائق لشد بحصن حقائق / خداے داند کین دل دران دیار چه میشد
زهاے و هوی حریفان ز ناد نوش ظرفان / هواے نور صبوح و شراب نار چه میشد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل / دران مقام تحیر ز روے یار چه میشد
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را / ز بوسهاے چو شکر دران کنار چه میشد
میان خلعت جان و قبول عشق فراوان / ببارگاه تجلے ز کار و بار چه میشد
بباد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد / ز نور یک نظر عشق هر چهار چه میشد

به کارگاه

چو شمس مفخر ما در زد آتشی بدرختے
ز شعلهاے لطیفش درخت و دار چه میشد

نار

ز بسکه گرم علتیمی چو یابه گنج فرو شد / ز روے پشت پناهے که لشتهاے همه رو شد
بره گشته ام ای جان برای دل که بر آید / کجا بر آید آن دل که بکوے عشق فرو شد
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند / بسوی عشق گریزم که جمله فتنه از و شد

که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش — ز دست ساقی و آبش بگیر سرم چو کدو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمک او — چو لقمه کردم خود را که عشق حمله گلو شد
سبو بدست دویدم بجوی باده معانی — نشد آب حمله سبویم چه آب جان به سبو شد
نماید آب معلق بدستم از سر حیرت — فرو شدم به تفکر که این عجب تنکل چه سو شد
نماز شام برفتم سبوی طرفه ربوده — چو دید بر در خویشم ز بام نه دو فرو شد
سر از دریچه برون زد چو شمع طارق ازرق — که بام و خانه و بنده تجلگی همه او شد

نهم دو دست دهان بر که بازگشت معانی
لبوی خطه انبر ز ما و کار نکو شد

گرفت چشم زبستان سر خردی و برون شد — چو زشت بود بصورت بخوی زشت فزون شد
چو ز آنچه بود به جنبش نبود زنده اصلی — نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
چو دل سیاه بد و قلب کور دیده سیه شد — چو قاز غان تهی بد بکنج خانه درون شد
نیافت صیقل احمد حسام بولهب از چه — ز سرکشی دز نکرش و نیش و فتنه خون شد
فرو کشیم بند و در چه آئینه مسخ فکرت — چو آنکه نه نمایم که رام شد که حرون شد
منم که هیچ نگویم بجبر خواطر خود را — که خاطرم نفسی عقل گشت و بار جنون شد
مراد رونه چو شهری جدا شمر بسر خود — بآب و گل نشد آن شهر من بکن فیکون شد
سخن ندارم من با بد و نکو بسر تو — که این چه گرد و کجا رفت آن ز روسو چون شد

خموش کن که هجا را الخود کشد دل دانا
همیشه بود نظرها کرتگه کنون شد

طبل لقا کوفتند ملک مخلد رسید — جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین سبز شد جیب دری آسمان — بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر — خیز که یار دگر خوش قد و گل خد رسید
دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل نعقل شبی از بر سلطان عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید

پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم — مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک — هین ز لحد بر جهید نفر موید رسید
طبل قیامت زدند صور حشرت دمید — وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور — آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود — گر سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح قلم را شکست — در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
قرص قمر زنگ ریخت خور ز اسد بگریخت — گفتیم خیر ست گفت ساقی فرقد رسید
بهرام خود انداخت تیغ گشت ز هیبت چو میغ — کیوان ز خود گداخت کاتش اجود رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود — کودک وهم کودکست گرچه بابجد رسید
خیز که دوران ماست جان جهان آن ماست — چون نظرش جان ماست عمر موید رسید
ساقی بیرنگ و لاف ریخت می از درد صاف — رقص حمل کرد قاف عشق ممرد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح — فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین — کحل دل و دیده بین عین محمد رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

آه که بار دگر آتشی در من فتاد — وین دل بیخود شده روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد — از جگرم هر طرف چشمهٔ خون بر گشاد
آه که زد آتشی دامن جان برگرفت — دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن — یارب فریاد رس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشها میرسد از بیشها — حسرت دلم را طلب عمر مرا ارشاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر — صبر گزیدی بیافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در بیم نگر — چشم تو سوی حق ست چشم بز تو یاد
آتش ما از شماست آن شما از کجاست — این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
بر همه افتاده باد سایه رب العباد

اگر ترا بخت یار خواهد بود	عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدار حساب	کان برون از شمار خواهد بود
هر روانی که میرود بی عشق	پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن ترا سبک ست	ساعت کوچ یار خواهد بود
شاه با تو چو در غم عشقی	چون پدر مهردار خواهد بود
فقر کردی تو بهار سیداری	اندرین افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیر ست	عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق	اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید	شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بکشای	کز فلک دُرنثار خواهد بود
در نهان بودی و بشدی پیدا	در نهان آشکار خواهد بود
هر که تن را نکرد خوار امروز	همچو فرعون نغوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد	اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او ناظر خدای نشد	سخره انتظار خواهد بود
هر کرا اختیار کرد این عشق	شاه را اختیار خواهد بود
هر که او مست و بست عشق نشد	تا ابد در خمار خواهد بود
هر کرا مهر و مهر اسیدم نیست	اشتر بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست	خوار و بی اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل ازو بیقرار خواهد بود

من بسازم ولیک کی شاید	زاغ با طوطیان شکر خاید

[illegible]

گرچه طوطی هم از شکر زنده است — زاغ را می کمیز خر باید
هر یکی را دلاییست جدا — راست با کج نکو همی ناید
عشق در خود نگر کجا گنجد — خرس ماده چه شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست — زانکه گرگین ترا گر افزاید
گر شوی کوفته بهاون عشق — همچو سرمه بدان که می ساید
چون شوی سوده چون غبار طریق — جای تو چشم دلبران شاید
هین بکن جای خویش خالی از آنکه — شمس تبریز مست می آید

رو خمش کن که اندرین درگاه
مست با عربده نمی آید

دیده خون گشت خون همی خسپد — وین دلم از جنون نمی خسپد
مرغ و ماهی ز من شده حیران — کین شب و روز چون نمی خسپد
پیش ازین در عجب همی بودم — کاسمان نگون نمی خسپد
این فلک خود کنون ز من خیره است — که چرا این زبون نمی خسپد
هین خمش کن با صل راجع شو — دیده راجعون نمی خسپد

زاقتضاهای شمس تبریزی
ذو فنن ذو فنون نمی خسپد

هر که در ذوق عشق دنگ آمد — سخت فارغ ز نام و ننگ آمد
نه شود بند گفتگوی جهان — شیر گیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فراغتها است — گر بر او صد هزار سنگ آمد
ننگ و ناموس کی شود مانع — زانکه او دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین — پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق باشتی باد — چه غم است ار سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزد — کان قمر عاقبت بچنگ آمد

غائب

دی عطارد تو مینویس که شمس / بر اجابت بعد جنگ آمد
شمس تبریزی هر که بی تو بزیست / غدر او پیش خلق لنگ آمد
من خمش کردم این زمان از خلق / بر دل از شور خلق تنگ آمد

شاه آخر زمان فراوان شد / شکر و مصر هر دو ارزان شد
بخت رست از بلا تنجت بنشست / تاج بر سر که چیست خاقان شد
شمس عرشی او چو رخ بنمود / تن چه باشد که سنگها جان شد
عشق جهان بس شگرف آمد / خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق روئید / قفس و مرغ و بیضه پران شد
پر دلان خیره گشته کین دل کو / بر دلان خیره دل که دل جان شد
پای من کوب عشق از سر کبر / بس من بگو که پایان شد
چونکه زر باخت خواجه صراف / صرف او بر دو ازان که در کان شد
نکته کم گو خموش حاضر باش / غفلت و قال و قیل عصیان شد
شمس تبریز نرد بانی ساخت / بام گردون بر آ که آسان شد

عاشقانی که با خبر میرند / پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند / لاجرم شیوه دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند / نه چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند به لطف / دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان میبری که شیران نیز / چون سگان از برون در میرند
آن سگانی که لاتقی نفقتند / جمله در آتش سقر میرند
چونکه دارند بغض آل نبی / هر یکی در تجشم [illegible] میرند
بد و شاه شان باستقبال / چونکه عشاق [illegible] میرند

جمله روشن شوند چون زهره　　چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگر اند　　همه در پیش یکدگر میرند
همه را آب عشق بر جگر ست　　همه آیند و در جگر میرند
اولیا چشم غیب بگشایند　　باقیان جمله کور و کر میرند
عارفان جانب نعیم روند　　غافلان خوار و بیخبر میرند
وانکه شبها نخفته اند ز بیم　　جمله بی خوف و بیخطر میرند
وانکه اینجا علف پرست بدند　　گاو بودند همچو خر میرند
وانکه امروز آن نظر جستند　　شاد و خندان در آن نظر میرند
شاد شان در کنار لطف کشد　　نه چنین خوار و مختصر میرند
وانکه اخلاق مصطفا جویند　　چون ابو بکر و چون عمر میرند
همه هستند همچو ویتیم　　کی برادر و پدر رسیدند

دور از ایشان فتاد مرگ ولیک
این بتقلید گفتم ار میرند

گفتم که ای جان خود جان چه باشد　　ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را　　پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت وای بوی کویت　　انوار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر بیگناهی[له]　　بر بیگناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنان ست　　ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان　　بر زعم دربان دربان چه باشد
بهمو و صوفی کو آن ندارد　　بارنی پرسش کان آن چه باشد　　تا کوری
بر دار پرده از پیش دیده　　بر رغم شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز پا نشستند　　در کوی مستان انسان چه باشد
یکدم خمش باش گفتار می کن　　رو سوی میدان میدان چه باشد

له در نسخه دیگر این شعر بدین طریق ست ع گفتی گزیدی بر تنگنای ؛ بر تنگنای دکان چه باشد
در یک نسخه بدین صورت ع گفتی گزیدی بر ما مکانی ؛ بر بیگناهان الخ

هر کجا بوے خدا مے آید — خلق بین بے سر و پا می آید
زانکه جانهاے همه تشنهٔ اوست — تشنه را بوے سقا می آید
شیر چرا از کرسند دگران — تا که ماه در زنخدا می آید
در فراقند و همه منتظرانه — تا کجا وصل و لقا می آید
از مسلمان و جهود و ترسا — هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن بنده که در گوش دلش — زآسمان بانگ صلا می آید
گوش دل را ز هوس پاک کنید — زانکه بانگی ز سما می آید
گوش آلوده نشاید زیرا — هر سزاے بسزا می آید
چشم آلوده مکن از خد و خال — کان شهنشاه بقا می آید
ور شد آلوده بشکش می شوی — زانکه زان اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید — شرف بانگ درا می آید
هین خمش کز پے باقی غزلے
شاه گوینده ما مے آید
کے باشد کین قفس چمن گردد — وندر خور کام و نام من گردد
وان زهر قتول انگبین گردد — وان خار خلنده چون سمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید — وز غصه حسود ممتحن گردد
وان یوسف مصر مصلا گوید — یعقوب قرین پیرهن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد — وان زهرهٔ مغنی چمن گردد
سیمرغ هواے ما ز قاف آید — دام طیفور و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید — هر قطره بموهبت وطن گردد
از خوبی دلبران مهرویان — هر گوشه شهر ما ختن گردد
چون قالب مرده جان خود یابد — فارغ ز لفافه و کفن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه — از بوسهٔ یار خوش دهن گردد

نیوشند آن را ۱۲

آن روز که جان جمله مخموران	ساقی شراب انجمن گردد
جانم چو سبو شد از فنا جامے	باساقی عشق هم وطن گردد

باقیس مگو درد دل میدار
آن به که سخن دران وطن گردد

پیرهن یوسف و بو میرسد	در پے این هردو خود او میرسد
بوی مے لعل بشارت دهد	کز پے من جام و کدو میرسد
نقش انا الحق ز تو منصور گشت	نور حق از کوه بتو میرسد
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را	سنگ بلا هالب جو میرسد
آبحیات ست ورای ضمیر	جوے یکی کاب بجو میرسد
آب بزن بر جگر آتشین	باد درین خاک ازو میرسد
عشق و خرد هر دو بجنگ اندراند	عربده هر لحظه بگو میرسد
هرچه دهد عاشق از رنت و بخت	عاقبت آن جمله باو میرسد
مائدهٔ خواستی از آسمان	خیز و ز خود دست بشو میرسد
گرچه لبسے بر در شوهر عروس	او و جهازش نه بشو میرسد

مژده ده اے دیده که آن شمس دین
امشب از دشت بکو میرسد

دوست همان به که بلاکش بود	عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد و شوار خوار	چون زلف دوست رسا خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح	از قلم لطف منقش بود
عشق خلیل ست درا در میان	جاے در آتش همه نغز خوش بود
سرد شود آتش پیش خلیل	سنبل و بید و گل دلکش بود
در خم چوگانش یکے گوے شهر	تا فلکت زیر تو مفرش بود
رقص کند گوے اگرچه ز زخم	در وه در کوب کشاکش بود

سابق میدان بود اول حرم — قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونکه تراشیده شد ست و تمام — دست از آن غم که در آتش بود
آنکه مشوش ز دلیست این ست — گرد دو جهان حلقه مشوش بود
مفخر تبریز ترا یار غار — مثل غر و پیچ نه در شش بود

من خشم تا که ز حضرت مرا
رمز تو در روزت و مجلس بود

عشق مرا بر همگان برگزید — آمد و مستانه رخسم را گزید
شکر گزاران کان زر جعفری — روز من نادره گنجی رسید
خواست[له] که با هم نکند چشم دوست — بر رخ خوبم سره نیلی کشید
باده فراوان دخم و جام لی — بوسه بی اندازه و لب ناپدید
گو سگ نفس اینهمه عالم بگیر — از لب سگ کی شده دریا پلید
ای شب کفر از مه دین تو روز — گشته مرید از دم تو بایزید
جان سعادت بکشد نفس را — تا بهم آیند سعید و شهید
کی برهد صید از آن صایدی — کوز سگیهای سگ تن بهید
ای خرف پیر جهان شور سر — تازه شد از یار هزاران قدید
دی بدن مرده برون آز گور — صور دمیدند ز عرش مجید
چپ کن و بشنو ول خامشان — ایدک العبد لعیش جدید

شمس چو از شرق جانی ومد
هر که نظر کرد در و شد سعید

آه وران شمع سوز صبه بود — کاتشی زده در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی — سوختم اید دست بیا زد درود
تابش دل صورت مخلوق نیست — گز ره دل حسن خدا رخ نمود
خبر شکرش نیست مرا چاره — جز گل او نیست مرا هیچ سود

له در نسخهٔ دیگرست کردمرا چشم مه و بر رخم ؛ گنبد نیلی سرو نیلی کشید۔

جان من اول که بدیدم ترا / گوش من از لعل تو سرے شنود
چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد / غرق شدم در تو و سیلم ربود
سیل توام برد بجیحون فنا / گفتم خود دینے و عقبے نمود — نبود
شاخ گلے باغ ز تو سبز و شاد / هست حریف تو درین رقص باد
باد چو روح ست و تو اش مریمی / عیسی دل راست ازین هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست / رحمت الله برین رقص باد
میوهٔ هر شاخ بعبده برود / آنکه بپوست ست ز کون و فساد
نعمت ما چون ز کون نه بود / خلط نگردد به خورد ارتقاد
روزے هر قوم ز باغ دگر / خوان بزرگ ست ترا اے جواد
لیک نسیم آید نزد همه / زان نظر نور که بخشد مراد

قسمت و بخت ست برو بخت جوئی
بخت به از گفت بود بے عناد

هر که ز عشاق گریزان شود / عاقبت الامر پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست / هر که سوے چشمهٔ حیوان شود
دل که سوے عشق کشد عاقبت / در حرم عصمت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی / از تف او قلزم و عمان شود
رو بدل اهل دلے جائے گیر / قطرهٔ یم لولوے مرجان شود
جنبش هر چیز باصل خودست / هر چه بود میل کسے آن شود
جان و دل از جذبه و از سیل چه / هم صفت دلبر جانان شود
خار که سر تیز رد عاشقی ست / شحنه و بستان گلستان شود

ناطقه را بند کن و هیچ باش
ورنه ضمیر تو پریشان شود

آنچه بگل گل سحر قبا میکند / دانم من کان ز کجا میکند

بید پیاده که کشیده ست صف
انچه گذشت ست قضا میکند

سوسن با تیغ و سمن با سپر
هر یک تکبیر غزا میکند

بلبل مسکین که جفا میکشد
آه از ان گل که جفا میکند

گوید هر یک ز عروسان باغ
کان گل اشارت سوی ما میکند

گوید بلبل که گل آن شیوه ها
بهر من بے سر و پا میکند

دست بر آورده بزاری چنار
با تو بگویم چه دعا میکند

بر سر غنچه که کله مے نهد
پشت بنفشه که دوتا میکند

گرچه خزان کرد زبانها بسی
فصل بهار آمد ادا میکند

ذکر گل و بلبل و خوبان باغ
جمله بهانه است خدا میکند

غیرت عشق ست و گرنه زبان
شرح عنایات خدا میکند

مفخر آفاق جهان شمس دین
باز مراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده اند
در تو زیادت نظری کرده اند

خوش بنگر در همه خورشید وار
تا نگذارند که افسرده اند

سوے درختان نگر ای نو بهار
کز دے دیوانه چه پژمرده اند

بشکن امروز خمار همه
کز دے تو چاشنی برده اند

درده تریاق حیات ابد
کین همگان زهر فنا خورده اند

همچو سحر پرده شب را بدر
کین همه محجوب بس پرده اند

بس کن و خاموش کن ای ده زبان
کین همه یک گوش نیاورده اند

دگر باره سرمستان ز مستی در وجود آمد
مگر آن مطرب جانها ز مستی در سرود آمد

سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد

جهان کهنه شد تازه ز بانگ صور اسرافیل
عرب باشد امین پیدا عجم را زاد و بود آمد

بدین اجزای خاکی را که جان تازه بفزاید … همه خاکیش پاکی شد ز بالا جمله سود آمد
چو رنگ و بوی این عالم برون از پرده بنماید … چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد
نصیب جان ازین لذت نصیب چشم از آن رنگ … از آن راز آتش مطبخ نصیب بیگنه دود آمد
بسوزاند دل که تا خامی تو ناید بو دل از تو … کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد
همیشه بوی با عود و ظهورش ز آتش محرق … یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
درین صفت شاهنشه ولی در جوشش و منظر … حجاب او چو ماهش ز رحم خلق خود آمد

مثال قربت من با امام شمس تبریزی
اگر تن ناخفته تو مثال تار و پود آمد

نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد … نشانی ده اگر یابیم گران اقبال ما باشد
تو خورشید جهان باشی و از چشم نهان باشی … تو خود را در نهان داری و آخر آن روا باشد
نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم … ببین در رنگ رخسارم ببین لیش آن وفا باشد
برین آتش کبابم من خراب اندر شرابم من … چه باشد ای شه خوبان که کسی گر تو جدا باشد
بیا ای یار شکر لب دلم گم گشت از قالب … دلم داغ شما دارد تنم پیش شما باشد
دل من در فراق جان چو بارست از نسیم سحر(?) … شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین … حذر کن آتش بر کین دم اگفت آن خطا باشد
فرو بسته است تدبیرم بیا ای ماه شبگیرم … بپرس ای شاد گشتیم کسی را کاشنا باشد
جدا و پیدا و پنهانست جهانی نقش او جانست … ببین لیش آنچه سلطانست نگر ظل خدا باشد
خروش بانگ مستان از کجا می بود تنگ(?) … سنگساری مرا من را مگر ز آهن ربا باشد
خریدی خانهٔ دل را دل آن تست میدانی … هر آنچه هست در خانه از آن کتخدا باشد
قاضی کان تو شود بیرون انداز از خانه … درون مسجد اقصی سنگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم … مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد
که در بار انشگافیدن بود خاصیت موسی … تبای مه شگافیدن ز دست مصطفی باشد
بیا از عشق یک فتنه که مردم را ره تو گیرد … بهم اندر کسی باشد که جویا فنا باشد

بنی کو زهره مه را همه شب شیوه آموزد
دو چشم او بجادویی دو چشم خلق بر دوزد

شما دلها نگهدارید من باری مسلمانان
چنان آمیختم با او که می با شیر آمیزد

نخست از عشق او زادم بآخر دل بدو دادم
چو میوه زاید آن شاخی بدان شاخ اندر آویزد

سر زلفش همی گوید که زو تر رسن بازی
رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد

برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن
در افکن تن بآتش زود تا زود برافروزد

چو ذوق سوختن دیدی گر نشکیبی از آتش
اگر آبحیات آید ترا از آتش بنگریزد

خمش کن ساعتی ای دل که در اندوه عشقی تو
نماند ایقدر باری که از گفتن فرح خیزد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
از بیر النفی من در وی همه اثبات من گردد

نه حرف عین چشم او ز طرف جیم گوش او
شه شطرنج سفت آخر بحرف مات من گردد

اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افکند از دستم
رخش سر عشر من خواند لبش آیات من گردد

جهان طوریست و من موسی او در رقص انی مستم
ولیکن این کسی داند که در میقات من گردد

برآید آفتاب جان که خیزید ای گران جانان
که گر بر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد

بباشد دل درین حیرت بدر شد جان ازین حسرت
گرو شد سر درین فکرت که جمع اشتات من گردد

خیال غیر را چندان نیابیدم که تا صد قیصر این عالم
که با اخلاق آن دلبر صفات ذات من گردد

خمش چندان نیابیدم که تا صد قیصر این عالم
درین مامات من پیچد سر این هیهات من گردد

مرا عهدیست با شادی که شادی جان من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن دلبر
که تا تخت است تا بخت است او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
چه سنجد پیش من رستم چو او دستان من باشد

بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد

بدرم چنبر مه را ببرم سا فرشته را
وگر خواهند تا دانم همو او تاوان من باشد

در نقش نگاری قلم دو دوق چون شمس تبریز را آموزد

چراغ چرخ گردونم چو اجزا خوار خورشیدم / اسیر گوهر و چوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد / چه جویم ملک کنعان را چو از کنعان من باشد
زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر / زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
زهی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت / بپوشد صورت انسان اگر او آن من باشد
سر ما هست و من مجنون مجنبانید زنجیرم / مرا هر دم سر مه شد چو مه در جان من باشد

سخن بخشش زبان من چو باشد شمس تبریزی / تو خامش باش از یارت که دل حسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد / سلیمان بند بیت عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را / که بزم روح گستر دید باده بی خمار آمد
قیامست در قیامت بین نگار سرو قامت بین / گز و عالم بهشتی شد بزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد / چو او آمد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره / که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد / که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد
نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن فاخر / که عاشق همچو نی آمد محبت مثل نار آمد

با آتش باد و آب و خاک نقش شمس تبریزی / اگر دارد گذر میدان که جان هر چهار آمد

بیا دلها و جانها را شهنشه باز میخواند / بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند
بهارست و همه ترکان بسوی سایه دیگرگون / که وقت آمد که از قشلق به ییلاق رخت گرداند
بده مر گوسفندان را گیاه برگ یارسته / که باغ و بیشه می خندد که برگ تازه افشاند
بیا ای دل درختانے که دنیا حلها بستند / بهار لطف باز آمد که زو انصاف بستاند
صلا زد هدهد و قمری که خیزان شو دگر کری / که تا به آمد سلیمانے که موسی را برخواند
صلا زد داعی دولت که دنیا گشت چون جنت / بیا کین شکل و این صورت بلطف یار میماند
دم سر روز مستانی سرشک ابر نیسانی / بپی این بود سیدانی که عالم را تخیند اند

تماشا کن سوی بستان که برگ گل خندید و نیلوفر | بود کانجا بود و بس سعادت را که میدانند
یقین آنجاست آن جانان که او سرچشمهٔ حیوان | که باغ مرده زنده گشت و جان بخشید و تا ماند
چو اندر گلستان آید گل و سروش بسجود آرند | چو اندر نیستان آید قصب بر قند پیچاند
درختان همچو یعقوب و به دیده یوسف خود را | که هر مهجور را آخر ز هجران صبر بر ماند

بترجیع سوم باز آ مشرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را

بخلوتخانه گر با ما شبی دلدار در جنبد | برقص آید دل اندر تن در و دیوار در جنبد
در افتد غلغل و شادی میان عاشقان آید | هزاران نعره برخیزد چو او یکبار در جنبد
حقیقت دان که در ساعت میان مجلس عشرت | شهیدان بینی افتاده چو شاهدوار در جنبد
اگر عکس جمال افتد در منزل کیوان | زمین از تابش آن نور گردون وار در جنبد
چه جای غفلت و نقلست کز شوق جمال او | همه دریا برقص آید که کهسار در جنبد
دل نازک چو برگ گل که از بادی شود گردان | چه باشد کز سر حالت بدین گفتار در جنبد
اگر آن خلق دنیا خود کر اند و کور از معنی | چه شد گر زاهد و عابد ازان اسرار در جنبد

غلط گفتم من این معنی بجای زاهد و عابد
میان دیر آن رهبان که با زنار در جنبد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد | بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران | بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس | یکی قلبی بیاراید که پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم | تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین | که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر شخصی سخن دارد نه هر کلکی شکر دارد | نه هر چشمی بصر دارد نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل بستان ازیرا که دستانی | میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
بنه سر گر درین جا تو نمی گنجی که در سوزن | اگر رشته نمی گنجد ازان باشد که سر دارد

چراغ ست ابدل بیدار زیر دامنش می بین — ازین باد و هوا بگذر که او بس شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمهٔ گشتی — حریف هدهدے گشتی که آبے بر جگر دارد
چو آبے بر جگر داری درخت سبز را مانی — که میوه بر دهد دایم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود
که با دست این سخنها و بیاطن دل شر ردارد

نا

ز خاک من اگر گندم بر آید — از دگر نان پزی مستی فزاید
شود دیوانه ساز ندو پز نده — تنورش بیت مستانه سر آید
میان دف بگویم اے برادر — که در بزم خدا انگمین نشاید
زنخ بر بسته و در گور خفته — دهن ریحان نرم یادخاید
مدرسه زان گفن بر سینه بندے — خراباتے زجانت بر کشاید
ز هر سو بانگ چنگ و چنگ مستان — که هر کارے ز مستی کار ناید
مرا حق از پے آن آفریده ست — همان عشقم اگر مرگم بساید
سنم مست و مرا اصل از می عشق — بگو از من بجز مستی چه آید
ازان پس خامشی را آز ناعم — چو از گفتار کارے بر نیاید

ببرج خاصهٔ شمس حقایق
ببر دو روح من دیگر نیاید

ز روی ماه و اختر میتوان کرد — ز زلف مشک و عنبر میتوان کرد
ز زردی رو همچون زعفرانم — جهانے را معطر میتوان کرد
ز آب چشم همچون ارغوانم — رخ گیتی معصفر میتوان کرد
بکردانه ز خنرمن گاه ماست — فلک ها را مسخر میتوان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت — گدایان را سکندر میتوان کرد
بجود و اگر دایدل زانکه از دل — ره پنهان بدل بر میتوان کرد
جهان شمس جست را گر فدی نیست — چو دل آمد سر دو میتوان کرد

دیوان انوری نقل [illegible]

در آ در دل که منظرگاه حق ست — اگر هم نیست منظر میتوان کرد
دل آهن ز شوقش نرم گردد — دل ار سنگ ست چو گوهر میتوان کرد
ز کوی در جوال نفس ماندی — وگر نه ترک این خر میتوان کرد
بیار آن بادهٔ حمراء در ده — که را حمرا عالم اخضر میتوان کرد
از آن باده که پر و بال عشق ست — ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد
در آ ای مادر عشرت بخانه — که تن را فرش مادر میتوان کرد
اگر ساغر ندارم مے بیاور — دو کف را همچو ساغر میتوان کرد

کنم من تیغ زبان اندر نیامش
ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

بگو دل را که گرد غم نگردد — از یرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد — که سودا و بجز ماتم نگردد
نگرد ای مرغ دل پیرامن غم — که در غم بال و پر محکم نگردد
دل اندر بیضه یعنی آن قوت یابد — که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوے کهنهٔ تست — عدوے کهنه خال و عم نگردد
دلا سر سخت کن کم کن ملولے — ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریاے معنی — که جز با آب خوش همدم نگردد
یکے دریاست از منظر نهانی — که در وے جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم را نشد دو — درون آب حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی
نگردد حرف لا و لم نگردد

گهر در آب چیزے بس نشاید — اگر تشنستی و آمد می نیاید
هر آن آبے که در وی عکس عزت — اگر آب حیات است آن نشاید
سلام علیکم ای آب حیاتے — که از آواز تو دل مے گشاید

هزاران آفرین بر دل ربایم
دلے دل کو کہ تا او دل رباید

تو صیادے و مرغ مرده در دست
چنان شاهین برین مرده چه آید

مرا جانیست چون فردوس خرم
که هر شاخی از و عدنے بزاید

همه دیوار باغش سنگ سرمه است
بجاوں گر کسے خاکش بساید

اگر عالم همه پر خار باشد
دل عاشق گل و گلزار باشد

دگر بیکار گردد چرخ گردون
جهان عاشقان برکار باشد

همه غمگین شوند و جان عاشق
لطیف و خرم و عیار باشد

بعاشق ده هر آن شمعے که میرد
که او با صد هزار انوار باشد

دگر تنهاست عاشق نیست تنها
که با معشوق پنهان یار باشد

سوار عشق شو در ره میندیش
که اسپ عشق بس رهوار باشد

بیک ساعت ترا منزل رساند
اگرچه راه ناهموار باشد

شراب عاشقان از سینه جوشد
حریف عشق در اسرار باشد

بصد وعده نباشد عاشق این
که مکر دلبران بسیار باشد

علف خواری ندارد مرد عاشق
که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی نگارا
دلے کو هست بس هشیار باشد

با همه کان بسر شود بے تو بسر نمی شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
گوش طرب بدست تو بے تو بسر نمی شود

جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند
عقل خروش میکند بے تو بسر نمی شود

باغ من و بهار من خرمن من و خمار من
خواب من و قرار من بے تو بسر نمی شود

جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی
آب زلال من توئی بے تو بسر نمی شود

گاه سوے وفا روی گاه سوی جفا شوی
آن منی کجا روی بے تو بسر نمی شود

دل بنهم تو بر کنی توبه کنم تو بشکنی
این همه خود تو آن کنی بے تو بسر نمی شود

بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی   باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود
خواب مرا تو بستهٔ نفس مرا تو خستهٔ   در دل و جان تو رستهٔ بی تو بسر نمی‌شود

گر نشوی تو یار من بی تو خراب کار من
مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی‌شود

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود   بیعوسی مگر به بین کژ بوسی چه میشود
در دل من بهر شبی از هوس شکر لبی   بر سر کوی شب روان از عسسی چه میشود
هیچکسی گمان برد هیچ کسی نشان دهد   کین دل من ز آتش عشق کسی چه میشود
زان عسل چو برف او زان شکر شگرف او   از سر لطف و نازکی از مگسی چه میشود
عشق چه بحر بادهٔ بحر صفت کشادهٔ   چونکه همی فتد در و خار و خسی چه میشود
دیدهٔ تیره دل شود روشن از ان فقیر ما   در طرب و صفای خود آن علیسی چه میشود

از تبریز شمس دین مست دراز میکند
سوی دل من و دل از دست رسی چه میشود

ناز تو ناز میکنی ناز جهان ترا رسد   حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد   کشتن خسته بندگان از قبل انظار رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری   بوکه میان کش مکش هدیه با آشنا رسد
سلطنت ست و سروری خوبی و بندہ پروری   وانچه بگفت ناید آن از تو بجان عطا رسد
نطق عطات داده ام مستی بگیرانه ام   گر نبود ز خوان تو لقمه از کجا رسد
چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند   چرخ زنان چو صوفیان تا ز تواش صلا رسد
چون تو خلیفهٔ خدا نیست کسی بدور ما   سجده کنان فلک ترا چون ملک از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر   سید وش ازان چنین بود کز بر شاه ما رسد
سرکش از جهان سری که کله از شهنش رسد   کبر مکن بر آن کسی کز بر کبریا رسد
نقد الست میرسد دست بدست میرسد   زود بکن سبیلی چند ورنکنی بلا رسد
سنگه خریدهٔ دیم پرده دریدهٔ دیم   رنگ برنگ مر از لطف جدا جدا رسد

در چشم تو ناز میکند

گر بتمام مستے راز غمش نہ گفتمی
گفتہ شود اگر شکر زان لب خوش لقا رسد

پنبہ ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد	آب سیاہ در مرو کآب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند	بہر روان عاشقان صد صلوات میرسد
جملہ چو شہد و شیر شو از خودیت فقیر شو	زانکہ فقیر را ز شہر عشر زکات میرسد
چشم تو گر بہ بیند ے ہر نفسی کمی تو	وانکہ دل تو دائما در درجات میرسد
در دل تو ہر دمے وہم دگمان خود برد	زانکہ ز بعد دائما در درکات میرسد
رحمت اوست کآب دگل [illegible]	جذبۂ اوست کز لشہ صوم وصلوات میرسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا	کآب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ایدل خامشی گزین در نہ جدا نشین
بازجناب شمس دین فوز و نجات میرسد

چیست صلاے چاشت گہ خواجہ بگور میرود	دیر بخانہ دار سد منزل دور میرود
در عوض بت گزین کژدم و مار ہمنشین	وز تتق برشمین سوے قبور میرود
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش	سخت شکست گردنش سنگ بزور میرود
زہرہ نداشت ہیچکس تا بر او زند نفس	سخنہ شود از این نفس چون بتنور میرود
صاف وصفا نمیرود راہ وفا نمیرود	ست رضا نمیرود دست غرور میرود
اے خنک آنکہ پیش شد بندۂ دین و کیش شد	موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
چند برید جامہا نیست بسے عمامہا	چونکہ نداشت سر حق مفلس و عور میرود
آنکہ ز روم زادہ بد جانب روم باز شد	وانکہ ز غور زادہ بد زان سو غور میرود
وانکہ ز خاک زادہ بد جانب خاک باز رفت	وانکہ ز نور زادہ بد در بر نور میرود
بانمکان درجہاں بکان بر سر خوان حق شدند	وین دل خام بے نمک در شر و شور میرود
وانکہ ز دیو زادہ بد دست جدا کشادہ بد	ہیچ گمان مبر کہ او در بر حور میرود
طبل سیاستی بہ بین کز فرح [illegible]	شیر چو گربہ میشود میر چو مور میرود

بسکه بیان شتر او بود هر چه بلب بیاورد
همچو خیال دلبران سوی صدور میرود

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد / چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم بجهان ربود خواهم / چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که از گل من گل و یاسمین بروید / که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پی مراد خود را دو سه روز ترک کردم / چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم بصدق چاکر / بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت برپر ز مسافران گردون / چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل / بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان / چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و این دل پشیمان
که ز هر دو تا نرستم شه در خورم نیامد

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند / دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشویید / هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که هر که در جهانست ز عشق جاودانست / خبر عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو عین مشرق اجل تو عین مغرب / سوی آسمان دیگر که بر آسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان / پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مدان جهان ز بیرون که جهان درون دیده است / چو تو چشم را ببندی ز جهان جهان نماند
تو مثال حوض آبی و حواس ناودانها / چو ز قعر آب جوشد غم ناودان نماند
بتمامی این غزل را تو ز لوح دل فروخوان / سنگر تو چو دو بانم که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

گر ساعتی بری ز اندیشها چه باشد / خو کرده خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

زاندیشہا نجستی زاصحاب کہف باشی — نورے شوی مقدس از جسم وجان چہ باشد

آخر تو رگ کاہے باکہربا ے دولت — زین کاہلان پیری ناکارہا چہ باشد

صد بار عہد کردی کین بار خاک باشم — یکبارہ پاس داری آن عہد را چہ باشد

تو گوہرے نہفتہ در کاہ گل گرفتہ — گر رخ ز گل بشوئی اے خوش لقا چہ باشد

از پشت بادشاہے مسجود ہر فرشتہ — ملک پدر بجوئی اے بینوا چہ باشد

اے اولیاے حق را از حق جدا شمردہ — گر ظن نیک داری بر اولیا چہ باشد

بے سر شوی و سامان وز حرص کبر خالی — وانگہ سرے بر آرے از کبریا چہ باشد

از درد خود تو شربت تا وا رہی ز فکرت — ور درد را نہ سنجی اے مبتلا چہ باشد

بس کن کہ تن چو کوہست در کوہ کان زر جو — کہ را اگر نیارے اند ر صدا چہ باشد

خنک آن زمان کہ ما را ز ملک سلام آید — ز رخ چو آفتابش سحرے پیام آید

خنک آن زمان کہ مہرش ز ہوائے ما چو شد — ہمہ شب چو ماہ روشن بدر و بیام آید

خنک آن سحر کہ زلفش ز صبا شود پریشان — کہ چہ مایہ مشک و عنبر بسوے مشام آید

خنک آن لطیف و قتی کہ رسول نامہ برکف — ز شہنشہ معانی سوے این غلام آید

خنک آن زمان کہ بندد رخت سفر ز عالم — بر د مسافت رہ بسوے مقام آید

بہ بشارت وصالش دو صد خم چو لعل گردد — چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید

ز دل ہزار پارہ ز دو چشم اشکبارہ — بنہادہ ایم دامے کہ شہے بدام آید

خمشش اے زبان طغرل نزید کہ سخت خوشی — چو بدام تو در افتد چہ عجب کہ رام آید

نے یار سر کسے را و بدار مے نماید — نے ہر حقیر دل را رخسارہ مے نماید

الا فقیر ما را الا حقیر ما را — کر خارہے رہاند گلزار می نماید

در دست ماہ ما را در نور سنگ شاید — ز بہر قدیم ما را خمار می نماید

ہرگز غلام خود را نفروشد بخشد — تا چیست آنکہ او را بازار می نماید

شیریست نور آدم صندوق قالب اندر — تابوت درشکستست و پدیدار می‌نماید
روزی که او بغرد صندوق را بدرد — کاری نماند اکنون بیکار می‌نماید
صدیق با محمد بر هفتم آسمانست — گر جسمها لقا بهر در غار می‌نماید
یک بیت عشق لیکن هر صورتی نماید — در این احوال حس را دو چار می‌نماید
جمله گلست در ره در فکر هرش چه خارست — نور از درخت موسی تک نار می‌نماید
آب حیات آمد وان بانگ سیل آنست — گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم — دل آینه نهست و او را ناچار می‌نماید

شمس الحقی که نورش بر آسمانست تابان
تاثیر صنور او را دیواری می‌نماید

باز آفتاب دولت از باب جان برآمد — باز آن روی جانها از باب جان درآمد
بازار رضای رضوان در باغ خلد شد باز — هر لحظه تا به گردن در حوض کوثر آمد
باز آن شبی درآمد کو قبلهٔ شهانست — باز آن مهی برآمد کز چهر برتر آمد
سرگشتگان شیدا جمله پیاده گشتند — کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره — از لامکان شنیده خیزیست محشر آمد
آمد ندای بیچون نه از درون نه بیرون — نی چپ نه راست نی پس نی پیش از برابر آمد
نه زیست نه ز بالا نه غربی و نه شرقی — نه از آب و باد و آتش نه ز خاک اغبر آمد
زانسو که میوه‌ها را این پختگی رسیده — زانسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیانرا — ورنه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد
کز نوبت سختی رو آورده بدان سو — این سو چو در ببیند آن سوش پا درآمد
باد در باش تا در آن سوت ره نماید — آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه عالم در سینه بود محکم
پوشیده دلق آدم یعنی به در درآمد

خشمین بران کسی شو کز وی گزیر باشد — یا خاک پای پایش کس دستگیر باشد

گیرم کز دلبر دی شاه و امیر فرد است — ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد

گر واصلی و مردی آب خضر بخوردی — هر کو نخورد آبش با سوز اسیر باشد

ای شیخ جان عزیزست لیکن چه سود کو را — پیرست نر کز قدیرت مویش چو شیر باشد

پیری مکن بر آنکس کز مکر و از فضولی — بر تو تحکم آرد هر چند پیر باشد

پیری بر آن کسی کن گو مرده تو باشد — پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد

چون موی ابروی را وهمش هلال بیند — بر چشم آفتابت چون مستدیر باشد

از آفتاب فضلش چون مستنیر شوی — کی از فروزش تو کس مستطیر باشد

آن سگ که از تکبر کس غیر خود نه بیند — از لطف کبریائی چون مستجیر باشد

عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن — تا ذرهٔ وجودت ماه منیر باشد

جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت — تا در هوای محشر رایت سفیر باشد

بر بند پیچ حسن رازین سلبهای تیره — تا عقل کل ز هر سو بر تو مطیر باشد

بی آن خمیر مایه گر تو عجین تن را — ده سال گرم داری بانش فطیر باشد

گر قاب قوس جوئی دل راست کن چو تیری — در قوس او در آید هر کو چو تیر باشد

خاموش اگر تو اینی بی حرف گو معانی
تا بی بساط گفتن عالم ضمیر باشد

وقت خوش ست ما را لابد نبید باید — وقتی چنین بجای جامی خرید باید

ما را نبید و باده ز چشم غیب باشد — ما را مقام و قبله عرش مجید باید

هر جا فقیر یابی با او نشست باید — هر جا امیر بینی از وی برید باید

از نور هر چه زاید او نور پاک جوید — وان کز حدث بر آید او را پلید باید

ما همچو قلب خالص مانده ایم تا هم — ما را لبی تا سقف هر دم گزید باید

بر دل نهاده قفلی احمد جهر کردش — از بهر فتح قفلش آخر کلید باید

سگ چون بگوی خسپد از قفل چه باکش — اما مرا آدمی را از غم طپید باید

ما را از آن مغاره هیچی ست تازه تازه — وانرا که تازه نبود لابد فقید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد — مر خاصگان حق را هر دم دو عید باید
جان گفت من مریدم زاینده و جدیدم — زایندگان حق را ازرق جدید باید
ای آمده چو سرو ان اندر سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر پدید باید
گر چوب خشک ای دل آتش بود مکانت — در عود تو شاخ سبز آخر خمید باید
این ذوق را گر ختم پستان ماد آید — بنهاد در دهانت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد — هر مرده ز گورش بر جست و پیش آمد
دل رو زبان بیامد تا جان بجنگ آرد — جان پاکشان بیاید کان دوست سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش — باد از جوار آتش هم طبع آتش آمد
جان و دل فرشته نقشش رضای او شد — گردون فرشتگان را زین رو مفرش آمد
جان از فروغ نقشش قبله فرشته گشته — بر ما در میان خرمن زان ترک مهوش آمد
دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد — زان نقش سیب جیب این شش سو منقش آمد
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی — در جیب پاک جیبان نورش مرشش آمد
بر افیون شربت او مملوست رنگ عشرت — زآسیب رحمت او دولت منقش آمد
ای هوشمند کوشی کز دی شنید نبید — دی خوش سعید روزی کز دی منحش آمد

خاموش و پنج نوبت بشنو ز آسمانی
کان آسمان برون زان شش این شش آمد

گرچه ز ما جدا شد در عالمی روا شد — تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
جان بر مثال تیر ست اندر کمان قالب — رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گرچه صدف ز روی دریا گرفت قطره — در قعر جو بدان کو غواص و آشنا شد
از عشق هر دو زن را دل غرق شد منحی شد — وانگاه زان دو قطره یک حبه در بها شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان — عقلش وزیر گشت و دل رفت و پادشا شد

اعضا چو کارداران در هر طرف بشغلی / دل شد سپاه سالار زان جمله از قضا شد
منکر مباش و بنگر اندر عصای موسی / یک لحظه چوب خشکی یک لمحه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب / کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یک جوهری ز فیضش جوشید و گشت دریا / کف کرد و کف زمین شد و زدود او سما شد
پیدا نگر سپاهی پوشید بادشاهی / هر لحظه حمله آرد وانگه باصل وا شد
بعد از سماع گوئی آن ذوقها کجا شد / یا خود نبود چیزی گر بود آن فنا شد

از خوف آن ندامت کردم خموش اینجا / وز خوف آن غرامت پشت خرد دوتا شد

صنما سپاه عشقت بحصار جان در آمد / ز تظلم سپاهت دل و جان بهم برآمد
بدو چشم نرگسینت بدو زلف عنبرینت / بدو لعل شکرینت که گشا در شکر آمد
به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو / بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد
بحق جلال هیبت بحق جمال و قربت / که بدل وظیفهٔ تو ابدا مقدر آمد
تو مپرس حال مجنون که بدشت زلف لیلی / تو مپرس حال آذر که خلیل آذر آمد
چه خوشست باغ حسنت که ز داغ عشق دایم / ز خراج و عشر و سخره ابدا محرر آمد
ز حجاب گل ولا تو بجهان نظاره کن گل / که درین مه تمشک دو هزار منظر آمد

دو سه بیت ماند تو بگو که از تو خوشتر / که ز ابر منطق تو سر چرخ اخضر آمد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید / دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
در راه رهزنانند آن همرهان ندانند / بازی نگار بسته این راه را نشاید
طبل غزا برآمد و عرش لشکر آمد / کو حیدری سر آمد تا باب برگشاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد / کین سر ز سربلندی کرسی و عرش شاید
گر بینیش ترش رو دادا بر نوبهار است / عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
در عشق جوی ما را وز ما بجوی او را / گاهی منش ستایم گه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهن را / سیلاب ما و من را چون قطره در رباید

خاموش کن تو این دم چون کرد آن سرآغاز
در پیش منطق او قول تو خود نباید

از چشم پرخمارت دل را خمار ماند — وز آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطربی هوایت چنگ طرب نوازد — مر زهرهٔ فلک را کسب و کار ماند
لیکن یکی جمالت هر سو که لشکر آرد — آن سو نه شهر ماند نه هم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان بخندد — گلها چو عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید — جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی — جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
چون زان جهان نگاری در سر فتد خماری — دل بخت و تخت جوید تن ننگ و عار ماند
میجویم از خداوند شمس حق تبریز — در غار دل بیاید تا یار غار ماند

چون هیچم آن سعادت یابم ز خود حلاوت
این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند

خبر لطف و خبر حلاوت خود از شکر چه آید — خبر نور بخشش کردن خود از قمر چه آید
خبر رنگ و بوی دلکش از گلستان چگوید — خبر برگ و میوه و گل از شاخ تر چه آید
خبر طالع مبارک از مشتری چه یابی — خبر زر نقد خالص از کان زر چه آید
از دیدن جمالی که حسن آفریند — والله یکی نظر کن کاندر بصر چه آید
مستی تو مست تر شو هم زیر و هم زبر شو — بنگر لیش و بیخبر شو از خود خبر چه آید
مائیم و شور مستی عشق و هوای هستی — زینسان که ما نمائیم از ما دگر چه آید
خبر ز ماست باقی مردانه باش شاها — تو هم ببخش و بنشان زین مختصر چه آید

ای شه صلاح دینی بی پرده کن که عشقی
بنما فرشتگان را کز بشر چه آید

بگو بگوش کسانی که توبه سخت کنند — که باز نوبت آن شد که توبه‌ها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم — که غمزه‌های بتان باز طبل عشق زنند

چو یار مست خراب ست و ر دوزد شراب ـــ بغیر مستی و شنگی مگوی تا چه کنند
بگوش هوش بگفتم که آب روی مبرد ـــ که وقت آنست که جای برای تو بکنند
ز سبله خرقه گرو کرد پیر صومعه باش ـــ نگر بکوی خرابات جمله بو احستند
بگیر مطرب جانی ترانهٔ خانی ـــ همه سرای تن و تن که جمله با تو تنند
سقیم هیچ نگین شو بحلقهٔ عشاق ـــ که غیر حلقهٔ عشاق جمله در محنند
بجان جمله جانها که هر که زانجا نیست ـــ همه زنند نگه کن به بین زنان چه زنند

خموش باش لب ست اینکه گفته نیکو
ورای پردهٔ رقیبان به بین که در چه فنند

مرا اگر تو بخواهی دلم ترا خواهد ـــ دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار مست چو من مر ترا بجان جویان ـــ که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان ـــ و یا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد
ز عشق عاشق و درویش خلق در عجبند ـــ که آنچه در خور شاهست او چرا خواهد
و یا دو دیدهٔ دل هست مجو روی نکو ـــ و یا که جایع ده ساله نوا خواهد
طبیعت ست همه نیست هیچ جای عجب ـــ بود از ین همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن ـــ که هر که دید مرا از من او دعا خواهد
دلی بچشم تو من تنگ کافران دارم ـــ که چشم خیره گشت سپید هم غزا خواهد
اگر مرا نکند چشم تو روا باشد ـــ اسیر گشتهٔ زعارهٔ چرخ خونبها خواهد
سلام و خدمت گفتم بگفتنیم چونی ـــ چسان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چگونه باشد صورت بحکم صورت گر ـــ چسان بود تن هر خسته کش دوا خواهد
با آفتاب مگو هین خموش چون سایه ـــ ز ذره ذره بجوید که او ثنا خواهد

زهی سعادت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر ازو ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد ـــ که عاقبت سفر و جای تو بحر باشد

[illegible]

چو ترش برکنی از غصه و پریشانی — چو ترش عقل تو در دست کالبد باشد
مکن مجاهده با نفس و جنگ‌ها بیمار ترش — که صلح را ز چنین جنگ‌ها مدد باشد
دگر گریز کنی تو چو آهو از کف شیر — ز تو گریزد آنگاه و در اسد باشد
بگوش تو سخن یار مهربان بشنود — نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح — بجز عشق که هر لحظه جسد رود مدد باشد
نیاز پیشه کن ای دل که نازآن تو نیست — که آن وظیفه آن سرو لاله خد باشد

خموش باش و مگو ریگ را شهاز مکن
که از جناب الهی ترا مدد باشد

مراد کعبه جانست اگر نمی‌دانید — بهر طرف که بگردید روی گردانید
که جان ولیست بعالم اگر شما جسمی است — که جان جمله جانست اگر شما جانید
خدا برآمد از من که جان کیست فدا — نخست جان مرا نو وفد لبستانید
هزار نکته نوشتست عشق بر در دیم — بجان من که اگر عاشقیت برخوانید
چه ساغر ست که هر دم بعاشقان آمد — شما کشیت چنین ساغریست که مردانید
که عشق باغ و تماشاست که ملول شوید — که عشق مرکب تازیست گرد فرمایید
چنان و آب همه ماهیان زنجیر بود — چو ماهیید چنین را عاشق آب مانید
قرابه لیست براز زهر و نام او شهدست — لب تنگ بریز شفاو ونیا هم بریابید

چو مرغ ورقفسم هر شمس تبریزی
ز بو شمس قفسم بشکنید و پر افشانید

عجیب شب که شبی صد هزار جان از زو — که شب بپخشد ست آن بدر مدره بجید
بآسمان جهان هر شبی فرود آید — برای هر ستظلم سپاه فضل احد
خدای گفت قم اللیل واز گذای نگذشت — ز شهر و لیست فزون قدر نه سپه و فرقد
ز زود شب بری ای خام آتش سوی — مداد شب و بدا فهام را ز علم مدد
بگیر لیلی جان را کنار ای مجنون — شب است خلوت و توحید و رد ز شرک بنا

بدانکه آب حیات از برای خوردن تست
زدیده سیه آن کعبه را لباس بباخت
شکست جمله بتان را شبیه دکاندیکه

چه ماهیی که رد آب چشمهٔ برخورد
که زدست پشت مطیوان او دست شان بسفد
که نیست در کرم او را قسم بن کفو احد

خمش که شعر گسادست و جهل زد اکسد
چه زاهدست تو دربین علم و علم زد زاهد

بگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند
نگفتمت که بد آنسوی دام و دد داست
چو تو سلیم دلی را بلقمه بربایند
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود
هزار مرغ عجیب از گل تو برسازند
برون کشند ازین تن مثال اندیشت
تو مرد دلتنگی پیش این جگر خواران
بسی مثال چه حیرت دراز دهن کنند
چو در کشاکش احکام راضیت بینند

که سخت دست دراز ند بسته مات کنند
چو در فتادی در دام کی رهات کنند
بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
که عقل را هدف تیر ترهات کنند
اگر تو کوه شوی ذره وهبات کنند
چه زاب زندگی بگذری تا دگر حیات کنند
شکیب وجود ترا ذات انبهات کنند
اگر شوی تو حکیر بسته شبهات کنند
کنت کنند و دگر باره کهربات کنند
زر نجها برهانند و مرتضات کنند

خموش باش که این گو دکان بست سخن
حشیت شیند همین لحظه ترا نجات کنند

بیا که ساقی عشق و شراب خواره رسید
صبا ز راه کرم بل کمال لطف نسیم
اسیر وار رسید و شرابخانه کشاد
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از مد
هزار مسجد برش چو عشق گشت امام
بلبله بر بد دنیا چنان را که کاسه نماند

نیاز و عشوه و غمزه هزار بار رسید
خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
زما گذشت و بطفلان گاهواره رسید
صلوة خیر من النوم از آن مناره رسید
بهر آدمی زنگ خم کرد و خواره رسید

چو آفتاب جمالش بجا کیان برتافت / زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون و تاج او دیدیم / شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
چو تازه تازه درآمد لطیف آن دلبر / بران طمع دل پرخون پاره پاره رسید
همه زبان و همه گوش شو درین حضرت / شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند / مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا ز کان تو باید خزینه را چکنم / مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو چشم مست تو نبود شراب را چه طرب / چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا مصر چه کار / چو رفت سایه سلطان چتر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور / چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو چو نباشد لقای ما صایع / پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت بغیر جلوه تو / دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبم چو ماه ندارد ستاره را چکنم / چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند
چو زور زهره نباشد سلاح را چکنم / بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر / عنایت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان درخت و عمل برگ و میوه او عشق / چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا / فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم تو نیست بیخبر شو دست / چو مخبر از تو نباشد خبر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نهانست / وجود تیره او را بشر چه سود کند

هزار جان مقدس فدای روی تو باد / که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت شامل فدای آن عاشق / که جز بدام سودای تو چون مهی نفتاد
ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت / که هر یکی ز یکی خوشتر اندرین بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر
ز سحر چشم خوشت آنهمه گره بگشاد

ببند بین ز تو گشتست هر دو دیدهٔ عشق
ببین تو قوت شاگرد و حکمت اُستاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد بنشیت
سوم خراب و دوم مست و آن نخستین شاد

بحکم تست که خندانی و بگریانی
همه چو برگ در اقلیم و عشق تو چون باد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید
که از سماع حدیثت چه دلربا گوید

چنار فهم کند اندکی ز راز چمن
هزار دست برآرد خوش و دعا گوید

چو باد بر سر بید افتد و شود رقصان
خدای داند گویا هوا چها گوید

چه برسم از گل کین حسن از چه وز دیدے
ز شرم مست بخندد ولی کجا گوید

اگرچه مست بود گل خراب نیست چون
که راز نرگس مخمور با شما گوید

چو راز ها طلبی در میان مستان شو
که راز را سر مست و بیحیا گوید

چو باده دختر کرمست و خانهٔ دل کرم
دهان کیسه گشاد و ز سخا گوید

خصوص بادهٔ عرشی ز پادشاه قدیم
سخاوت کرمش را اگر خدا گوید

ز شیر دایه عارف بجوشد آن باده
رفع جنت تن او ترا صلا گوید

چو مست گردد ازو روح خرقه پاره شود
کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید

چو خون عقل خورد بادهٔ لا اُبالے وار
دهان گشاید و اسرار کیمیا گوید

خموش باش که کس باورت نخواهد کرد
که غیر مس نخورد آنچه کیمیا گوید

صلاح ملت و دین دولت تو بُد ورنه
زبان جسم چه داند که این ثنا گوید

برو ز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا میل اینجهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ
مدام دیو در افتی دریغ آن باشد

جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری تو مستی بکشم
که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر / غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود / لحد مضیق نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست / چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که آب پر نامد / ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد

دهان چو بستی ازین سو بدان طرف بگشا
که های و هوی تو در جو لامکان باشد

درخت و کشت برآید ز خاک آن گوید / که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوی / که چیست قسمت مردم هر آنچه میجوید
بشوی دست ز خویش و بیا بخوان بنشین / بخوان کسی بنشیند که دست خود شوید
زهی جهول که معشوق او بخانهٔ اوست / بسوی خانه نباید گزاف می پوید
زهی ملوم که مطلوب او بپای او / سخن بگوید و او نشنوم همی گوید
کسی که همره ساقی ست کی بود هشیار / چرا شراب نگیرد و چرا نیفزوید
بسوی چرخ چهارم اگر رود عیسی / دگر خرست بهل تا کسی خرسی بوید
کسی که کان شکر شد چرا ترش باشد / کسیکه مرده ندارد مگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد / که گل ز خویش بکف گیرد و همی بوید
بگو غزل که بصد قرن زدیهی خوانند / کسیکه راه خدا یافت او نغز سوید

خموش کن که اگر خود سخن چو در گویم
چو جوهری سخن هست دست من بوید

کسیکه عاشق آن ذوق چمن باشد / عجب مدار که در بیشه دلی جوشن باشد
حدیث صبر مگوئید صبر را ره نیست / درون دلی که ز دلدار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند / نیاز باشد و ناز و نسیم حزن باشد
بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد / کسیکه در پی دلدار سیمتن باشد
اگر تو شیر شوی عشق شیرگیر قوی ست / دگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد

دگر چو موی شوی موی می‌شکافد عشق
دگر تو ذره شوی عشق پای‌زن باشد

امان عالم عشق است و مغفرت هم ازو
وگر چه راه‌زن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن میان دل است
مگو غریب کسی را که این وطن باشد

درخت بید کند کارزار با شمشاد
چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد

جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم
میان هر دو سپاه است کارزار و جهاد

باختلاف دو شمشیر نیست همین طریق
که نیست ملک مغز ز شورش اضداد

ولیک حزن و فرح از نتیجهٔ روح است
که امن و خوف ندارد درخت و سنگ و جماد

چراغ عقل درین خانه نور می‌ندهد
ز هیچ هیچ که دارد و لعب ز باغی باد

فرشته رست بعلم و بهیمه رست ز جهل
میان هر دو منازع بماند مردم زاد

گهی همی کشدش علم سوی علیین
گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد

نشسته جان بکی شو که هر که راست ظفر
که وا رهم ز کشاکش شوم خوش و دلشاد

چو نیم شکال شد این قصه نکته‌ها بستم
ز بیم و ولوله و شر و فتنه‌ها و فساد

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
میان لب شکر چو بستیم بندها بگشاد

بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد

ز بسکه سینهٔ ما در هوای عشقش سوخت
ز شرم تا عرق از سینهٔ وفا بگشاد

ادیم ز روی سهیلیم هر کجا بنمود
غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد

بسی دریچهٔ دل صید در نهانی بود
که بسته بود و هوا دست کبریا بگشاد

نگر که بی لغت و نحو و صرف در عربی
زبان انا الحق بو حفص را خدا بگشاد

درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است
خدا از جانب تن روزن سر بگشاد

الست گفت حق و روحها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

خمش کن و بشنو از قلاقل روحانی
ره فنا چو به بندی در بقا بگشاد

بہ پیش تو چہ بود جان و دل کدام بود
کہ جان توئی و دگر جملہ نقش و دام بود

اگرچہ ماہ بدہ دست روے خود شوید
چہ زہرہ دارد کان چہرہ را غلام بود

اگرچہ عاشقی و عشق بہترین کاریست
بدانکہ بے رخ معشوق ناحرام بود

بجان عشق کہ تا جان بجان جان دادم
تو جی یکیے شے خیال خام بود

شراب لطف خداوند را گرانی نیست
دگر گران نہ نماید قصور جام بود

بقدر روزنہ افتد بخانہ نور قمر
اگرچہ مغرب و مشرق ضیاش عام بود

تو جام ہستی خود را بدو قوامی دہ
کہ این شراب قدیم ست و با قوام بود

ہزار جان طلبید و یکے بہ بردم پیش
بگفت باقی و گفتم بہل کہ دام بود

دو قرن چشم و لب او میان خوف و رجا
برای پختن ہر عاشقے کہ خام بود

ہزار خانہ بتاراج برد و خوش قفقی ست
علامت ہمہ تاراج آن سلام بود

درون خانہ بود نقشہا نہ آن نقاش
بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژدہ بہ شام است شمس تبریزی
چہ صبحہا بہ نماید اگرچہ شام بود

سخن مگوی و خمش کن کہ باز خاطر شد
شنود نیست فریضہ سخن حرام بود

ردیف راے مہملہ

بہر شہوت جان خود را میدہی ہمچو ستور
وز برای جان خود کہ میزنی آنگہ بزور

می ستانی از خسان شاد دہی دہ یازدہ
در ہوای شاہدی و نغمہ بے نغور

آن سبد کش میکشد آن لقمہا را تو ن تبون
مردہ کش ہم میکشد مر شاہدان را سوی گور

لقمہا ست مردار آمد شاہدت ہم مردہ
در میان این دو مردہ چون نمی باشی نفور

چشم اول را بہ بنہ و چشم آخر برگشا
آخر ہر چیز بنگر تا نگیرد چشم نور

آمد بہار و نامہ آن شوخ گلعذار
مستیم و عاشقیم نہ ہشیاریم و بیقرار

اے چشم و اے چراغ ریاض شہ بسوے باغ
بنگر از شاہدان چمن را درد انتشار

ن. یعنی چشم و لبش میان خوف و رجا

اندر چمن ز غیب عزیزان رسیده اند — ز درد که ذا عدست که القادم بزار
گل از پی لقای تو در گلشن آمدست — خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
ای سرو گوش دار که سوسن بمدح تو — سرتا بسر زبان شده بر طرف جویبار
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست — از تو شگوفه گیرد و بر تو کند نثار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی — رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه دارد می نازد از نشاط — بیخی که تخم نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان ز روح تیز — پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار

لشکر کشید شاخ بهار و نساخت برگ
اسیر گرفته گلبن و شمشاد ذوالفقار

هر کس بجنس خویش در افتاد ای نگار — هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
آنرا که دل غست نیارد کسی خرید — دانک نکار نیست کسی چون کند شکار
یار چو حسن روی تو بیخویشتن کند — ما را ز لطف خویش تو بی خویشتن مدار
چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع — هر چیز سبب گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق — پیداست آب و روغن و پیداست قیر و قار
هرگز تو سیمبر نزدی با غیر تو خوش ست — دو دمی دهد ز غیر تو با تو سخن قرار
دان کو به پیش غیر تو باشد ترش سخن — بیند دل تو جان تو زینگونه این بهار
گوئی که نیست در همه عمرم بجز دریغ — در جان خمر جان مرا نیست جز خمار
ای باده نوش یاد نمی آیدست که تو — خوش میخوری ز جام یکی رند سنگسار
ده جام در کشی ز کف دیده بیگهی — بینی ترش کنی بخوری جام بختیار
اینجا سرک فگنده و حیران نشسته یک — آنجا چو اژدهای سیه رنگ کوهسار
بابا طلی چو سوسن و با نور حق چو شیر — با دیده بیچه گل شدی و با فرشته خار
روی از خلق تابی و گردی با اصل خود — پیوسته زود برد بدت گونه گون غبار
چون شاخ یک درخت شده ستان دگر بهر — در جنگ در دگریزی دست و بد دار

سیدان که جنس مفخر تبریز نیست جان
احسنت ای ولایت و شاباش کاروبار

پر کن آن جام صفا را ساقیا بار دگر	نیست اندر دین و دنیا جز تو ام یار دگر
کفر دان اندر حقیقت جهل دان اندر طریق	جز تماشای جمالش پیشه و کار دگر
از ورای آن شعب جای کسان و ناکسان	هست ما را ای پسر شهری و بازار دگر
تا تو آن رخ را نمودی عقل و ایمان محو شد	هست مر حلاج دل را هر طرف دار دگر
جز که در بغداد کویت بر امید وصل تو	نیست هردم هیچ عاقل جز که بیمار دگر
در خرابات رجال الله گردان شد جام	نیست خود باشد ایشان هیچ خمار دگر

همت عالی نداری ای که استان شاه را
بهتر از انبار هفت هشت انبار دگر

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار	بانگ خیزا خیز آمد از عدم این الفرار
صد هزاران شعله آمد صد هزاران مشعله	نیست پروایم بگو گفتا صنم این الفرار
از درون آن صنم گویان که بر در کیست آن	هم صنم بر در که حلقه میزنم این الفرار
هر که پندارد صنم گردد ز قهر من دو نیم	در یکی دم پس جدا آب و رو غنم این الفرار
چون یکی باقسم کز نفس صد هزاران ظلمت است	چون دو باشم منکر شمس روشنم این الفرار
رو یکی گوی و یکی میجوی و از دست ترس و بس	رو دو بین در دست او تیغ و قلم این الفرار
گرد خانه چند میجوئی مرا چون کالبد دزد	رو بیا داکن نگر بر روزنم این الفرار
گفتمش من بسر ز هر سوراخ بیرون میکنم	سوی وصلت پر خود را میکنم این الفرار

[illegible]

در درون این قفس آن دو سر سودا گداخت
از قفس بیرون زنم تن و میدهم این الفرار

عزم رفتن کرده ای جان شیرین یاد دار	کرده اسپ سفر را زحم من زین یاد دار
بر زمین و چرخ رسیدم ترا یاران صدق	لیک عهدی کرده با پیشین یاد دار
کرده ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد	لیک شبهای مرا ای یار پر کین یاد دار

[illegible]

قرص مه را هر شبی چون در سر بالین کنی — در فراقت من نهم از خشت بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم — ای ترا خسرو غلام در رام شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیده صحرای عشق — زعفرانستان پر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روزیکه دیدم روی تو
دین بدادم پیش روی تو فخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار — چون نگیرم هر شبی من خویش را اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این هوس بر سر دوید — نقش او بر دیده بازو تا روان شد جویبار
هر لب خندان که رستی بر لب آن جوی شوق — رسته بد از خار هستی خسته بود از ذوالفقار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده — لیک اندر چشم عامه بر خموش و برقرار
ناگهان از یک طرف اندر رسید آن سرو ما — ما که بیخود گشت باغ و دست برهم زد چنار
روی چون آتش عشقش آتشی هم آتش بر خویش — جان ز آتشهای برهم در فغان این انفرار
در جهان وحدت حق این عدد را نیست حد — این عدد هست از ضرورت در جهان بیقرار
صد هزاران سیب شیرین بشمری در وهم خود — چون بظاهر باز بینی یک بود باشد آن شمار
بیشمار حرفها آن نطق در دل بین که چیست — ساده رنگی نیست شکلی کاو بستاند از اصل کار
شمس تبریزی نشسته با هوش در شیشه‌ای — شعر من عشقها زده چون بندگان بی اختیار

چون مدد کم میرسد من آن زمان گردم خموش
گر مدد یابم شعرم آرم گهرها ستاهوار

غزل ۶

آینه چینی ترا با زنگی اعمی چکار — گر بهادر زاد را با ناله بسرنا چکار
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا — طفلک نوزاد را با باده حمرا چکار
دست زهره در حنا او کی سلحشوری کند — مرغ خاکی را بموج و غرش دریا چکار
بر سر چرخ که عیسی از بلندی ره نبرد — خرخرش را ای مسلمانان بران بالا چکار
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا — خواجه ما را باز رو با نقره و کالا چکار
صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته‌ایم — چون تو افلاطون عقلی رو ترا با ما چکار

با چنین طبع و دل آئی سوی قطاعان ره — تا بر ترسنده را اندر چنین غوغا چکار

زخم تیر و تیغ و زوبین ست اینجا هر طرف — جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چکار

اندرین میدان که در خون رستمان غلطان شدند — زالکان پیر را با قامت دوتا چکار

عاشقان را مبتلا دان زخم خوار و زخم دوست — عاشقان عافیت را با چنین سودا چکار

عاشقان بوالعجب ناگشته تر خود زنده تر — در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چکار

[illegible]

از ورای نه فلک آواز آید روح را — مر ترا با شمس دین باقی البقا را چکار

[illegible]

چون به بینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر — چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر

ای که در خوابم ندیده آدم و ذریتش — از که پرسیم وصف حسنت از همه پرسیده گیر

چون نباشم در وصالت ای ز دانایان نهان — در بهشت و حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر

چون ببینم حسن و ناز شکر بنیت هر دمی — بر سر شاهان عالم خود مرا تازیده گیر

بر بهجر تو چو خورشید زنا پوشیده گرد — صد هزاران دُر و گوهر بر سرم باریده گیر

شمع و جمع ما چو نبود احمد و شاهد احد — صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر

خضر گر بی من به بیند روی تو ای والی من — جام جام آب حیوان هر دمی نوشیده گیر

ای عزیز مصر تا جانم نه بیند روی من — هر زمان یوسف رخی شکر لبی نجریده گیر

ای خروشنده ز درد تو به سنگ و آهنی چو میدم — چون بزد بر سنگ آهن آتشی روشیده گیر

یکشب آن دیوانه را جهان آن زنجیر کن — در خرد لان سر زلف ترا ژولیده گیر

گر جهان بد گوی من در عشق تو شد باک نیست — صد جهان از فر بر صادقی بافیده گیر

از فراقت ار رود عالم چون صنم مظلوم تر — از فراق ظالمت عمری مرا نالیده گیر

چون بلا قم شمس تبریزی دانشگاهی کوی تو — بر سر شیران عالم خود مرا لافیده گیر

زرم ز یک سوی رخسارش نگر — بیتم یکبشا چشم خمارش نگر

چون نسخه آن عقیق قیمتی — صد هزاران دل گرفتارش نگر

[illegible]

اندر آ در باغ بی پایان دل — میوهٔ شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رقصانش ببین — لطف آن گلهای بیخارش نگر

چند بینی صورت و نقش جهان — باز گرد و سوی اسرارش نگر

حرص بین در طبع حیوان نبات — بعد ازان سیری و ایثارش نگر

حرص و سیری صنعت عشق ست و بس — گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی زخم تیرانداز را — چشم بگشا زخم بیمارش نگر

ور ندیدی عشق رنگ آمیز را — رنگ روی عاشقان زارش نگر

با چنین دشوار بازاری که اوست — باز روی زر خریدارش نگر

عقل بند رهروانست ای پسر — بند مگسل ره عیانست ای پسر

عقل بند و دل فریب و جان حجاب — راه این هر سه نهانست ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی — راه حق بر تو عیانست ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست — عشق بی دردی ترانست ای پسر

سینهٔ خود را هدف کن پیش او — هین که تیرش در کمانست ای پسر

سینهٔ کز زخم تیرش خسته شد — در جبینش صد نشانست ای پسر

عشق کار نازکان و نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر

هر که او مر عاشقان را بنده شد — خسرو و صاحب قرانست ای پسر

این جهان تقریبت از عشق او — این جهان از تو جهانست ای پسر

عشق را از کس مپرس از عشق پرس — عشق او بس خوش بیانست ای پسر

هین زبان بند و خمش کن چون صدف — کین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تنگ آمد دل و جان شاد شد — چونکه با شمس این قرانست ای پسر

ای خیالت در دل من هر سحور — خوش خرامان همچو مه یکپاره نور

نقش خویت در میان جان ما — شور آتش افگنده آنگه چه شور
یاد داری کاری تو دوش مست — ماه بودی یا پری یا جان حور
زان سخنهائے که گفتی چون شکر — زان عبارتها که فرمودی ز زور
دست بر دل مینهادی یعنی که تو — از برای این دل من پر شور
دست بر روی نهادی کای خدا — چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقشها و زروی تو — هر زمان یوسف رخی تو در صدور

آن نشته گردی و گوئے صبر کن
من ندانم صبر کردن در تنور

راز را اندر میان نه دامگیر — بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست — گر خطائے رفت آن بر ما مگیر
روستائی گر بوم آن تو ام — روستائے خویش را رسوا مگیر
مه مرا در عشق استا کرده — پس مرا شاگرد هر استا مگیر
تو مرا از ذوق میگیری گلو — تا بنالم گوییت اینجا مگیر
سیل خار و خس به دریا میرود — تو مرا خود لائق دریا مگیر

از الست آمد صلاح الدین تمام
تو ورا امروز از فردا مگیر

تا چند زنی بر من زا نکار تو بار آخر — با من چه زنی تو دم ای مرده یار آخر
مانندهٔ ابری تو هم مظلم و هم باران — تاریک مکن ای ابر یک قطره بیار آخر
این جمله فرمانها از بهر قدر آمد — این عاقل و غافل تو از ابله کار آخر
با کور کسی گوید کاین رشته بسوزن کش — با بسته کسی گوید کانجاست شکار آخر
با طفل دو روزه کس از شاهد می گوید — یا منظر حیوان از چشم خمار آخر
چون هیچ نتوانی پهلوی زنان بنشین — از حلقهٔ جان باز آن مگذر یکسار آخر
در قافیه محدود شاهنشه تبریزی — چون غوطه خوری جستی ما را بکنار آخر

ای دیده مرا بر در دلدار نگاه کشیده سر یا از طرف پنهان بنمود رخ انور
یک لحظه بغمزه گفت اینجا ام و نادانی بر حیرت من گاهے خندید چو صد شکر
در بسته بروے من یعنی که برو زانسو بر بام شده ظاهر یعنی تو بیا هم بر
سر را تو چنان کرده رو رو که رقیب آمد من سجده کنان گشته یعنی که ازین بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده زان ناز و کرشمه تو صد فتنه و شور و شر
تو دست گران کرده کین جمله زدستم خود من بوسه زنان گشته بر خاک لعبت اندر
کے باشد و آن بوسه کز لعل لبت یابم تا لاله شود زان لعل این چهره چون زعفر
اے کافر زلف تو شاه حشم زنگے فریاد که ایمان شد اندر سر آن کافر
چون طره برافشانی مشک افتد در پایت چون جعد براندازی سطلے دهنت عنبر
احسنت زهے نقشے کز عطسهٔ او جان شد اے مرده بر پیش تو صد معنی و صد آزر
گفتار که بر یق من از باقی من برف ست تا برف بود باقی وقت ست گل احمر
گفتم که ترا اے مه از تابش روے تو زهره برد سجده چون بنده و چون کهتر
گفتا بنگر در من گفتم که همے ترسم از آتش رخسارت گفتا مشو سمندر
گفتا که توئی طالب پوشیده ز دشمن رو اندر حجب غیرت الطم شودت مغفر
گفتا که ترا این صبر در عشق و دهشتنگے مشهود جهان کردی هم ناظره هم منظر
گفتا که نغانے کو در بنده ازین وعده گفتا که دره خش جان در آتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن هواے دل در حال زرافشانی از تابش ما چون خور
گفتم که همی ترسم و ز ترس همی میرم گر دیدن جان خود از من رود آن جوهر
جز جوهر بیچونی از حسن خیال تو در دو در بند بنشیندهم مه پیکر سیمین بر

گفتا که مترس آخر بے منت کس بر خور
از باغ جمال ما والله هو الاکبر

یغما بک ترکستان بر سنه بزد لشکر در قلعهٔ بیچونے بگرفته برانداز و تر
وای ز شب زنگی بر عقل بود تنگی یک قیصر صبح آمد زد بر سر از خنجر

گاو سیه شب را قربان سحر کردند
مؤذن پی آن گوید الله هو الاکبر

آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی
کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد
از سیر خودش گردد در هر نفسی خوشتر

از چشم ضعیفی تو در سایه برو بنشین
زنهار درین حالت بر چهرهٔ او منگر

آن واعظ هر شوخ دل کو ذره نبود آرد
بس نور که افشاند او از سر این منبر

شاباش زهی نوری چاره گر هر کوری
کوری که ز بینایان هرگز نبود کمتر

پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد
آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر

ای خواجهٔ تبریزی در آینهٔ روئیت
اگر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

صنما این چه کمندست دگر انداختی چه تیر
تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

کاه را کوه کند در نظر مرد قدر
کوه را کاه کند ذاک علی الله یسیر

خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد
خنک آن قافله را کز نظر اوست حقیر

حالتی هر چه تو نامم بنهی خشنودم
خاک پای تو که جان با تو شکورست و صبیر

کاه را هر چه که تو نام کنی فخر کند
سر دراکش تو مگوئی نه کند هیچ نفیر

ای که دشنام تو بهتر ز دعای دگران
ز کجا بانگ سگان وز کجا شیر زریر

ای که بطالی تو بهتر ز همه مشغلان
دستی که مست تو به از شاغل هشیار و خبیر

تاج زرین بده و سیلی این بار بخر
ور کسی نشنود این را تو جزین کن تدبیر

بر قفای تو چه باشد اثر سیلی دوست
با سها یابد و نازد ز نگارین ضمیر

مرد دنیا همه را چشمی نیدارد
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر

رفت مردی بطبیبی گلهٔ درد شکم
گفت او را که چه خوردی که برستت زحیر

بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
گفت من سوخته نان خورده ام از بیست فطیر

گفت رو سنقر آن کحل عزیزی بمن آر
گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ کبیر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
تا نخائی تو دگر سوخته ای نیم ضریر

نیست راهست گمان میبری از ظلمت جنیم
چشمت از خاک در شاه بود خوب بصیر

الله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل — سن شرح اگر گویم نستاند دل پسیر
نه که مهمان غم هم تو مرا بار مگیر — نه که قلاج توام سرور سالار مگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام — تو مرا هم سفر مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو بر همگان گردانست — تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد — تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار مگیر
چونکه لطف تو گنه سوز گنهگارانست — تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرّد — تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بر و صد پر نتوان بی مدد تو پرّیدن — تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی — تو مرا خوب شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که بوی جگر سوخته آید ز منت — بد و اشک من و زردی رخسار مگیر
نه که مجنون تو زان سوی خرد باغی یافت — کو ز باغ خروش میوهٔ گلزار مگیر
با جنونت خوشم ای یار فسون را چکنم — چون تو هم خواب شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو خرابی دل و دین منست — لعل شکر صفت و روی چو گلنار مگیر
گر چون عرعر تو قامت من گردد دوتا — سیب سیمین ذقن زلف چو زنار مگیر
این قضا بر همه خود سوز و غم عشق بود — عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر
بر تن خاک من عاشق بیدل بگذار — تو مرا هم تنگ این گنبد دوار مگیر
سر بکوی تو خوشم خانه خود گردان کن — من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر
بگذشت ای دل من ساغر میگون بشکن — چون زر ست این رخ من زر بخروار مگیر
چون دلم بتکده شد گو بت بیرون بشکن — باطنم معصره شد خانهٔ خمار مگیر
کفر و اسلام کنون آمده و عشق از تست — کافری را که شد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل شنو ای خواجه بمان نعرهٔ خر — در گلستان بنگر چشم پی خار مگیر

بس کن و طبل مزن طبل برای عزت
من چو اغیار خودم دامن اغیار مگیر

نزدیک توام مرا مبین دور — پهلوی لب منه مباش مهجور
آنکس که گریزد او ز معمار — کی گردد کارهاش معمور
چشمی که ز نور او طرب یافت — شد روشن و غیب بین مسرور
هر دل که نسیم او بر و زد — صد گلشن و گلستان پر نور
بی او اگرت دهند خاری — صد گل بود از درونش مستور
بی او اگرت امیر سازند — باشی بتر از هزار مامور
خلقان بر سند و یار خورشید — کی گفت تو ظاهرست و مشهور
در برق چه نامه بر توان خواند — آخر چه سپاه آمد از مامور
خامش شو و بس مباش گویا — از عقل و فراست است چون دوار

خلقان بر قند و یار خورشید
جامی تو موسی ست در طور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان — مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر
هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ — چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت — برگ جوان بر دهد هر نفس از شاخ پیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی — جانب ره بازگرد یا ده مرد خبیر
رو شکر جوداش ور نخوری سرکماش — رو بر میر ای اسیر ور نه روی رو بمیر
جمله جانهات پاک گشته اسیران خاک — عشق فرو ریخت زر تا رهاند اسیر
باب هر یره که داشت چاشنی امینی — هیچ نبودی زبان خالی و ابیان پیر
چیست و فر و باش حق دهدت تبرست — سنگ سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
چون طلب حد بود در پی حد حد بود — در شک و شبهت بود هست ترا حق مشیر

مفخر تبریزیان شمس حق دین پناه
تا بکشی پای دل زین گل چون تار قیر

چون سر کش نیست فتنه مکن دل مبر — چونکه ببردی دلی پرده او را مدر
چشم تو چون ره زند حیله ترکان بهل — زلف تو چون سر برد عشوه سند و مخر
عشق تو در دلستان پرورش دوستان — سبزه شگفته کند باغ دلت را شجر
عشق بر وجود تو بر لب دریای عیون — غرقه کفایت کشد در همگی بحر و بر
دشمن ما در نفیر شد ز مثل دم حمر — چند به پیمایش هست فزون کم شمر
هر که بجز عاشقند در ترسی لایق اند — لایق شکر گل ست بابت سرکار گر
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه دل — شکل جهان کهنه و طالب او کهنه خر

ست مکن زو که من تیر توام چار پر
روی مگردان که من یکدله ام سر بسر

از تو زدن تیغ و تیر از دل و جان صد رضا — تنگ شکم چون قضا تنگ قدم چون قدر
گر بکشی ذوالفقار تا بهم و تا بدار — نی بگریزم چو باد نی بهرم چون شرر
جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ — از جهت زخم تیغ ساخته چشم چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب — تیرگی شب ز چیست سایه کوه و مدر
معدن صبر ست سر معدن شکر ست دل — معدن خنده ست شش معدن غصه جگر
بر سرش چون کلاه ساخت شها تختگاه — در تن خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
گفت که خود عشق را صورت و ستا ز کجا — منت هر دست و پا ننگ بود در صور
عشق که بی دست من خاک ترا دست خاک — بی سر و دستش ببین شکل دگر کن نظر
ننگ پدر و مادرت چونکه یگانه شدند — یک نفس از سوز عشق چو شتو بی سر گرد سر

رنگ ببین روی ما آب ببین جوی ما
مفخر تبریزیان شمس حق ای دیده ور

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر — راه بده بیشتر از لب ما دو بجز

ازگهرم دام کن ور نبود دام کن
خانه غلط کردهٔ عاشق بی سیم و زر

آمدهٔ در قمار کیسهٔ پُر زر بیار
ورنه برد برکنار غصه و زحمت ببر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما
گر تو زنانی بیا کاسه بزن کوزه خر

دام همه مادریم مال همه ما خوریم
وز همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر

جامه خران دیگراند جامه دران دیگراند
جامه دران پی کنند سبلت بر جامه خر

سبلت فرعون تن موسی جان برکند
تا همه تن جان شود هر سر مو جانور

ذرهٔ عشاق را رنگ مزعفر خوش است
گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر

قیمت روی چو زر چیست بگوی آن نعیم
قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر

بندهٔ آن ساقیم تا به ابد باقیم
عالم ما برقرار هر دو جهان برگذر

هر که نزاد و بمرد جان به موکل سپرد
عشق چو از کس نزاد نیست ز مرگش گذر

گر تو ازین روزنه همچو قفا پس نشین
ور تو قفا نیستی پیش در آ چون سپر

چون سپر ای بیخبر پیش در آ و ببین
کز طرب زخم دوست باخبران بیخبر

در قدم این صلاح فوز ببین و فلاح
زر کنف مهر او ساز تو خود را مستقر

گر تو خواهی وطن بُر از دلدار
خانه را روشنی کن از اغیار

گر تو خواهی سماع را گیرا
دور دارش ز دیدهٔ انکار

بهیانه بره روی پیش آ
تا شوی از حیات برخوردار

هر که او را سماع مست نکرد
منکرش دان اگر چه هست اقرار

هر که ساقی شد و شراب نساخت
عاقلش نام نه مگو هشیار

از میان خویشتن تو بیرون کن
تا در آری تو یار را به کنار

سایه باید که ذکر خدا
اینچنین گفته است صدر کبار

تا نگویی که خار هم ز گل است
زانکه هر خار گل نیارد بار

خار بیگانه را تو یکسو کن
خار گل را بجای دل میدار

موسیٰ اندر درخت آتش دید — سبز تر شد ہمے درخت از نار
شهوت وخشم مرد صاحبدل — بہتر از زہد وحلم دنیادار
صورت شهوت ست لیکن ہست — ہمچو نار خلیل پر انوار
صورت خشم ہست اما ہست — اثر فیض وہیبت جبار
صورت حلم ہست اما ہست — بر خیالات فاسد مزدار
صورت حلم ہست اما ہست — اثر خوف وچین بے ہنجار

شمس تبریز الشفیر سے
چون نداری بصدق عیب اقرار

مطرب عاشقان بجنبان تار — برق آتش بمومن وکفار
مصلحت نیست عشق را خمشی — پردہ از روے مصلحت بردار
تا نگوید صبی گهوارہ — کے دہد شیر مادر غمخوار
ہرچہ غیر خیال معشوق ست — خار عشق ست اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم — پاے در خون نہادہ ہند آر
مطربا زخمہاے دل می بین — تا درونت ازان شود افگار
مطربا نام آن رفیق مگوے — وصف گوے ز فعل او آثار
مطربا عفو کن منا قصہ را — از من مستمند دل افگار
دل چہ گوئی کجاست یار ای دل — گر دلم کوہ بود رفت از کار
یاد او کن حدیث ما کم گوے — تا کہ گویم ترا نکو گفتار

چون زہ رفتار او سخن گویم
دل کجا میرود زہے رفتار

آفتابے بر آمد از انوار — جامہ شوے کنیم صوفی وار
تن ما خرقہ ایست پر تصویر — جان ما صوفیست پر اسرار
چشم ما عالمیست روزی چند — دل وجانست تا ابد ہر کار

بسر تست شاه را سوگند — با چنین سر چه میکنی دستار
چون جمال تو شاه را گفته است — با چنین رو چه میکنی گلزار
تو بہا کرده بودے اے نادان — گفته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود — توبه سوخت نه گرد و استغفار
ایمنان همچو موم رنگارنگ — عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر — رنگ و شکلش نما شود چو نار

گر نگویم دگر سخن ناقص
ور بگویم سخے گذارد یاد

از لب یار شکر را چه خبر — وز رخش شمس و قمر را چه خبر
بادمش باد بہاری چه زند — وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جہان زیر و زبر گشت ز داد — عاشق زیر و زبر را چه خبر
چونکه جان محرم اسرارش نیست — از رہش اہل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ — از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته ہر قوم مے از مستی خود — گر زما قوم دگر را چه خبر
مانک تاج و کمر گر بہمند — از ملک تاج و کمر را چه خبر

ناله کم کن که کسے واقف نیست
راه عشاق سحر را چه خبر

سر خرابات توئی اے نگار — در تو خرابات چنین بیقرار
جمله خرابات خراب تو اند — جمله اسرار زتست آشکار
خم کهن بر سر مستان بریز — آتش تو در دل ایشان نگار
خاک بازیچهٔ فانی ببر — تخته مردانه باستی درآر
آتش مے بر سر پرہیز ریز — وائے بران زاہد پرہیزگار
حق چو شراب ازلی دردہا — بنده خورد بادهٔ حق مردوار

پرورش جان بقا هم بود
از می واز ساغر پروردگار

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
ز دست یار عالم سوز آتش روی زیبا خور

چرا باید که چون برفی بهر دم عالمی سوزی
مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر باید که چون مجنون حجاب عقل برداری
ز دست عشق یا بر جا همه شربت از اینجا خور

اگر دلتنگ و بیرنگی بزیر گلشنی بنشینی
دگر مخمور و مغمومی ازین بگزیده صهبا خور

گریزانست این ساقی ز سرمستان تا موسی
گر اوباشی و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور

حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و بغدادی
مخور باده درین گلخن برین سقف معلا خور

برو گر کار کی داری بکار خویشتن بنشین
چو بر لیلی نه عاشق غم نان زلیخا خور

کسی ویران کند دکان که عیار جهان باشد
چو بر بود دست سیلابت تو آب از سنگ سقا خور

اگر دو دیگ این دنیا چو کف گیری همی گردی
برو هین ای سیه کاسه مخور حمرا و سودا خور

درین بازار ای مجنون چو نافه کرده تن خونین
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لا لا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر
ورا ای میر خوبان یار دیگر

مرا غیر تماشای جمالت
نباشد در جهان خود کار دیگر

چو خورشید جمالت رخ نمود
ز هر ذره شنو اقرار دیگر

بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
اگر بودی چو تو عیار دیگر

تهی دریا که پر کردی ز گوهر
که هر گوهر نمود انوار دیگر

بیک خانه دو بیمار اند عاشق
تنم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا هر دو را بیمار کردی
مرا مانند آن بیمار دیگر

چه داند جان منکر این سخن را
که او را نیست آن هنجار دیگر

که منکر گفت سنائی خود همین است
سنائی گفت نی خر دار دیگر

دران خر دار تو خر دار منکر
کشا آن چشم عیسی دار دیگر

خمش کن اے زبان چو مستمع نیست
مگر وقتیکه یابے یار دیگر

بگیر و فتنه میگردے دگر بار ــ لب بامست و مستی ہوش میاید
کجا گردم کجا کو جام دیگر ــ که مانے الکون غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش ــ نگردد نقطه جز بر پاے پرکار
گرفتارست دل در قبضهٔ حق ــ گرفته صعوه را شاہین بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ ــ ز چنگالش گران جانان سبکبار
رہا کن این سخنہا را ندا کن ــ به مخموران که آمد یار خمار
غم و اندیشهٔ دل کن بریده ــ که آمد روز وصل و جود و ایثار
ہلا اے ساربان اشتر بخوابان ــ ازین خوشتر کجا باشد علف خوار
شب مشتاق را پایان نباشد ــ چنان پنداشتی دیگر سپیدار
خمش کن مستمع شو تا چه گوید ــ ولیست اہل سخن سلطان گفتار

دراز وے شنوے ہین از خلیفه اش
که تبریز شمس خوانے بشنو اے یار

مرا یارا چنین بے یار مگذار ــ چنین تنہا و خوار و زار مگذار
بنه بهار رستم در آمد ہمان چاکر ــ مرا در ہجر بے زنہار مگذار
طبیبے تو و یا عیسیٰ وقتی ــ مرا یارا چنین بے یار مگذار
مرا گفتی که مارا یار غارے ــ مرا تنہا چنین در غار مگذار
ترا اندک نماید ہجر یک شب ــ ترا اندک مرا بسیار مگذار
نماید اندکے آتش به بیشه ــ نباشد اندک آتش خوار مگذار

دمم بگسست لیک این بار دیگر
زمن بشنو زمن این بار مگذار

بگردان ساقیا آن جام دیگر ــ بده جام مرا آرام دیگر

بجان تو که امروزت نبینم — که صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصم — که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من — مکن تاخیر تا هنگام دیگر
اگر امروز در بر من نبندی — درافتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه تو مسپار — که اندیشه ست خون آشام دیگر
می جام ار نگردد از تو ساقی — که از رحمت دهد صد جام دیگر
بگیر این دلق اگر چه دام دارم — گرو کن زد دلستان دام دیگر

بنه نام غلام درد نوشان
نگاریا نخواهم نام دیگر

ای محو گشته عشق جانی و چیز دیگر — وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را احوال این و آن را — از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر
لعلیست بی نهایت در روشنی بغایت — کان لعل بی نهایت کانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کار اول آمد — تو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
چشمی که بیند آن رو بس ننگرد بهر سو — آن چشم هست بیشک آنی و چیز دیگر

زان گونه بست چشمش از غیر او و از شمس
از وی خطابش آنست جانی و چیز دیگر

سه روزه اندر آمد ها ای بت چو شکر — گه بوسه است پنهان به کنار چیز دیگر
بنشین نظاره مسکین ز خورش کناره مسکین — دو هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر
گر آتش است روزه تو زلال بین بکوزه — بپری دماغت آرد سر آب همچو آذر
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر — منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
همه مست و لب شگفته رمضان زیاد رفته — بوثاق ساقی خود بزنیم حلقه بر در
چه بد بدست ما را گزید دست ما را — سر خود زبس همی گرد چو عصاة روز محشر
زمیانه گفت مستی بد شوخ و می پرستی — که که گوید این که روزه شکند ز قند و شکر

شکر از لب مسیحا چه بود حیات موتے — که ز ذوق با نبازان دهن نکیر و منکر

تو اگر خراب و مستی بمن آکه از منیتے — دا اگر خمار داری سخنی شنو مخمر

بسرای ابتلا در بد و نیک مختلط دان — چو گذر کنی ازینجا شوے از جفا محرر

چه خوشی چه با مرادی بکدام وقت زادی — بکدام دست کردت قلم قضا مصور

تن تو حجاب عزت پس او نزار جنت — شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر

بله مطرب شکر لب بربسان صلا بگو کب — که رسید و باز آمد شه ما خوش و مظفر

ز تو هر صباح عید و ز تو هر شبی قدری — نه چو عید و قدر و عامی که گهی بود مقدر

تو مگو سخن که جانی ز فسرار آسمانی — که کلام تست صافی ز حدیث ما مکدر

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار — که رخت عمر ز کی باز می برد طرار

چرا ز خواب و ز طرارے نیازاری — چرا از آنکه خبر می کند نگیری آزار

ترا هر آنکه خبر کرد شیخ واعظ تست — که نیست چهره جان را چو نقش آب قرار

یکے همیشه همی گفت راز با خانه — مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار

شبی بناگه خانه برو فرو افتاد — چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار

بگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن — که چاره سازم من با عیال خویش هزار

خبر نه کردی ای خانه کو حق صحبت — فرو فتادی کشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مرا ورا فصیح آن خانه — که چند بار خبر کردمت درین هنجار

بهر طرف که دهان میگشادی شگاف — که موت من برسیدست وقت شد هشدار

همی زدی بدهانم ز جهل مشتی گل — شگافها همه بستی سراسر دیوار

بهر کجا که گشادم دهان فروبستی — نهشتیم که بگویم چه سازم ای معمار

مثال کاه گل است آن مزوره معجون — هلا تو کاهگل اندر شگاف ره افشار

دهان گشاید تن تا بگوید است رفتم — طبیب آید و بندد بروره گفتار

خمار و درد سرست از شراب مرگ شناس — مزوره شربت بنفشه مسهل شراب انار

اگر دهی تو بجا دست دهش که رو پوشت
چو روے پوشی ازان کوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز قرص ورع
ز توبه ساز معاجین غذا ز استغفار

بگیر نبض دل خود درستی دین جوی
نگاه کن تو بقاروره که عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات حق وارد
تو زینهار از و خواه هر دمے زنهار

مریض کیست نیازی بگو تو خواهنده
مریض ازان مرا دوست وصید زان شکار

اگر کسیت بگوید که خواست فائده نیست
بگو که خواست از و خواست چون تو بیکار

وگرنه خواست مرا بس چرام خواهان کرد
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

خزان مریض بهارست زرد و آه کنان
نه عاقبت بسبز اورسید شیخ بهار

چو زنده گشت مریض بهار فصل کنون
مریض حق زچه ماند میانهٔ مردار

بسوے باغ بیا دخیزای فعل به بین
شگوفه لائق هر تخم خفته در اظهار

چو واعظان خضر کسوت بهار بپوش
زبان حال کشاد خموش باش ای یار

ببین نگر که منم مونس تو اندر گور
دران زمان که شوی از دکان خانه نفور

سلام من بشنوی در لحد خبر شودت
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور

منم چو عقل و خرد در درون سینهٔ تو
بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور

شب غریب چو آواز آشنا شنوی
رهی ز ضربت مار و رهی ز وحشت مور

خمار عشق و رآرد بگور تحفه ببر
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور

خود ان زمان که چراغ لحد بگیر انند
به هاے هو که برآید ز مردگان قبور

زهاے هوے شود تیره بخاک گورستان
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور

کفن دریده گرفته ز گوش خود از بیم
دماغ و گوش که باشد به پیش نفخهٔ صور

بهر طرف نگری صورتے زما بینی
اگر بخود نگرے یا بسوے آن شر و شور

تو احولی بر دو هر دو چشم راست بسان
که چشم جیب بود آن روز از جمالم دور

بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی
که روح سخت لطیف ست و عشق سخت غیور

چه جائے صورت اگر خود نمد شوی جمله — شعاع آئینه جان علم زند بظهور
دهل زنان بسوے مطربان شهر رسند — مراسقان ره عشق راست روز عبور
بجاے لقمهٔ نان گر خداے را جستی — نشسته بر لب خندق ندیدی یکی کور
بشهر ما تو چو خمار خانه بگشادی — دهان لسته تو غماز باش همچون گور

خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم
خود اهل هست بوجدان خوشتین لسبرو

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور — نظر بحلقهٔ مردان چه مسکینیت از دور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق — نه روح طالب نورست و چشم عاشق نور
درون خانه ز خورشید روح روشن شد — ز نور حارس بذیرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب آخر بر خود که جلشتگه بگذشت — از انکه خفته چو جنید خواب شد بیجه
مگو که خفته اگر داندے که در خوابست — از انچه دید نه محزون شدے ونے مسرور
چنانکه روزے درخواب رفت گلخن تاب — بخواب دید که سلطان شدست شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک از چپ وراست — هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور
بتخت بر بنشسته چنانچه پنداری — درامر و نهی خداوند برسنین و شهور
به پیش او زده لسیار داد خواه زانو — نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور
میان غلغلهٔ دار و گیر و بر و ابرو — میان آن لمن الملک نه عزت شر و شور
درآمد از در گلخن بچشم حمامے — زدش بپاے که برجه نه مرده در گور
بجست و هیچ خود نه خزینه دید و نه ملک — نه تخت دید و نه چاکر و چیزے نه موجبات سرور
خروش کرد و گریبان دریدزان تلخی — که وی بگفت که دیوانه ایست یا رنجور
بخوان ز آخر لیلین که صیحة فاذا — تو هم بهانگے حاضر شوے ز خواب غرور
چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته — هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهے که خفته ز شاهی خوشتین غافل — خسے که خفته ز ادبار خود بود معذور
چو سر دو را بنهایت رسید باز این خواب — بتخت آید و شاه و بگلخن آن مقهور

نوشته است خدا گرد چهره دلدار   خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید   که نفس لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی   بشو تو لقمه شیرین و چرب و نوش گوار
تو لقمه مشکن زانکه آن دهن تنگست   که پیل هم نخورد مر ترا مگر صد بار
به پیش حرص تو خود پیل لقمه باشد   تو نی چو مرغ ابابیل مرغ پیل شکار
تو زاده عدمی آمدی ز قحط دراز   ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
به دیگ گرم رسیده کهن دهن سوزی   گهی سیاه کنی لب گهی رخ و دستار
بهیچ سیر نگردی چو معده دوزخ   مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق   ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص   که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نه حرص مال و هنر ماند شان نه حرص بهشت   نه خواهد آن خر و اسپی که گشت باد سوار
خموش اگر شمرم من عطا و بخشش او   ازان شمار شوی خیره تا برون شمار

لباب قصه بماندست و گفتنی ها ماند
ببین بدانش زاود کوتهی زیور

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر   فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر
فغان که بار سفر نیست سخره دستم   که تا رهم بدرم جمله پود و تار سفر
دریک عادت خورشید و مه سفر باشد   که تا ز گردش شان راست گشت کار سفر
سفر بباید و در هجر عذر ها میخواست   بدان صفت که شد این بنده شرمسار سفر
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر   که سیر کرد و سوارم بمرغزار سفر
مراست جان مسافر در آبی من مرکب   روانه جانب دریا که شد مدار سفر
برو و ملب لب این جوی تا لب دریا   دلی که داد درین کار ها قرار سفر

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو بدر و گنبد دوار

به پشت آئینه منگر که از سفر آمد
صفا نگر تو بروئیش ازین غبار سفر

سفر سفر که چنان یار غار در سفرست
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم گشائیم چو غنچه بر سر راه
چو سرو روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چه مملکت که بگسترده در دواده سفر

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
که زیر پنجهٔ شیری تو ای عزیز شکار

اگرچه دلبر ریزد کلاه بر سر تو
قبول کن تو مرا در ابجای مشک تتار

درون تو چو یکی دشمنست پنهانی
بجز جفا نشود هیچ دفع آن سگسار

کسی که بر نمد چوب زد جفا نبود
ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار

غبارهاست درون تو از حجاب منی
ز تو برون نشود آن غبار در یکبار

بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن
رود ز چهرهٔ دل گه بخواب و گه بیدار

اگر بخواب گریزی بخواب در بینی
جفای یار و سقطهای آن نکودیدار

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
برای چستی آن چوب میکند نجار

ازین سبب همه شرط طریق حق خبرست
که عاقبت بنماید صفاش آخرکار

ببین به پوست که در باغ در درختها
همی بمالد و آنرا بجنبد بارشمار

که تا برون رود از پوست علت پنهان
اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چارهٔ داری
شتاب کن که ترا قدر نیست در اظهار

دلی ببین که نگردد ز جان سپاری سیر
اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر

ز زخمهای نهانی که عاشقان دارند
بخون درست نگردد ز زخم و خواری سیر

مقیم شد بخرابات و جمله رندان را
خراب کرد و نشد از شراب داری سیر

هزار جان مکرم بسیر و هر نفسی
در آن شکار و نشد زان شکار داری سیر

بگفت ار چه تو سیری بگفتمش از تو
ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری سیر

به شهریار شناسم من ای مسلمانان | بدانکه هست دل از جام شهریاری سیر
هوای نو چو بهارست دل ز تست چو باغ | که باغ می نشود از دم بهاری سیر

خموش کردم و سیری بسر ہے ظلیم
که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

باز آمدیم دگر بار چون نسیم بهار | بر آمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب نموزیم رغم فصل عجوز | نمود میوه که شیرین بسی ست درین بازار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو | هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
باهیان خبر ما رسید در دریا | هزار موج بر آمد ز جوش دریا بار
بذات پاک خدای که گوش و هوش بها | که کم خرد بگذاریم در جهان هشیار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او | که هیچ نوبت ما سینه نیند در اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر | همه ز نیشکر آورد و ز قصب دستار
ز خواب چونکه در آئی و روی او بینی | زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همه کشاید کار و همو بگوید شکر | چنان بود که گلی رسته بی قرینهٔ خار
چو دست بر تو زند یار و گویدت برخیز | زهی قیامت و جنات تجری تحتها الانهار
نگر بموسی عمران که شد همه دیده | که نعرهٔ ارنی میزد از پی دیدار
برای مغلطه میدید و دیدنش بحجت | زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
زبان دراد چو افیون فضل او خوردیم | برون شدیم ز عقل و بر آمدیم از کار
ببین نور روی مراد مراد ز حال مپرس | چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

خموش باش چو مجنون شدی مگو معقول
چو شد دریغ که دیوانه گشته یکبار

مرا درین شب دولت ز طاق جفت مپرس | که باده طاق خمارست و یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند میگردی | که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرکار
بنه تو سر بر زانوی خود برای صوفی | کز و تو پی نبری کرد فرد در و بسیار

چو بیخ کوه احد بر نهاد از بن و بیخ
چو دست در زده در که که کهسار

درین زمان که عسلهای فقر می لیسیم
بخشم ما مگسی می شود سپه سالار

چه ایمنست چنین ره ز باج و لعل بها
چو لعل ماست در آتش زلف عشق نگار

خموش باش و کن از بود خویشتن توبه
کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار
هزار مستان ره عشق را قطار قطار

کنار باز کشیدست عشق از مستی
رسید واشدگان را ره کنار زیار

ز دست خویش ازان ساغری که میدانی
اگرچه مست خرابم دگر بیار بیار

نگارهاست عجائب بروی هر ماسا
طراز خوب بران روی چون نگار نگار

ابا کسیکه در افتاده بچنگالش
ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار

تو خون بدی ز عشقش چو شیر گشته نیوش
چو شیر شد نشود خون لبش گذار گذار

پیش رسید خداوند شمس دولت و جاه
که نیست باده تبریز را خمار خمار

بیا که ساقی دیر باده سر و دستار
ز هر کجا که دهد دست جام جان ست آر

فدای مست و خرامان و ساغر اندر دست
روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزومندی
شدست سیر ازین تن چه جای جعفر طیار

بیار جام حیاتی که هم مزاج منست
که مونس دل خستست و محرم اسرار

ازان شراب که اگر جرعه ازو بچکد
ز خاک تیره برآید همان زمان گلزار

ز جام لعل تو گر جرعه بما برسد
میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

دلی تو خمر نیی سبک سرش یکتا
سرش بگل نگرفتست نفس بدکردار

گر اندکی سر خم راز گل کنی خالی
برآید از سر خم بوی و بشمار آثار

شراب شوق بنوشیم و بار عشق کشیم
چنانکه اشتر مست میکشد خوش بار

چه شکر بود که آواز داد سبحانی
که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار

اگر در آید آثار فر شمس الدین
حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

ردیف زاء معجمه

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز — باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز
چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق — آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود — دریافت دانه او و طپیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بحریفی درون غار — بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
رندان عیش کند بد از هجر ترش روی — شیرینی وصال چشیدن گرفت باز
دل قرطهٔ سیاه که پوشید در ز هجر — از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز
بر سینه که درچه او بار بد خبر — ز اقبال باد صبح وزیدن گرفت باز
آن لب که خون جیفهٔ دنیا همی مکید — از لعل دوست شهد خریدن گرفت باز
دستی که بر حریص بجمع سفال و سنگ — از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز
نفسی که بی قرین مدش ز هره میدرید — از آشنا و دوست رمیدن گرفت باز
از گربه که از سگ در ویاه میگریخت — با شیر و با پلنگ چخیدن گرفت باز
گوشی که بود پر شده از هزل بیهده — از حق کلام و بانگ شنیدن گرفت باز

مستورگان مصر ز دیدار یوسفی — هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

آهوی چشم دلبری از حسن یوسفی — در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر — از اصبعین خویش مکیدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین سرای تن — چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیگ خیال عشق دلارام خام پز — سرمایهٔ خیال پزیدن گرفت باز
صراف اهل ناقد نقد ضمیر عشق — بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز
سودای عشق لولوی درج سیاه کار — در زلف چون رسن بخبر بدن گرفت باز
آن دل که کرد توبه واز عشق سیر شد — افسون بگیر دوست شنیدن گرفت باز

بر بام فلک خفت ستان دل بعشق ما — یک یک استاره را شمر بدین گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقست ولیک
گوش مرا بخویشش کشید بن گرفت باز

گر نه دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز — در چه صد ره مات گشتی کرت دیگر بباز
گرچه خونباری ز زخمش زخم دیگر را پذیر — باز گرد ای کبک اگرچه خسته از چنگ باز
چند خانه گم کنی یک رشته بر انگشت بند — در نمی یابی تو خانه با قلاوزی بساز
اسپ چوبین بر تراز شبدی که این است چه — گر نه چوبین ست اسپت خواجه یکمنزل بتاز
دعوت حق نشنوی انگه دعای دل کنی — شرم بادت ای برادر از دعای لجباز

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی به لطف
بعد ازین بر فرش می نه چار بالش وقت ناز

حیف ست که جان پاک ما را — باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه بآخر آیند — شهباز رسد بدست شهباز
نقش پر شود خوش بپر ازان سو — کاندر گوشت رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را — روزی دو سه مانده است می ساز
گر خواری دگر ضعیفی اینجا — آنجاست بقای ملک و اعزاز
مغز ای برین سخن روان کن — بی پر مسکن همیشه پرواز

قشر سخن ست اینکه گفتم
در پوست مجوی مغز این راز

ای خفته بیا دیار برخیز — می آید یار غار برخیز
زنهار همه خلائق آمد — برخیز تو زنهار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد — ای مرده و رفته یار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور — از بهر دو سه خمار برخیز
ای داد رس هزار خسته — نک هین تو بهار یار برخیز

اے لطف تو دستگیر ہر یار	پایم نہ خلید خار برخیز
وی حسن تو دام جان پاکان	در ماند بسے شکار برخیز
معذورم دار اگر نہ گفتم	در حالت اضطرار برخیز
دل خون شد و خون بجوش آمد	اینجملہ روا مدار برخیز
اے نرگس مست تست خفتہ	اے دلبر خوش عذار برخیز
زان چیز کہ نوش دانی و من	پُر کن قدح و بیار برخیز

زان پیش کہ دل شکستہ گردد
اے دوست درست دار برخیز

درین سرما سرما داری امروز	سر عیش و تماشا داری امروز
میفگن نوبت عشرت بفردا	کہ اسایش مہیا داری امروز
دران خمخانہ مارا میہمان کن	بران ہمسایہ کانجا داری امروز
بگستر سایۂ خود بر سر ما	کہ ظل حق تعالےٰ داری امروز
نقاب از روی سرخ او فرو کش	کہ خورشیدانہ سیما داری امروز
درافگن کشتئ اندیشہا را	کہ کفے ہمچو دریا داری امروز
سرے از عین و شین و قاف برزن	کہ صد اسم و مسما داری امروز

خمش باش و مزن اے نائے منطق
کہ مصر و نیشکرہا داری امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز	کہ از چنبر برون جستم من امروز
چنان گشتم ز کیف بربط و صہبا	کہ سیصد خنب بشکستم من امروز
چنان حالے کہ در گفتن نیاید	چنانستم چنانستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی	کہ دستی خویشتن خستم من امروز
بخوردی خون من ای عقل ناقص	برو ہین کز تو وارستم من امروز
بیا لیلی و مرحبان مجنون	کہ در مجنون بپیوستم من امروز

چو ابراهیم تنها ز اشکستم بغیر دوست بربستم من امروز
قضا بر سلسلت تدبیر خندد در تدبیر بربستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم بصورت گر درین گستم من امروز
بیار ای تیغ عشق لاابالی مرا قربان کن او دستم من امروز
مرا ز گفت بیهوده خمش ساز اگرچه رفت او هستم من امروز

ردیف سین مهمله

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز نیش و نیس زانکه حوالی عسل نیش زنان بود مگس
کان زمردی جها دیدهٔ مار سر کنی ماه دو هفته شها غم نخوریم از غلس
بی تو جهان چه فن زندگی تو چگونه تن زنی جان و جهان غلام تو جان و جهانئی تو و بس
نصرت رستمان توئی فتح و ظفر رسان توئی هست اثر حمایتت گر ز رست دگر فرس
چرخ که دور میکند در روش از آب لطف تو عشق هر طبیب تو عرصه همی کند مجس
شمس تو معنوی بود آن نه منظوی بود صد مه و آفتاب را نور تست مقتبس
جمله طعم و لون دکون صف زده پیش خوان تو سجده کنان و دم زنان بر امید هر نفس
دست جهان چنین کند لطف که من همید هم انجم بهار میدهد از دم خود بخار و خس
سنگ که میخورد الف نقره و زر نبات او خاک که آب میخورد ماش جو آرد عدس
سنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسی لابد کند دهان بقهر در کشدش بیک نفس
بس کن بس که کمتر از ساقی آب نیستی چونکه نیافت مشتری ناز کند خر خرس
سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس گرچه ملول گشته کم نزنی ز هیچ کس
گرچه رسول از قریش گشت ملول و شد ترش ناصح ایزدی ورا کرد عتاب و رعبس
گرنه کمی سوا نفقت دردی بگیر دست هم نفس خود دست همی مگریز یک نفس

من نبرم ز کاملان خرده‌شناس عاقلان
مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس

ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود
میوه که در میان که پخت بودش طعم خس

دوش حریف مست من داد سبو بدست من
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس یک نفس

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
زانکه خفه دل شود خوان مرا ازین مگس

من پس و پیش ننگرم پرده شکرم بر درم
زانکه کمند شکر او میکشدم ز پیش و پس

روز خوشی که روی او باشد آفتاب ما
شاد شبی که باشد او بر سر کوی ما عسس

آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من
دست نهاده بر رگم گفت ضعیف شد مجس

گفت کباب خور پی قوت دل نگفتمش
دل اگر کباب شد سوی شراب ران فرس

گفت کباب اگر خوری آن ز کف خسی مخور
باده مست و هم گزین پاک ز گرد و خار و خس

گفتم اگر تو ندیم من حکیم شراب را
نیست روا تهی همی بر لب نیل یک نفس

از تبریز شمس دین آبحیات میرسد
تا ز دماغ جان و دل باز دهند ازین سبس

آبحیات از سلف خود نرسد بهر خلف
زین سبب ست مختفی آبحیات در غلس

ردیف شین معجمه

گر عاشقی از جان و دل جور و جفا یار کش
ور زانکه تو عاشق نه بس سخره میشو خار کش

جانی ببایدت تیز رو کز آب و آتش بگذرد
این تنگ جانها را ز تن بیرون کش و بردار کش

گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
بیزار شو زین جان هله بر وی خط بیزار کش

نفسی بباید گوهری تا ره بری در دلبری
این نفس تو خربنده شد آرش همیشه بار کش

خود را ببین در من نگر در نفس جانم نی اثر
مانند بلبل مست شو بیار جنت ازین گلزار کش

این کره تند فلک با تو حرونی می کند
چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش

چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی
ننگت نمی آید که خر گوید برآ و بار کش

همچون جهودان میزنی ترسان و خوار و متهم
پس چون چنین کن نشان قصابه بر دستار کش

یا از جهودی توبه کن در خاک باد مصطفی
چون بر کشادی سینه را در دیده انکار کش

آنکه بیرون از جهان بد در جهان آوردمش — وانکه میگردی گرانه درمیان آوردمش
آنکه عشوه کار او بد عشوهٔ در بستمش — وانکه از من میکشیدی کشکشان آوردمش
وانکه میکردی تقاضا هر صباحی جان زمن — از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق — از بیابانها سوے دارالامان آوردمش
گفت جانے می بیابم تا تو بنمائی نشان — کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش

مهربانئے آن بود من که گرفتم دزد را
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش

دوش رفتم درمیان مجلس سلطان خویش — بر کف ساقی بجام اندر بدیدم جان خویش
گفتم اے جانم فدایت ساقیا بهر خدا — پُر کنے پیمانه را و بشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفتا ذوالوفا را خادمم — حرمتے دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغری آورد و بوسید و نهادش بر کفم — پر مے رخشنده همچون چهرهٔ رخشان خویش
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را — آتش انگند از برائے من ز آتشدان خویش
چون بپایے ریخت بر من او ز آسان خنجه جام — آن مے چون زر سر خم برد اندر کان خویش
از گل رخسار او سرسبز دیدم بخت خویش — وز خط چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
بخت شخصے باشد آباد و دیگر در خراب — بخت من بد در خرابے یافتم من آن خویش
بولهب را دیدم آنجا دست میخائید سخت — بوهریره روے اندر راه بے نقصان خویش
بولهب در فکر بغرقه حجت و برهان طلب — بوهریره حجت خویش ست هم برهان خویش
[illegible] این خم لائق تو این خم مے را بشکن — تا برآر خم دیگر ساقی از خمدان خویش

بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما
داستانهاے خفی از مجلس پنهان خویش

عاشقان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش — آب انگوری بخورده باده شان از خون خویش
هر کسے اندر جهان مجنون و هم لیلے شدند — عارفان لیلے خویش و نیز هم مجنون خویش
ساعتے میزان زیدی ساعتے موزون عمرو — بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش

گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی — در درون خانه بینی موسی و هارون خویش
لنگری از گنج قارون بسته بر پای جان — تا فرو تر میروی هر روز تا قارون خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق — گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی — پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش
زین سبب ما را نگو چونی و از چون در گذر — چون زچونی دم زند مشغول باشد چون خویش
باده غمگینان خورند و ما بر دم خوشتریم — رو بمخموران غم ده ساقیا افیون خویش
باده گلگونست بر رخسار بیماران غم — ما خوش از خوبی خویشیم و چهره گلگون خویش
شغل ما بر غم حرام و خون ما بر ما حلال — هر غمی کان گرد ما گردد شود در خون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان — هر زمانم عشق جانی میدهد ز افسون خویش
در بهشت استبرق سبزست و خلخال و حریر — عشق تقدیم میدهد از اطلس و اکسون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد — گفتمش آری ولی از ماه روز افزون خویش

مه کجا باشد یا مه تا کز جمال طالعش
نحس اصغر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

آنکه جانش داده ای آنرا مکش — ور ندادی نفس بیجان را مکش
گر مرا در بان عشقت بار داد — از سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم لیک مهمان توام — بد بود ای دوست مهمان را مکش
چون تو سیمرغی ز قاف قرب حق — آدمستی هیچ مرغان را مکش
در میان خون هر مسکین مرو — کی قباد و شاه خاقان را مکش
مست میدان از زلستان ولا — تیغ را تا ان مست میدان را مکش
شمس تبریزی توی سلطان من — باز گشتم باز سلطان را مکش

من خمش کردم تو گر قصه بدم کنی
فکر کن رنجوره بر نان را مکش

اندک اندک راه زد سیم و زر مش — هرگ خشک و تر فتاد اندر بر مش

عشق گردانید و باد و پوستین — میگریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک زر دش سرخ شد — اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوس و اندیشه بر وی در گشاد — راز عشق لاابالی از درش
اندک اندک دیو شد لاحول گوے — سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز — رفت وجد و حالت و خرقه و رش
داد عشق و دل برین عالم نهاد — در برش دیگر نیاید دلبرش
زان همی جنباند او سر سست سست — کامد اندر پاے افتاد اکثرش
مهر او بر سکینم من ساغرے — گر نه نوشد بر جاند ساغرش
دستها زانسا برآرد کاسمان — بشنود آواز الله اکبرش

سیر ماسیرست ازین گفت و ملول
درکشان اندر حدیث دیگرش

آن ماے همچو ما دل شاد باش — در گلستانی چو سرو آزاد باش
چون زشاگردان مائی ای ظریف — در گشاد دل چو عشق استاد باش
جان تو مست ست در بزم احد — تن میان خلق گو ناشاد باش
گر غمی آید گلوے او ببر — داد از و بستان امیر داد باش
گر ز وصل دوست چون خسرو بخند — گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش — گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
پیش سروش چون خرامد خاک شو — چون گلش عنبر فشاند باد باش
حاصل آن آمد که مانند فلک — در جهان کهنه نو بنیاد باش

درمیان خارها چون خار پشت
سر درون و شادمان آزاد باش

اے یوسف مهربان اے جاه و جمالت خوش — اے خسرو صد شیرین ای نقش خیالت خوش
ای چهره تو مه وش آیست ز درد آتش — هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش

ای صورت لطف حق نفس تو خوش ست الحق
ای نفس نور وحانی ای شکل حلالت خوش

ای مست بهوش آخر در مهر بجوش آخر
در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش

ای روز ز رویت تو شب سایهٔ موی تو
صد زهره ترا ای مه هم طالع و فالت خوش

گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
آمیخته با جان ای جور و محالت خوش

دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان سو
جان گفت بگوش دل احوال من و قالت خوش

تبریز بگو با خسرو با غمزهٔ شمس الدین
ای فتنهٔ جادویان ای سحر حلالت خوش

بر ملک نیست نهان حال دل نیک و بدش
نفس اگر بکند همه گوش کشان میکشدش

جان دل اصل دل اصل دولت وصل و لست
وگرش این ندهد جان ز که آید بددش

دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد
تو به بین آن دهن و آن کرم سعیدش

ملک الموت برید از دلم آنروز طمع
که مشرف شدم از طوف حیات ابدش

از متاع دو جهان هر چه بباید بزبان
یافت آنکس که غم عشق خدا راه زدش

بلبلان را بستاید که زبانش آموخت
گل ازان جامه دراند که برافروخت خدش

سوسن آسایش او کرد وزان یافت زبان
سرو آزادی ازو یافت که بخشید قدش

کیست کز دانهٔ امید درین خاک نکشت
که بهار کرمش بار بخشید صددش

میوهٔ تلخ و ترش خام طمع بود و لیک
آفتاب کرم او بمددی پزدش

آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند
چه زیان کرد که شد نور الهی حسدش

همه شب سجده کنان میرود و وقت سحر
روح بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش

هر که امروز کند شهوت خود را در گور
دائما حور بود مونس گور و لحدش

هر که او اسپ دواند سوی گمراهی
کند آن اسپ لگدکوب نکال لگدش

بهل ای دل تو غزل را ز ازل حیران شو
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

من تو ام تو منی ای دوست مرو از سر خویش
خویش را غیر مکن کار رو مران از در خویش

خیره دارم کهن از فتنهٔ بی پایانت
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
سایه‌بان همه فانی کهن و پنهان از نور
ملک دل از دو دلی پیر تو مختبط گشتست
عقل تا جست چنین گفت بتمثیل علی

تا چو حیران نزنم دست جفا بر سر خویش
مکش ای دوست تو بر سایهٔ خود خنجر خویش
بگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
بر سر تخت درآ تا برهی از در خویش
تاج را گوهر تو بخش تو از گوهر خویش

مرغ جان تو درینجا همه پر ریخته شد
رو بصحرا خوش باش و برآور پر خویش

ای خواجه تو فاتحه میباش
آن چهره که رشک نور محض ست
آن مه بخیال در نگنجد
قصد بت و بت پرست چون اوست
نی فهم کنند خلق این را
این باش و برنج احوالست
پایانه زادگی شناسد
از هوش خبر ندارد این دل
گرمی و زردی ز زندگان و زرد
اما ز قضاست مات من مات

چون بیخبری ز سوز او باش
با ناخن زشت خویش مخراش
تنها بخیال خانه متراش
غیر گل و حیله چیست جولاش
نی دستور است که دم زنم فاش
ور نی یکجا برنج دکو باش
چون بوسه زند ز سنگ پاپاش
کز نور رخش نشد بصر پاش
ای دزد کهن بشب چو نباش
هم حکم خداست عاشقا عاش

خامش که بشب خبر ندارد
آنکس که بروز خورد خشخاش

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش
بار دگر آن طبیب رفت بر آن حبیب
شربت او چون کشید گشت فنا از وجود
نوش درانش نیست در بودش ره ضیم

دست عنایت نهد بر سر مهجور خویش
تا جگر او کشید شربت سو نور خویش
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران دراز با تو بگویم چراست
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

غفلت هر دلبر از حسن خودش رحمت است
ورنه نه بینی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز حسن
خلعت غفلت بپوش بر تن این عور خویش

خیز که خورشید عشق رفت به برج حمل
در دل و در جان فگند پرورش نور خویش

شکر که موسی برست از همه فرعونیان
باز بمیقات وصل آمده بر طور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
بر همگان عرض کرد خاتم منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده گو یا بنه بر لب مخمور خویش

حالی یارے بهش هستم و گردم خمش
از همگان معرضم مشتغل نور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز گشادیم ما بال و پر جان خویش

دست سعادت رسید دامن ما را کشید
بر سر گردون زدیم لشکر و ایوان خویش

دیدهٔ دیو و پری یافت ز ما سرورے
هدهد ما باز رفت سوے سلیمان خویش

ساقی بستان ما شد شکرستان ما
بلبل جان برکشید نعره و الحان خویش

دلبر خود را بے ما پرده ز رخ برفگند
یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش

گفت مرا روزگار چونے ازین روزگار
چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش

آن شکرے را که مصر نیز نه بیند بخواب
شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش

زر که زر نادری نیست مگس مشتری
صنعت آن زرگری رو سوے دکان خویش

دور قمرهاے عمر ناقص و کوته بود
عمر درازے نهاد یار بدوران خویش

دل سوے تبریز رفت در هوس شمس دین
شاد زرو اے دل بجوے زر بحر مدان خویش

این مے امروز من نیست همی ویش و ویش
مے نکنی باورم کوزه بگیر و بنوش

غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
گفت خرد الوداع باز بنایم بهوش

عقل و خرد از جنون رفت ز دنیا برون
جمله ز سر رفت دیگ چونکه ز حد رفت جوش

این دل مجنون مست بند شکست و بجست ‏ ‏ ها سرستان هیچ هیچ مکن شور خروش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان ‏ ‏ کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را زخمه تو آهسته زن ‏ ‏ زد بر نرگاو را پای به بند و بدوش
خون شده دید از نهیب شیر به پستان گاو ‏ ‏ شیر فلک گشته بود از سر هیبت چو موش
گرم کن ای شیر تنگ چند گریزی چو سگ ‏ ‏ جلوه کن ای ماه هر چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعهٔ نور بین ‏ ‏ چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو بوش
بشنو از ایزد سلام تا برهی از کلام ‏ ‏ بنگر در نقش غیب تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو ‏ ‏ صافم و آزاد تو بندهٔ دردی فروش
وعده و بیم تراست خسرو بیدار عقل ‏ ‏ دانه و دام تراکیست بدیا دحوش

ترس و امید تراست حوالت به عقل
دانه و دام تراست شکار وحوش

آن منست او هی مبریدش ‏ ‏ یار منست او هی نه کشیدش
آن منست او جان منست او ‏ ‏ بی مبریدش بی بکشیدش
یار لطیفی چست و ظریفی ‏ ‏ مثل ندارد باغ امیدش
شکر زبانش برگ نهالش ‏ ‏ سرخ سپیش زرد سپیدش
معتدلست او متصل ست او ‏ ‏ شمع دل ست او پیش کشیدش
هر که ز سودا و ز سر غوغا ‏ ‏ سر کشد آنجا سر ببریدش
هر که ز خر دار دو ز صفر ‏ ‏ کاسهٔ سکبا پیش نهیدش
عام بباید خاص کنیدش ‏ ‏ خام بباید مغز بریدش
تک شاه بادی زانسو وادی ‏ ‏ جانب شادی داد نویدش
داد زکانی ز آب حیاتی ‏ ‏ شاخ نباتی تا بخریدش
فتنه بخفته باغ شگفته ‏ ‏ نور گرفته سرخ و سپیدش
باده چو خورد او خامش گرد او ‏ ‏ زحمت بر داد هی طلبیدش

ریاضتها به پیش ما همه لطف است و بخشایش | همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
هر آنچه از گنج فقر آید بباغ جان ببار آید | بجا از شهر ما به آید از و سر تا سر آرایش
همه رنجست در راهش همه گنجست در گاهش | دگر رنج است در گاهش بدان جان اندر افزایش
ببین تو لطف پاکی را ملیک سهمناکی را | که او مر مشت خاکی را کند در قرب خود جایش
بسی کوران و ره شیبان از و گشتند زر بینان | بسی دلهای غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
بسی زحمت بی دشنه رفقت پنج و ششش نه | ز عشق آن آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی شیرین که میسوزم چو از شمعش بر افروزم | زهی شادی که امروزم زند دلهای فردایش
چرا من خاکی و دلبستم چرا من عاشق و مستم | چرا من جمله جان نستم ز عشق جسم فرسایش
بپیش عاشقان صف صف برآورده سحا کفنها | ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش
از و چون نیست بیدل چون کز و غرق است اندر جوشش | وز و غوغاست در گردون ز بیم این دو آسایش

دلا تا چند بو بیبری ز کوی شمس تبریزی
بنه سر تو بسر تیزے بصد آرام بر بالش

نگارے را که میجویم بجانانش | نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت و میان حاضران نیست | درین مجلس نمی بینم نشانش
نظر می افگنم هر سو و هر جا | نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگارے | که میدیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر که نام او گفت | بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آن دل که دست آویز او شد | بگور اندر نه پوسد استخوانش
ز رویش شکر گویم یا ز مویش | که جاگیر شد بدان هر دو جهانش
ز منبش گر نبی بیند عجب نیست | که میجوید درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش

شکست از زخم شکنهایم بر دست ترش | حبه بادیاست هم را دران شبوزرش

ز شیوه او ترش است و بجان شیرینش
که نیست در همه اجزاش تار موی ترش

هزار خمره سر که عسل شدست از وی
که هست دلبر شیرین دوا برای ترش

زهای هوی ترش ها ماش خنده گرفت
حلاوتی عجبی یافت هاي و هوی ترش

ترش چگونه نخندد بزیر لب چو شنید
که جوی شیر و شکر شد روان برای ترش

نکو نگر که ازان یار من عجب تر نیست
عجیب نیست ز شیرین مکیف کدوی ترش

بریر یار مرا جست کان ترش رو کو
خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش

ربود سیل دیم دوش و خلق نعره زنان
میان جوی عسل چیست چون سبوی ترش

شتاب و تیز همی رفت کو بگوی بمن
چرا کند شکر و قند جستجوی ترش

گرفت طبلهٔ حلوا و بنده را جویان
که تا ز جان ره شیرین شود گلوی ترش

عجب نباشد اگر قصد او فنای ترشت
همیشه باشد شیرین یقین عدوی ترش

غلط مکن ترشی را که بهر چشم بدست
ز رشک خون تو شیرین ست رنگ و بوی ترش

هزار خانه چو زنبور بر عسل وا دی
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر گم گردد این بیدل ازان دلدار جویندش
وگر اندر رمد عاشق بکوی یار جویندش

اگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن
ز هر خاری بپرسیدش ازان گلزار جویندش

وگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس
به پیش نرگس بیمار آن عیار جویندش

هر آن عاشق که گم گردد ملا زنهار میگویم
بر خورشید برق انداز بی زنهار جویندش

دگر فردا زند نقبی بدزدد رخت عاشق را
میان طرهٔ مشکین آن طرار جویندش

بهت بیدار برفتن را که بیدار از بخت اوست
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جویندش

بپرسیدم بکوی دل ز پیری من ازان دلبر
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویندش

بگفتم پیر را با صد توی اسرار گفت آری
منم دریای پر گوهر بدریا بار جویندش

ز بی گوهر که دریا را بنور خویش پردازد
مسلمانان مسلمانان دران انوار جویندش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مرا خوان صفا را گو دران بازار جویندش

ردیف عین مهمله

بیا بیا که توئی جان جان و جان سماع — بیا که سرو روانی به بوستان سماع

بیا که چو تو نبودست و هم نباشد نیز — بیا که چو تو ندیدست دیدگان سماع

بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست — هزار زهره تو داری بر آسمان سماع

اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ — گذشته است ازان بام نردبان سماع

سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح — یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع

سماع بندهٔ وقت تو باشد ای مهتر — ز وجد خود تو درآئی تو در میان سماع

برون ز هر دو جهان آنچه در سماع آئی — سماع ازان تو هست و تو هم ازان سماع

بزیر پای بکوبم هر چه غیر دلست — برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

بیا که نوع دگر میکنم بیان سماع — بیا که تو گلی سرخی ز گلستان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل — بیا که ماه تمامی در اختران سماع

بیا که آتش فکرت دل تو گرفتست — هزار شمع بسوز بخاندان سماع

بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست — بیا که معجزهٔ خاص تست شان سماع

بیا که مثل تو بازار عشق نقدی نیست — بیا که چو تو نزدی را ندیدگان سماع

بیا که بر در تو ناظرند مشتاقان — ز بام عشق فرود کن تو نردبان سماع

بیا که رونق بازار عشق از لب تست — که شاهدیست نهانی درین دکان سماع

بیار قند معانی ز شمس تبریزی — که بازماند ز عشق لبش دهان سماع

ردیف غین معجمه

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ — گویند صبح نبود شام ترا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی — بعد از فنا جسم نباشد بقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست — چون چشم بسته گشت نباشد بقا دروغ

گویند چون ز دور زمانه برون شدیم — زان سو روا نباشد این جان ما دروغ

گویند آن سگان که بماندند آن خیال	جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن سگان که نرفتند راه راست	ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند شاه عشق ز اسرار راز غیب	بیواسطه نگوید با اولیا دروغ
گویند بنده را نگشاید دو چشم دل	زو لطف مر ورا ببر و بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک	با اهل آسمان نشود در هوا دروغ
گویند ذرّه ذرّه بدو منگ خلق را	آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ

خاموش کن ز گفت دگر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن بیادا دروغ

ردیف فا

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف	تشنهٔ خون خودم آمده وقت مصاف
برکش آن تیغ تیز خون حسودان بریز	تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
از تن ما کوه کن بحر کن از خون ما	تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون از گزاف
ای ز دل با خبر رو دشنم را بگیر	ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن	سلطنت قهرمان نیست چنین دستباف
در دل آتش چرم لقمهٔ آتش خورم	جان چو کبریت را بر چه برید ناف
آتش فرزند ما تشنه و در بند ما	هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
جلجلک دود شش چرا زانکه دور نگی بجا	چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف
در بجهد نیم سوز خشام بود او بسوز	تشنه دل و روسیه طالب وصل زفاف
آتش گوید که تو روسهی من سفید	هیزم گوید که تو سوختستم از خفاف
این طرفش لوت بی نی وین جهتش لوت بی	کرده میان دو صدر روسهی اعتکاف
همچو غریبی براه نه سوی جانش رهی	نه سوی مقصد مجال مانده نه دره زصاف
بلکه چو عنقا که او بر همه رعنان فزود	بر فلکش ره نبود ماند بران کوه قاف
با تو چه گویم که تو در غم مال مانده	پشت خم همچون تنگ دلی همچو کاف

هی بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو
تا نه گشتم آب جو تا نکنم اعتراف

ترک سقای کنم غرقهٔ دریا شوم
دور ز جنگ و خلاف بیخبر از اعتراف

همچو زبانهای پاک خامش در زیر خاک
قالب شان چون عروس خاک بر و چون لحاف

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف
زمرغزار برون آ صفوف ما بشگاف

بحق آنچه بگویند نیست هیچ دروغ
بهر چه از تو بلافند صادقند به لاف

برو که زنت دیگر به بیند آن چشم
بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف

تو بر مقامهٔ خویش و زانچه گفتم بیش
ولی که دیده زحیرت نه روشن است نه صاف

شعاع چهرهٔ او خود نهان نمیگردد
زغیرت اربدر دیر همی تنی می باف

تو جان شکیب شکنهای و لیو آزاری
ولیک ناطقه ام کی رها کند اوصاف

چو عاشقان جهان جان و دل فدا کردند
فدا بکردم جانی بجان جان مصاف

اگرچه کعبهٔ اقبال جان من باشد
هزار کعبهٔ جان را بگرد تست طواف

دهان ببسته ام از نان غذاست خون جگر
که کودکان به شکم در خورند خون از ناف

تو عقل صرف و من مست پر خطای توام
خطای مست بود پیش عقل حرف معاف

خمار جید من بچرا همی طلبید
که نیست جان مرا رطل و جام و جرعه کفاف

بغیر عشق تو جای دگر نمی گنجم
که نیست لایق سیمرغ عشق او جز قاف

ز عاشق دم خویشم ولی ز بوی تو است
که دم زنم ز غمت از آنت دار آلاف

ز الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست
اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف

بنور دیده شکم بسته ام ز عشق ز رخت
که گوش من بگشاید لقیصهٔ اسلاف

منم کمانچه که نداف شمس تبریزی
فتاده آتش حلاج در دکان نداف

ردیف قاف

ای جهان را دلگشا اقبال عشق
یفعل الله ما یشا اقبال عشق

اے صفا و اے وفا در خورد دوست	اے خوشا در حسب اقبال عشق
اے فزون از جان و دل دیدار یار	اے فزون از جان و جا اقبال عشق
ما ز اخلاص و ریا بیرون شدیم	جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست	نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد	عاقبت آمد بما اقبال عشق
من درین بستم که بکشادست در	در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا از نیل دین دولت خلیل	می نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشق ست اینجا بعیده	یا توئی یا عشق یا اقبال عشق

من خمش کردم چو دردم را دوا
کرد بنجوت و رجا اقبال عشق

اے مونس و غمگسار عاشق	اے چشم و چراغ یار عاشق
اے دانه و دام فریبی و صحت	از بهر تن نزار عاشق
اے صولت پادشاهیٔ تو	بربود دل و قرار عاشق
اے کرده خیال را رسولے	بیواسطه یادگار عاشق
آنرا که بخود تو راه ندادی	کے داند او کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد	آن حیله گری و کار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد	آن ناله زار زار عاشق
از راه نمودن تو باشد	آن رفتن راه و وار عاشق
اے بند تو دلکشاے دانه	در پند تو گوشوار عاشق
دیر است که استهار رفتست	از چهرهٔ لاله زار عاشق
زینها چه زیان اگر تو باشے	چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فروشیش بدانگے	وان وانگ کنی نثار عاشق
اے لاف ابیت عند ربی	از آتش و افتخار عاشق

لولاک لما خلقت افلاک — چرخ باختیار عاشق
خاموش کن ای زبان بدل هان — بر هان سخن گذار عاشق

آنجا که مقام خاص عشق است
دار الضرب خلاص عاشق

بازازان کوه قاف آمد عنقای عشق — باز برآمد ز دل نعرهٔ صهبای عشق
باز برآورد عشق سر بمثال نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشادست شوق جانب آنهای پاک — در شکم طور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان بال و پر نوگشاد — از قفس سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آمد نثار بر سر یاران کار — از بر جان جهان سید و مولای عشق
فتنه نشان عقل بود رفت بکنج نشست — هر طرف اکنون ببین فتنه و غوغای عشق
شکر چو پیوسته شد صاف صبوحی کجاست — تا بفشاند ز سبک شورش و غوغای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق ست نی — عشق نه بیند مگر دیدهٔ بینای عشق
شوق ندای بلند کرد بآواز نرم — گفت بیا لا بیا بنگر بالای عشق

بنگر در شمس دین سرور تبریزیان
شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای عشق

جان و سر تو که بگوی نفاق — در کرم حسن چرائی تو طاق
روی چو خورشید تجشش کند — روز وصال که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از بهر تو — بهر وفای تو بسندم نطاق
گر تو بگوئی که برو صبر کن — باشد تکلیف بما لا یطاق
سخت بود هجر و فراق حبیب — خاصه فراق ز پی اعتناق
چون پدر و مادر عقلست و روح — هر دو توئی چون شوم آید و عاق
روم چو در مهر تو آهی کنم — دود رود جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو — ماه رخان تنگ لبان سیم ساق

رقص کنان در چمن وصل تو / نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ / طاق طرنبین طرنبین طاق
مژده مر آنرا که رهش در دو برد / مژده مر آنرا که دهد زن طلاق
خاصه کسی را که جهان را همه / ترک کند فرد شود بی شقاق
صلح شود حرب نماند تمام / بگذرد از حلیه زرق و نفاق
لا جرم عشق کند پیشکش / همچو محمد بسر گه براق
بر بر دوشش زده جناح دلش / بر سر آن هفت شداد طباق
جان و سر تو که بگو باقیش / کین دهنم بسته شد از اشتیاق
هر چه بگفتیم کژ و مژ راست کن / زانکه مهندس توی و من سیاق

چون برود از جگرم تشنگی
باز در آیم بسخن ای وشاق

ردیف کاف

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک / مسکینک و سنگینک سر بسته به بر زینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو / مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر / آن سبلت و آن ریشک آن کبرک و آن کینک
کو شاهد و کو شادی مفروش بکبا دادی / خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
گرگین مکن ایجان را سرگین مکن این نان را / ای آنکه فکندی در اندر گل سرگینک
بالسته سرگین دان از بهر درم ای جان / اشکسته شود در جای سرکش خود بینک
ترک خور و خفتن کو رو دین حقیقی جو / تا شیر ابد باشی بی رستمک و آئینک
چون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن / چون رنج و بلا بینی در سنج مفگن چینک
این هیچ من ست ای جان دین میرم میرم من / تا چند سخن گفتن از سینک واز شینک

از حضرت شمس الحق کای الحجابست او
تو آب کجا یابی از دیده نمگینک

اے لطیف جهان سلام علیک
وے لطیف زمان سلام علیک

اے سلام تو در نگنجیده
در خم آسمان سلام علیک

دی که بگذشت روی واپس کرد
گاه ز حسرت فغان سلام علیک

روز فردا ز عشق تو گوید
زد ترنم درر سان سلام علیک

گوش پنهان کجاست تا شنود
از جهان نهان سلام علیک

هر سلامے که در جهان شنوی
چون صدا نیست زان سلام علیک

زین صدا در گذر بر اپر کوه
تا ببینی عیان سلام علیک

من ز غیرت سلام تو شنوم
چون نگوید زبان سلام علیک

چون ببستم زبان سلامت شد
جانب گلستان سلام علیک

اے صلاح جهان صلاح الدین
بر توام جاودان سلام علیک

ردیف کاف فارسی

هر که درو نیست ازین عشق رنگ
نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ

عشق بر آورد ز هر سنگ آب
عشق برون برد ز آئینه زنگ

کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح
عشق بزد آتش در صلح و جنگ

کفر معاند بد و اسلام رام
گشت فنا هر دو دگر گشت تنگ

عشق کشاید دهن از بهر دل
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیر است نه مکر و نه ریو
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونکه مدد بر مدد آید ز عشق
جان بره بر تن تاریک تنگ

عشق ز آغاز همه حیرت است
عقل درو خیره و دل گشته دنگ

سوخته شد شرق همراے صبا
خدمت ما را برسان بے درنگ

توبه سفر گیر و یا باے لنگ
صبر در و د آمد در چاره تنگ

غیر من و ساقی و مطرب نماند
هین بکن اے چنگ ترنگا ترنگ

عقل چو این دید بجست و برفت
با دل دیوانه که کرد ست جنگ

صدر خرابات کسے را بود
کو رهد از صدر سے و از نام و ننگ

هر که ز اندیشه دلارام ساخت
جاے سکون ساخت ز پشت پلنگ

وانکه ور اندیشه یک جو زیست
آن خر بالان بود و پالهنگ

یار منے زود فرو جه ز خر
خویشتن از وے برهان بیدرنگ

یار خرے ذنب خرے گیر و ای و
زانکه کلیدے نبود بے مدنگ

راز مگو پیش خران اے مسیح
باده ستان از کف ساقی شنگ

ردیف لام

امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

گل را مرور رسید ز گلزار روے او
تا چشم ما نه بیند دیگر زوال گل

مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ
از کر و فر و رونق و لطف گلال گل

سوسن زبان گشاده و گفته به پیش سرو
اسرار عشق بلبل و حسن و خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان می دریم جامه سوے وصال گل

گل آنچنانست نگنجد درین جهان
در عالم خیال چه گنجد جلال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم
رقصان همی شویم چو شاخ نهال گل

اصل نهال گل عرق پاک مصطفی است
زان صدر بدر شد مگر اینجا هلال گل

زنده کنند و باز بر و بال نو دهد
آن عندلیب را که از و قیل و قال گل

نسرین و نرگس و سمن و یاسمین و سرو
در دعوت بهار کشید امتثال گل

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه دار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

شتران مست شدستند ببین رقص جمل — ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ما داده او ذره ما چاره او — دم ما از دم گرمش نه ز خورشید و حمل
دم او جان دهدت نفخه نفخش بنذیر — کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما درین ره همه ها مثل قرنفل هستیم — ما از آن اشتر عامیم که گوئیم وحل
شتران وحلی لسته این آب و گلند — پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
ناقة الله بزاده بدعاے صالح — جهت معجزه دین مذکر گاه جبل
هان و هان ناقه حق را به تعرض مکنید — تا نبرد سرتان صارم حق عز و جل
سوے مغرب نرویم و طرف مشرق هم — تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

بله بنشین و بجنبان سر و مے گوے بلے
شمس تبریز بگوید بتو اسرار غزل

ترا سعادت بادا در آن جمال و کمال — هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
بیک دمم بفروزی بیک دمم بکشی — چو آتشیم به پیش تواے لطیف خصال
مثال روح چو آب مثال تن کوزه — چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبیم در جوال کنیم — که اصل مکر توئی و چراغ هر محتال
چو در جوال نگنجی و دام را بدرے — که دیده است که شیر در رون رود بجوال
نگرئه که در ایشان روی و بسته شوے — که شیر پیش تو بر خاک میزند دنبال
هزار صورت زیبا بر آید از دل و جان — چو ابر عشق تو باریده در پے امثال
مثال آنکه ببارد ز آسمان باران — بجوے حوض شود قبه قباب زلال
عجب تر آنکه از آن قبها برون آیند — بنفشه و گل و نسرین و سرو با پر و بال
صبا جائے سرو و گل بے روان بحرکت — کز و نصیب نیاید بغیر چشم و خیال
بگو بیت که از ینها کسان برون آیند — بتان سرو قد گلرخ حمیده احوال
رداے احمد مرسل بگیر اے عاشق — صلاے عشق شنو هر دمے ز روح بلال
بهل مرا که بگویم عجائبت اے عشق — درے کشائیم از غیب خلق را مبقال

همه چو طبل دو چو کوس سیم دل تهی پشت — برآوریم فغان چون کنی تو زخم دوال
چگونه طبل نبرد و بسیر کر تمنا — که باشدش چو تو سلطان زنده طبال
چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی — دمی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

ردیف میم

من عشق را قاضی بدم کاشکسته‌ام همچون صنم — از من نخواهد کس گواه هم شاهدم هم حاکم
مقضی منم قاضی توئی مستقبل و چنی توئی — خشمین توئی راضی منم تا چون نمائی دمبدم
ای عشق زیبا سنی هم من توام هم تو منی — هم بادی و هم خرمنی هم شادی و هم درد و غم
آنها توئی اینها توئی وز این و آن تنها توئی — در دست و در پنهان توئی وان کوه و صحرا و یم
شیرینی خویشان توئی اقبال درویشان توئی — دریا و درافشان توئی کا هنا ہے پر زر و درم
عشق سخن کوشی توئی سودای خاموشی توئی — ادراک بیهوشی توئی کفر و بدی عدل و ستم
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاه عقل و جان — ای بے نشان صد نشان ای مخزنت بحر عدم
پیش تو خوبان بتان چون پیش صورت لعبتان — زشتش کنی نغزش کنی بر دو دری از رگ و سقم
هر نفس با نفسی دگر چون شیر بودی و شکر — گر وا فکندی نقشها که آمدندی از قلم
آنکس که آید سوی تو تا جان دهد در کوی تو — رشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید نعم
لطف تو سابق میشود جذب تو عاشق میشود — بر قهر سابق میشود چون روشنائی بر ظلم
هر زنده را سکته شد وهم زخیال سو بسو — کرده خیالت را لقب لشکرکش و صاحب علم
دیگر خیالی آورے ز اول رباید سروری — آنرا اسیر این کنی ای مالک الملک حشم
هر دم خیالی تو رسد از غیب مطلق سوی دل — تا آید از جان در بدن ارزاق قسام القسم

خامش کنم بندم دهان تا بشنفید این جهان
چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

من چند میکردم که من آئینهٔ شکی شدم — تو حکم میکردی که من خمخانهٔ میکلی شوم
خمخانهٔ خاصان شدم دریای غواصان شدم — نگذاشتی ایجان من تا طبع تشکیکی شوم
من ماهیم در بحر جان در لعب با مرغابیان — گر آب نبود در جهان من ماهی ریگی شوم

نقش از ملائک ساختی بر آب و گل افراختی — زودرم بران انداختی کاکسیر زردیکی شوم
هاروت افروختی بس جادوش آموختی — زانم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند — من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم — گه عقل چالاکی شوم گه مفلسی جیکی شوم
خون دو دلی را ریختم با بوسه آمیختم — در روی او سرخی شوم در موی تاریکی شوم

گاهی بعقل آمیزدم گاهی چو برگی ریزدم
گه نقش غالب میشوم گه عین تاریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم — گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون نخل عسل پران شویم از گل بگل — تا در غسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی در چمن کین طبل را پنهان مزن — تا طبل خانه عشق را از نعره ویران کنیم
بر سماع عاشقان خیزیت ای دیوانگان — جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیر یار ابروییم ما هر یکی آهنگریم — زنبور بهر جذب دل هر دم در آتشدان کنیم
آتش درین عالم زنیم این چرخ را برهم زنیم — این عقل با برجا را از عشق سرگردان کنیم
گو ماه بی باد و سر گه پای میدان گاه سر — تا کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
نی نی چه چوگانیم ما در دست او گردان شویم — تا صد هزاران گوی سر در پای سلطان کنیم
خامش کنیم و خامشی هم مایهٔ دیوانگی — این عقل باشد کالتی در تخته پنهان کنیم
از نور شمس الدین ما در شاه خوش آیین ما — بشنو غریب ای ما مدین بی نشان نستان کنیم

گرچه ز تلوین آمدیم ما غرق تلوین آمدیم
لیکن از رعنایی های ادبا جان تمکین آمدیم

باز آمدم باز آمدم تا قفل زندان بشکنم — وین چرخ مردم خواره را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کین خاکیان خون میخورند — هم آب بر آتش زنم هم بادشاهان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم — تا گردن گردنکشان پیش سلیمان بشکنم
من بشکنم خرچنگ را با ظالم بی درد را — گر ذره وار و تنک گیرم اگر آن بشکنم

دنیا اگر آید بدل از بیخ اصلش بر کنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
گر پاسبان گوید که هی نردی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم کرده ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی من منم مهمان تو هستم کمین دربان تو
جام می تو بر مهمان فشان تا شرم مهمان بشکنم
چون در کف سلطان شدم یک لخته بودم کان شدم
گر در ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا وصال شه بود باغ و تماشاگه بود
بر هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
آن ماه رومی از لامکان سر در کند در روزنم
گوید سلام علیک می آوردست با نقل و می
من شاه بی شاهنشهم بر ده سپاهان بر زنم
من آفتاب انورم استاره ظلمت بر درم
من نوبهار خرمم تا خارها را بر کنم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا دگر
من قندها را لذتم بادامها را روغنم
گویم سخن را باز گو مردی کن و ز آغاز گو
هر سو ملامت شرح ده من خلق گول و کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
صد فضل دارد این بر آن آنجا هوا اینجا منم
رو رو که صاحب دولتی جان و حیات عشرتی
رضوان و حور جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم طاق و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم
هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم

افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم سر نهد
با این همه موم توام با دیگران چون آهنم

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم
باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم
باز آمدم باز آمدم تا بهر بیماران دل
از اشک چشم و آه شب و از خون دل معجون کنم
باز آمدم باز آمدم تا سوز و درد عشق را
در گوشهای دل نهم در گنج سر مدفون کنم
باز آمدم باز آمدم تا دل بران دلبر نهم
وز هر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم

بازآمدم بازآمدم کز جسم و جان دل برکنم / چون مرغ عرشی آشیان در حضرت بیچون کنم
بازآمدم بازآمدم دل داده شوریده / خود را اگر لیلی صفت در عشق او مجنون کنم
بازآمدم بازآمدم چیزی ندارم چون الف / قد الف را هر شبی در خدمتت چون نون کنم
ای عاشقان چون نیم شب جانی در جانان / جان چون نباشد در تنم من زندگانی چون کنم
ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود / بر تخت دولت همسری با سنجر و مامون کنم
پیش آمد آن دلبر مرا گفتم شها کم کن بلا / گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم
گفتم شها بس قطره‌ها در بحر تو باریده‌ام / گفتا چه غم هر قطره را من لولوی مکنون کنم
گفتم شها بسیار شب دیده نیالودم بخواب / گفتا شبی را صد شبی در عمر تو مقرون کنم
گفتم شها چندین عنا داری و من در فاقه‌ام / گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترا قارون کنم
گفتم شها دارم دمی شوریده بیجا صلی / گفتا بمن هم خانه شو تا سرور و مخزون کنم
گفتم شها دارم دلم اندانه صفتی بهی / گفتا بیارش تا ز غم در لخلخه پرخون کنم
گفتم شها در پرده‌ها خود را چرا داری نهان / گفتا که گر بیرون شوم بس صد چو تو مجنون کنم
گفتم شها چون حاضری فردا چه حاجت وعده‌ها / گفتا برو خود را بمان تا وعده اکنون کنم
گفتم شها مشاطه‌ای شمعی ز نوری یافتم / گفتا ترا در بر تو آن شمع او شمعون کنم
ای بلبل ریحان سرا بر من بنال از هجر او / تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

این دم خمش کردم دلی گر زو اجازت باشدم
شیر ژیان را از سخن بربندم و افسون کنم

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام / این یار من یکبارگی از خویشتن ببریده‌ام
دل را ز جان برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام / عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی / دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کف ریخته از شور من بگریخته / من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد / خواهد که برساند مرا پنداشت من نادیده‌ام
من خود چرا ترسم از او مشکل بگردم بهر او / من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده‌ام

از کاسهٔ سیارگان وز خون گردون فارغم — بهر گدارویان ده زمین کاسها لیسیده ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام — من از کجا حبس از کجا مال کرا دزدیده ام
در حبس تن غرقم بخون از رشک این چرخ حرون — دامان خون آلوده را در خاک وحشی مالیده ام
شکل نبات اندر زمین زآب گذر دارم غذا — یکبار می بالد گیا من بارها بالیده ام
چندانکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا — زیرا از آنچم دیده من صد صفت گردیده ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون — یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام
در دیدهٔ یارم در آ در چشم او منگر مرا — زیرا برون از دیدها منزل گهی بگزیده ام
تو مستی و یا می خوشی من مست بی می سرخوشم — تو عاشق خندان لبی من بی دهن خندیده ام
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن — بی دام و بی گیرنده اندر قفس غریده ام
ایرا قفس با دوستان بهتر ز باغ و بوستان — بهر صلاح یوسفی در چاه آرامیده ام
بر زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن — صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام
چون کرم پیله از بلا در اطلس و قز میشوی — بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوشیده ام
ای پوسیده در گور تن رو پیش اسرافیل گو — کز بهر من در گور دم کز گور تن ریزیده ام
نی نی چو باز تیز پر بر دوز چشم از خویشتن — مانند خادسلین مگو من بهر وی پوشیده ام
پیشش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده — ایرا درین زندان بسی من زهرها نوشیده ام

در پیش حلوای جان شیرین و شیرین جان شوی
ایرا من از حلوای او چون نیشکر بالیده ام

از اول امروز که آشفته و مستیم — آشفته نه گوئیم که آشفته شدستیم
آن ساقی بدمست که امروز در آمد — صد عذر بگوئیم و زان مست برستیم
آن باده که تو دادی و آن عقل که ما راست — صد دور همی دار که هر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند — ماییم که خوردیم و بجا دیده نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند — انگشت زنان گشته که از پرده برستیم

بالا همه باغ آمد و پستی همه پر گنج — ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستی او کرد تجلی — هستیم بر انسان که ندانیم که هستیم

تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما — کز دست شنید سقیم تو همین تا ز چه رستیم

نی نی تو نه محرم این راز نهانی — کاندر نظر عقل تو چون کور و کر ستیم

هر چند پرستیدن بت مایه کفر است — ما کافر عشقیم ولی بت نه پرستیم

جز قصه شمس الحق تبریز مگوئید
از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار در او مائده خوردیم — برگرد حوالی گه آن خانه بگردیم

مائیم حوالی گه آن خانه دولت — ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم

آن خانه که فردوست در و شیر دوانند — از خانه مردان نگریزیم چه مردیم

آنجا همه مستیم برون جمله خماریم — آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

آنجا طرب انگیزتر از باده لعلیم — وینجا بدو رخ زردتر از شیشه زردیم

آنجا ز پی گرمی همه خورشید تموزیم — وینجا ز سرما همه چون بهمن سردیم

آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم — وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم

آنجا شه شطرنج نشاط دو جهانیم — وینجا همه سرگشته تر از مهره نردیم

جز خاست کزان چرخ چو یک برق بتابد
بر چرخ برآئیم و زمین را بنوردیم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم — مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقله عقل برستیم — جز حالت شوریده دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم — در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهانست — با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

امروز از این نکته و افسانه مخوانید — کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم

چون شانه در آن زلف فرو رفت دل ما — کز بیخودی زلف تو از شانه ندانیم

با شعلهٔ عشق که کورانش نه بینند
خر نفس فدا کردن پروانه ندانیم

در راه اگر خرس و گر شیر و پلنگ است
ما شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم

سایه

از شهر تو رفتیم ترا سیر ندیدیم
وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

در سایهٔ سرو تو بسی سیر نخفتیم
در باغ تو از بیم نگهبان نخزیدیم

بر تابهٔ سودات نشادیم چو ماهی
تا سوخته گشتیم ولیکن نپریدیم

گشتیم بویرانهٔ گیتی ز پی رنج
چون مار بآخر به تگ غار خزیدیم

چون نور رسیدیم بهر پاکی و ناپاک
اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

ما را چو بجوشید بر دوست بجوئیت
کز دوست فنائیم و بر دوست پدیدیم

تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
در فرقت و در سوز بسی انگشت گزیدیم

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم

شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب
چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم

چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

شیفته

ای عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل بسته بسودای دمشقیم

زان صبح سعادت که بتابید از انسو
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

ز آسیب تو دیدیم جبرا ز یار بریدیم
زان مشرب مستانه بخضرای دمشقیم

ز آب فرح دوری از باب فرادیس
کی دانی که اندر چه تماشای دمشقیم

بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند
کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم

در ربوه برآئیم چو در عید مسیحیم
پیداست که سرمست نه خضرای دمشقیم

در گلشن شاهانه بدیدیم درختی
در سایهٔ آن خفتهٔ دردای دمشقیم

اخضر شده میدانش بغلطیم چو گوئی
در زلف تو چوگان چو بصحرای دمشقیم

گر بی مزه مانیم چو بابا مزگانیم	دروازهٔ شرقی دسوبدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست نه گوهر	اندر طلبش غرقهٔ دریای دمشقیم
از چشمهٔ بیندار چو ما آب بخوردیم	زان عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
از روم بتازیم دگر بار سوی شام	کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم

از مسکن مالوف چو بگرفت دل ما
ما طالب تالیف زابنای دمشقیم

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم	وز غربت اجسام به الله رسیدیم
با اسپ بدان شاه کسی چون نرسیدست	ما اسپ نداریم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر سبی اشک درین خاک فشاندیم	وز ابر گذشتیم و بران ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت بازگشت بگوئید	وی ترک بر دل آ که بخرگاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم	تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

یکچند چو یوسف بتک چاه نشستیم
ناگه رسن آمد بسر چاه رسیدیم

ما طالبان تشنه و بسیار خوارده ایم	بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در رزم چون عقار گه رزم ذوالفقار	در سنگ همچو چشمه و در صبر خاره ایم
از شاه رشوت و پاره نبوده ایم	بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم
از ما بپوش راز که در سینهٔ توایم	از ما مدوز دل که ز ما دل گذاره ایم
ما آب قلزمیم روان گشته زیر کاه	ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را ببین تو مست چنین بر کناره ایم	و اندر کنار بام که ما بی کناره ایم
کشتاب را چه ترس بود از قلال کوه	ما را چه ترس غوطه که همه بر سواره ایم
قصاب وه اگرچه که ما را بکشت زار	هم مهجریم و درده دهیم و تیغ شاره ایم
مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم	هنگامه گیر دل شده دائم نظاره ایم
در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین	بر چرخ چون شهاب چو کف در کناره ایم

بشناره

هنگامه کبد

[illegible]

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم / در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم / چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا شوم آنجا شوم / باز آمدم بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم / دامش ندیدم ناگهی در وی گرفتار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر نگر / آخر صدف من نیستم چون در شهوار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم / من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاک مختصر / اینجا بیا ما را ببین کاینجا سبکبار آمدم
یارم ببازار آمدست سرمست و چالاک آمدست / ورنه ببازارم چه کار و را خریدار آمدم
وی را چو جویان آمدم گریان و دیوان آمدم / مانند مستان آمدم ویرا طلبکار آمدم

اے شمس تبریزی نظر بر من میفگن با خطر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

[illegible]

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم / چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حمله مردانه مستانه بکردیم / تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم
در دفتر لما حیرت بد و فرسنگی هستی / در رقعهٔ حیرت مرحوم رسیدیم
در حضرت آن شاه که در کون نگنجد / بر کوری هر سنگدلی شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم / تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز درین باغ چه بانگی و نواییم / سیران که نه محرومم که مرحوم رسیدیم
ویرانه بجویان بگذاریم چو بازان / ما بوم نه ایم ارچه درین بوم رسیدیم

از نار ستیم بی قیصر رومی
تبریز بجز قیصر در روم رسیدیم

المنة لله که ز بیگار برستیم / زین وادی خم در خم پر خار برستیم
زین جان ما پرانده گر اندیشه گسستیم / زین نفس ترش روی حلواخوار برستیم
دکان حریفان بدغل رفت همه برد / دکان بشکستیم و ازین کار برستیم

در سایهٔ آن گلبن اقبال بخفتیم — وز غرقهٔ این قلزم غمها برستیم

پیراستهٔ فارس پیری همه مستیم — از آخور و از مستی و خمار برستیم

ما توبه شکستیم و بپیوستیم دو صد بار — دیدیم مه عید و بیکبار برستیم

زین عیسی عشاق و ز افسون مسیحش — از علت و قاروره و بیمار برستیم

چون شاهد مشهود بیاراست جهان را — از شاهد و از پردهٔ بلغار برستیم

ای بلبل چه سالی تو که از طالع خوبت — ز افسانه بپرداز و غم یار برستیم

در عشق شه از روزه و از حیله برستیم — مذکور چو پیش آمد از اذکار برستیم

خاموش از این عشق و ازین علم وازین درس — از مدرسه و بحث و ز تکرار برستیم

زین بار ازین گنج و ازین کان الهی — از کسب و از کلبه و بازار برستیم

روز ختم برین کن که چو خورشید برآمد — از خارس و از ذره و شب تار برستیم

امروز همه مست ز صهبای خداییم — امروز همه بخشش و شاه عطاییم

امروز بیاراست خدا مجلس ما را — امروز همه مایهٔ لطفیم و عطاییم

امروز برین خوان سعادت همه گان را — دستور رسید از حق و موقوف بیاییم

آنرا که بود گرسنه گشتیم ورا نان — وانرا که بود تشنه در آب سقاییم

با طفل چو شیریم که پرورده شود زو — هر چند که از شیر و شکر پاک جداییم

شیرین و ترش گر چه گذشتیم بهر کام — با پاک ز شیرین و ترش در دو سراییم

همراه شود عقل که با علم رود پیش — آن عقل برد کوزه و ما بحر صفاییم

هم خرقه شده عشق که بر چرخ بر آید — هر چند که بالای مه و هفت سماییم

صد نقش بنودیم درین عالم خود را — هر دم بدگر صورت و از بهر هماییم

سرمایه بخاریم و گلستان چو بهاران — هر ذره و در روان را بدگر نوع دواییم

هفتاد و دو ملت شنود سر خود از ما — دمساز دو صد کیش بیک پود چو تاییم

فی الجمله هر آن چیز که جویی رسد از ما — ذرات جهان را به بد و نیک نواییم

هر چیز نمودیم و از آن چیز منزه — ما برتر از آنیم که با خلق نمائیم
کف میکند این بحر که چی گوهر بحریم — هستی بشنو نیست چو بی پرده برآئیم

خاموش که گرچه بصفت با همگانیم
تا ما زره ذات کجائیم و کرائیم

تا در حرم میکده با یار نشستیم — دُردی کش و دیوانه و خمار پرستیم
میخواره هم از اول روز آمده اینجا — حسن جام سعادت ز ازل بود بدستیم
در کوی خرابات ازین رطل مسیحی — نوشیدیم و از فتنهٔ اغیار برستیم
در محفل عشاق اگر عربده شد — عیبم مکن ای خواجه که من مست الستیم
من مست ز جام می عشقم نه از آن می — خونابه رز نیست که خود خون رزستیم
گر توبه زمی کرده بدم نیست بد اینست — ای معشر زهاد که من توبه شکستیم
در خانهٔ دل نقش نگاری که مرا بود — از چشم تو چون خود آن جمله بشستیم
هیهات ازین چشم چو دریای پر از خون — آوخ ز تغیر دل شوریده و مستیم

در وهم و خیالم بجز از یار دگر نیست
وان دم که نباشد غم دلدار نه هستیم

با روی تو ز گلشن و گلزار فارغیم — با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم — دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختیکه داشتیم بیغما ببرد عشق — از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس و نام و ننگ — ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد — دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای رو ترش که کاله گرانست چون حرم — بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را مسلم آمده شادی و خوشدلی — گر باده بود اندک و بسیار فارغیم
بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان — گر ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی — ز اقرار جمله عالم و انکار فارغیم

مشنو سگان نگر که بهم در فتاده اند
ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
اسرار ما خدای همی داند و بس ست
ما از دعا و حیلت و مکار فارغیم
آهن ربای جذب حریفان سخن کشید
ورنی درین طریق ز گفتار فارغیم

مادر جهان موافقت کس نمی کنیم
ما خانه زیر طارم اطلس نمیکنیم
ما قصر چار طاق درین عرصهٔ فنا
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم
جز صدر قصر خلد درین ساحت خلود
چون نوح و چون خلیل چو یونس نمیکنیم مونس
مخمور و مست تشنه و بسیار خواره ایم
بس کرده اند حیله و ما بس نمیکنیم
این موج رحمتست و عدو چون کف خسست
ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم
ما را چو دام و دانه ز زلف و رخان اوست
هرگز نظر بدانهٔ هر کس نمیکنیم
ما را مطار زان همه قاف ست در شکار
ما قصد صید مرده چو کرگس نمیکنیم
زیرا سیاه مهره چه فربه پلید را
برجای پاک حور مطرس نمیکنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس او
ما خود نظر بذات مقدس نمیکنیم
خاموش نظم و قافیه را مان ازین سپس
از رشک غیر جانس مجنس نمیکنیم

ای گوش من گرفته تو ای چشم روشنم
غم بر چه میخوری تو ای باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من طبل میخورم
در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم
ای عالم این دو چشم که خوابست یا خیال
باور نمیکنم عجب آید دست کین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی
بدر رمم که نور چشم بخود بر همی تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم
تا طوق روی تست شها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل میخورم
با خاکیان ز رشک تو چون آب در روغنم
گرچه ز بحر قسمت من آب خوردنست
چون ماهیان ندید کسی آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد دل مرا
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

خود بی بزرده تو که رگ دار نیستم / وا می جهد رگی بنما تا نشتر کنم
گفتی چه کار داری با بات کار نیست / گر نیست هستیم ز چه شد هست مسکنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام / تو نوبهار جانی و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گوی / تو جان و عقل و نفسی و من گول و کودنم
من صورتی کشیدم و جان بخشی آن تست / تو عین نفخ روحی و من قالب و تنم

از ما مشو ملول که ما بخت شاهدیم / از رشک و غیرتست که در چادری شدیم
روزی که برکشیم ز سر چادر غلیظ / بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
رو را بشوی نغز مشو از بهر دید ما / ورنی تو دور باش که ما شاهد خودیم
آن شاهدی نیم که بفسرد اشود عجوز / ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
این چادر ار کهن شده عاشق کهن نشد / فانیست عمر چادر و ما عمر بی حدیم
چادر پرست بود عزازیل کور ره / آدم نداشت کرد تو گویی که ما ردیم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند / گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
در زیر چادرست صنمی کز صفات او / رفتیم ما ز خود به سجود اندر آمدیم
اشکال کند پیر ز اشکال دختران / گر عقل ما اندازد در عشق مرتدیم
چه جای شاهدی که به تشبیه خداست او / طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم
با جوز یا مویز نفریبند طفل را / زان رو که ما نه لایق بادام و گنبدیم
در خود در رزه چو در آید عجوزی / گوید که رستم صف پیکار و ابجدیم
از کر و فر او همه دانند کو زنست / ما کی غلط کنیم که از نور احمدیم
مومن ممیزست چنین گفت مصطفی / اکنون زبان ببند که گفتست مرشدیم

هر که گوید آن چراغ خانه را من دیده‌ام / بادی اندر هر دو عالم دوستی ورزیده‌ام
چشم بد دور از جمالش دوش آن لطف کرد / من پس گوش خجالت تا سحر خاریده‌ام

گرچه او بر غیرت و حفظ است بر کالای خود — از میان رخت او من نقدها دزدیده ام

پای از دزدی کشیدم چون که دست از کار شد — زانکه دزدی دزد را از خویشتن نشنیده ام

من به سنگ خود همه ننگ خودی بشکسته ام — من بجنگ خود همه پردهٔ منی بدریده ام

من بناخنهای خود بیخ دوئی برکنده ام — ابر چشم از بحر دل بر کشت جان باریده ام

ای سیه دل لاله بر گشتم چرا خندیده ام — نو بهارت وانماید آنچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی کز جفای او وفا را بشکنم — نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم

نی که دست او گرفتی عهد کردی دو بدو — کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم

نور چشمت چون منم دورم مدار ای یار من — سوی بالا بنگری میدان که من بر روزنم

ای سر رشته طربها عیسی دوران توئی — سر ازین روزن فروکن گرچه من چون سوزنم

عشق را روزی قیامت آتش و دودی بود — نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم

گرچه دودم آتش از کوسم سپهر و بیگمان — چون همی دانم که من از نفخهٔ آن مُر فنم

تا به بینم روی چون گلزار آن صد نوبهار — همچو لاله من سیه دل ده زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم
روز زرهت همچو سوسنم روز رزهت افگنم

ایها العشاق رو سرگشته چون استاره ایم — لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم

الصلا ای کاروان ثم الصلا ای کاروان — باده کاریست اینجا ما همه آن کاره ایم

هر زمان پیغام آن پیغامبر خوبان رسد — الصلا بیچارگان با عاشقان را چاره ایم

نعرهٔ لبیک از همه بر خاسته — مصحف معنی توئی ما هر یکی سیپاره ایم

خونبهای عاشقان چون غمزهٔ سرتیز اوست — در میان خون صافی طفلک خونخواره ایم

کوه طور از بادهٔ اش بیخود شد و سرمست شد — ما هم آخر آدمی شکلیم یا خود خواره ایم

یک جهاز سرّش نگوییم گر همه جو جو شویم — گرد خرمنگاه ماه ار چند ماه استاره ایم

ہمچو مریم حامل نور خدائے گشتہ ایم
در درون سوز عقل خویشتن ما را بجو
گرچہ عیسے بستہ این چشم چون گہوارہ ایم
زانکہ در صحرائے عشقش تا برون بادہ ایم

مفخر تبریز شمس الحق تو باز آ از سفر
بہر حق بازے دگر ما عاشق رو بارہ ایم

سر قدم کردیم و آخر سوے جیحون تاختیم
چون براق نور عرشے بود زیر ران ما
اولین منزل یکے دریاے پرخون رو نمود
وہم و فہم و ذکر و فکر ما ہمہ درره بسوخت
چونکہ در فہرست محبوبان آن حضرت شدیم
نفس قارونی سعی ما زیر خاک شد
کوه دامون زندہ گردد گر بیابد ذرہ
بس صدفہاے چو نقرہ زیر سنگی کوفتیم
عالمے برہم زدیم و جست بیرون تاختیم
گنبدے کردیم و سوے چرخ گردون تاختیم
درمیان موج آن دریاے پرخون تاختیم
زانکہ از شش جہت حیرانی ازان چون تاختیم
ہر کس آید بر کسیانے حسن شمس افزون تاختیم
بعد ازان مردانہ سوے گنج قارون تاختیم
آنچہ ما از نور او بر کوه دامون تاختیم
تا بسوے گنجہاے در مکنون تاختیم

پیش شمع شمس تبریزی ما بہ پیش از جسم و جان
بود پروانہ نہ بیداری کہ اکنون تاختیم

نفس را چون خار دیدم سوے گل بگریختیم
کاسۂ پر زہر بودم دست در عیسی زدم
دیدۂ پر درد بودم سوے تریاق آمدم
خاک کوے عشق را من سرمۂ جان یافتم
نام و ننگ و کبر و ناموس و رعونت فخر و عجب
عقل را چون سرکہ دیدم با شکر آمیختیم
خام دیدم خویش را در پختہ آویختیم
ساغر دردی بدم در آب حیوان ریختیم
شعر گفتم از لطافت سرمہ را می بیختیم
ہرچہ بودم زین قبیل از جملگی بگریختیم

عشق گفتار است میگوئی و لیک از خود ببین
آتشے تو من چہ بادے مر ترا انگیختیم

اللہ اے طالب ہمو بگذر از غمش جو سو
تو چرا آبے و غنی کہ سلامے نمی کنے
بگشا راز ما ہمو کہ سلام علیکم
چہ شود گر گفتے زنی کہ زنی سلام علیکم

هله دیوانه بولسان بعبروسی نابیا　　لب چو قند بر گشا که سلام علیکم
شفقت را فزین کنی کرم و آفرین کنی　　بسرو ریش اینچنین کنی که سلام علیکم
چو کشاید در سرا مگو که بد هیچ ماجرا　　بخموشی خویش اندرا که سلام علیکم
چو بباید ترش ترش او بدو پیش و پس　　غضبش را بدین مکش که سلام علیکم
چو بگیرد کمیت ره مکن سوی کس نگه مکن　　نگران شو به پیش که که سلام علیکم
بود این کو نماند کسی نه زر و نه زن و نه ز عس　　تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
بجه از دام و دانه ها و ازین مات خانه ها　　بشنو ز آسمانها که سلام علیکم
شفقت چون فزون کند بخودت رهنمون کند　　ز دولت سر برون کند که سلام علیکم
چو ز صورت برون روی بمقامات معنوی　　تو ز شمس سوی بشنوی که سلام علیکم
چو بکنجی درت کوه مگر یزد نمان　　چو فقیران سر بنه که سلام علیکم
تو ره آن فن و هنر که ندارد فلک خبر　　بخور نمش بدین قدر که سلام علیکم
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا　　ز لطفش این رسد مرا که سلام علیکم

هله ای یار ماهرو دل هر عقصر لی مجو
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم

الفم الله صحبکم قرب الله منکم　　حق آن حال شاهدت روبا آرا نی عمو
دست جعفر که ماند رو بر سر کوه احتبا　　شد مهجور عاشق مه وصال مصدرم
دست او را و بان بدست شرح کردی غم ورا　　مسکند شرح بی زبان ایها القوم افهمو
ماهمان دست جعفرم فی انقطاع جو خفته　　جنبش که همی کنم همه فسر فا علمو
جنبش آنکه کند صدف که شود جفت دانه　　لب که سامع طول شه ایها القوم وانتخو

شمس تبریز اگر مرا ند کوه تو صفا
ما ابد از لبس دگر اسمعوا السر واکتموا

سالکان راه را محرم شدم　　سالکان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت　　خاک گشتم فرش آن طارم شدم

چون شدم پوشیده اندر غرق عشق — در دو چشم عاشقانش نم شدم
گه چو عیسی جملگی گشتم زبان — گاه لب خاموش چون مریم شدم
آنچه از عیسی دمی مریم نوشت شد — گر مرا باور نکنی آن هم شدم
گاه چون تیر فلک گشتم قلم — گاه چون ناهید زیر و بم شدم
گاه چون بهرام گشتم تیغ تیز — گه زحل سان جمله فکر و غم شدم
گه شدم خلوت نشین چون مشتری — گاه چون خور مظهر عالم شدم
گه چو پیک آسمان بی هیچ ریب — در سفر من جانب المحرم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل — زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هم نفس همراه عزرائیل بود — جان بسپادم گر از دو رستم شدم
رو برو با مرگ کردم خونبها — تا ز عجز مرگ خود خرم شدم
نیست کردم ننگ هستی را تمام — تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من — کی چو پشت چنگ من با خم شدم
رو نمود آنجای داعلم مر مرا — گشته الله لیس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بدست
عید را قربانی اعظم شدم

ای گزیده یار چونت یافتم — وی دل و دلدار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما — در میان کار چونت یافتم
ای دریده پردهای عاشقان — پرده بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار — در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد — پس بگو بسیار چونت یافتم
چشم بد گر بنگری کورش کنم — باز گو ای یار چونت یافتم

شمس تبریزی توی خورشید جان
در جهان انوار چونت یافتم

ما ز بالائیم و بالا میرویم ‌ ‌ ما ز دریائیم و دریا میرویم
ما از اینجا و از آنجا نیستیم ‌ ‌ ما ز بیجائیم و آنجا میرویم
لا اله اندر پی الا الله است ‌ ‌ ما هم از لا تا به الا میرویم
قل تعالوا آیتست از جذب حق ‌ ‌ ما بجذب حق تعالی میرویم
کشتی نوحیم در طوفان نوح ‌ ‌ لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر ‌ ‌ باز هم در خود تماشا میرویم
راه حق تنگ است چون سم الخیاط ‌ ‌ ما مثال رشته یکتا میرویم
آخر ما نیست در دور قمر ‌ ‌ لاجرم فوق الثریا میرویم
روز خرمنگاه ما ای کور موش ‌ ‌ ورنه کوری بین که بینا میرویم
ای زبان خامش کن و دامن میا ‌ ‌ بین که ما از عشق بی ما میرویم

همت عالیست در سرهای ما
از ثری تا عرش اعلی میرویم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن ‌ ‌ سر مگر کاندر لگن می آیدم
روح ما بر بام تنها صف زدند ‌ ‌ کان قبا و صف شکن می آیدم
بین بر بین کان چنگ عشرت ساز یافت ‌ ‌ تا نوای تن تنن می آیدم
گوئیا ساقی جان بر کار شد ‌ ‌ کان چنان می در دهن می آیدم
یا ز شعشاع عقیق احمدی ‌ ‌ بوی رحمن از یمن می آیدم

من مگر بسطامیم کز خاک خشک
بوی جان بوالحسن می آیدم

عاقبت ای جان فرا شگیفتم ‌ ‌ خشم رفتم از شما شگیفتم
در جدائی خواستم تا خود کنم ‌ ‌ راستی گویم جدا شگیفتم
کی شکیبد برگ کاه از کهربا ‌ ‌ گه بدم از کهربا شگیفتم
هر جفاکش طالب وقت وفاست ‌ ‌ من جفاکش از وفا شگیفتم

اے دل واے جان وچشم روشنم — من زاسباب بقا انشگیفتم
نرم نرمک گویدم باز آمدے — آمدم اے جان ما انشگیفتم
برسرم میزن که تو دیدی سزا — تا سزایم از سزا انشگیفتم
آزمودم زندگانی بے شمار — در بقا و در فنا انشگیفتم

مطربا این پرده گو بهر خدا
اے خدا وانے خدا انشگیفتم

عاشقی برمن پریشانت کنم — کم عمارت کن که ویرانت کنم
تو دران که خلق را حیران کنے — من بران که مست وحیرانت کنم
گر کُه قافے تو همچون آسیا — آرمت در چرخ وگردانت کنم
ور تو افلاطون ولقمانے بعلم — من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغ زندهٔ — صائدم من دام مرغانت کنم
برسر گنجے چو مارے خفتهٔ — من چو مارے خسته بیجانت کنم
اے کشف چون آمدے در بحر ما — چون صدف من گوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغ ما را دست نیست — گر چو اسمعیل قربانت کنم
چون خلیل من شدی زآتش مترس — که من از آتش گلستانت کنم
دامن من گیر اگر تر دامنے — تا چو مه از نور دامانت کنم
گر تو صد خانه کنے زنبور وار — چون مگس بے خان وبے مانت کنم
من همایم سایه سازم بر سرت — تا که افریدون وسلطانت کنم
هین قرائت کم کن وخاموش باش — تا بخوانم عین قرآنت کنم

این سخن را تو مدار از من محال
تا حقیقت را بر و باشد خیال

امشب اے دلدار مهمان تو ایم — شب چه باشد روز وشب آن تو ایم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم — حاضران کاسه وخوان تو ایم

نقشهاے صنعت دست تو ایم / پروریده نعمت نان تو ایم
گر بدریائیم ملاح تو ایم / ور بسفر طواف ایوان تو ایم
هر زبان نقشے کنی در مغز ما / ما صحیفه خط و عنوان تو ایم
حیث ما کنتم فولوا شطره / باز جا چه دل پرے خوان تو ایم
همچو عیسیٰ کے خوریم از دایه شیر / شیر با لطف تو چوپان تو ایم
ایمن ام اندر کرد نرود ما هرزن / زانکه چون زر در جرمدان تو ایم
زان چنان مست ست و خوشبو جان ما / که سبکروح و گران جان تو ایم
گوے زرین فلکے قصان ماست / چون نباشد زانکه چوگان تو ایم
خواه چوگان گوئی ما را خواه گوے / دولت این بس که میدان تو ایم
خواه ما را مار کن خواهی عصا / معجز موسیٰ و برهان تو ایم
گر عصا سازی بشگفتانیم برگ / وقت جنگ و خشم ثعبان تو ایم
عشق ما را پشت داری میکند / زانکه خندان روے بستان تو ایم
سایه ساز ماست نور سایه سوز / زانکه چون زهره بمیزان تو ایم
هم تو بگشا این دهن را هم تو بند / حکم زان تست من آن تو ایم

ما خمش گردیم باتے را تو گوے / ما و خاموشی و نطق آن تو ایم

هم بذوق این درد را درمان کنم / هم بصبر این قصه را پایان کنم
یا بیا بدپاے جان زین تیره گل / یا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ هر پروانه از شمع الست / خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق شد مهمان هر دل سوخته / جان و دل از بهر او قربان کنم
از ملولے هر که گرداند سرے / آستین گیرمش و گردان کنم
نفس چون گربه اگر گوید میا / گربه دارش من دریغ انبان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی / پس بیان چشمهٔ حیوان کنم

تا زبان شرح آن خامش کنم
انچه آن در شرح ناید آن کنم

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم — یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم — هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم
جز گوش رباب ای دل از خشم نمالم من — جز چنگ سعادت را از چنگ نه لرزانم
چون شکر و چون شیرم تا خود زیم و گیرم — طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم
ای یار چه مرغم من نه کبکم و نه بازم — نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم — ای دوست تو ده نامم تا خود بزبان خوانم
نه بنده نه آزادم نه موم و نه پولادم — نه دل بکسان دادم نه دلبر ایشانم
گر در شر و در خیرم از خود نیم از غیرم — زانسو که کشد مارا ناچار برون رانم

گردم خمش از گفتن وز مهره در سفتن
وز تن زدن و خفتن زان واله و حیرانم

جانم بفدا بادا آنرا که نمی گویم — آن روز سیه بادا کو را نمی جویم
یکبار شوم رسوا در شهر اگر فردا — من بر در دل بنوم او آمده در کویم
گفتم صنمی مهرو هر روز مرا می جو — کز درد و بخون دل رخسار همی شویم
گفتا که ترا جستم در خانه نبودی تو — یارب که چنین بهتان میگوید و در رویم
این گفت و برفت آن مه من در پی او می دو — اورا نهیچی یابم هر چند همی پویم

یک روز غزل گویان از تن بسپارم جان
ایرا که چو مو شد دل از بس که همیگویم

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم — در مجلس این مستان عیدست ترا قمقم
زیر فلک تارے در حلقه بیدارے — هر چند که سرداری نے سر بلدت نه دم
هر کس که بدیدست او در رنج شد بدست او — هر شب عیدست او باقی و دل المسلم
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم — ای هیزم ازان آتش برخوان که انا منکم

کی رویید این خرما جز لقمهٔ پر صفرا | هر چیز با اصل خود باز آید و میدانم
در قالب انسانی از جوهر پنهانی | تمکین آب حیات آمد نمک امر رسیدش قم

شمس الحق تبریزی با جوجه و تو مرغی
این جوجه در این بیضه ماندست چو می در خم

بای بمیان در نه تا عشق ز سر گیرم | تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ فرو رفتم اندر خم عشق تو | بر کش تو ازین خم تا رنگ دگر گیرم
دلتنگ تر از سیم و اندر خطر بی سیم | چون قرص بدر و نیم تا شکل قمر گیرم
ای از رخ شاه جان صد بیذق من سلطان | بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
در باد لجاج خود وز غصهٔ نیک و بد | هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم
امنست مرا با تو امنم توئی ای مهرو | یا امن شوم بهتر یا راه خطر گیرم
چون غمزهٔ غمازت از تیر زره سازد | چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزی
جان را ز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم | زیرا که توئی عقلم زیرا که توئی کارم
هر چیز بسوی جنبش زنجیر همی دارد | من جنبش کی یم کاینجا در دام گرفتارم
جان من و جان تو در اصل یکی بودند | سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم
ای گلشن و گلزارم ای صحت و بیمارم | ای یوسف دیدارم ای رونق بازارم
دیدم همه عالم را نقش در و دیواری | ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت | گوئی بدعای او آخر تو شدی یارم
برگرد دلم جانان در دیده همی گردی | دانم که چه خواهی کرد ای دلبر عیارم
در زیر قبای خود چقماق نهان داری | خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای نای عشق تو گر قصهٔ غم گویم | گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم | بر بام فلک پنهان من راه گذر دارم

جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود — زانسو که نظر بخشد آنسوی نظر دارم

تنگ میبرد آن سلیم آن سوی بدان سلیم — گز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم

ترکانه همی تازم تا حضرت خاقانی — گز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم

چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی — کاندر پی او دائم من سیر قمر دارم

چون لعل ز خورشیدت از گرمی و ز تابش — من فرد دگر گشتم من زیب دگر دارم

گر لب بکشندم جوزم هم مغزم و هم نغزم — ور لب بکشندم چون نی صد قند و شکر دارم

چون سرو قد و سوسن استاده و آزادم — چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم

ای عشق صلا گفتی می آیم و بسم الله — آخر بچه آرامم گر از تو حضر دارم

گر پیش تو ناسوتم خط است ز لاهوتم — قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم

باقیش بفرما تو ای صاحب دریا خو
من در چو صدف بستم یعنی که گهر دارم

تا عاشق آن یارم بیکارم و برکارم — سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرکارم

مانندهٔ مریخ ست از دور فلک خشمم — وز چرخ کله زرین در شنگم و در عارم

گر خویش همی یابی بنگر که چه بیخویشم — ز اسرار چه می پرسی چون منکر اظهارم

جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد — من زادهٔ آن شیرم و لخونم و خونخوارم

رنجورم و میدانی هم فاتحه می خوانی — ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم

حلاج اشارت گو از سخت بدار آمد — ور تندی اسرارم حلاج زند دارم

درخواست مکن خواجه من با تو نمیگویم — من مرده نمی شنویم من خار نمی کارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چه تو کور ای مستغنی و بیزارم

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو — تو زان مناجاتی من زان خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته بنفس و تن — جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

باعشق درین پستی کردم طرب و مستی
گفتا چه کسی گفتم سلطان خرابانم

هر جا که همی باشم هم کاسهٔ آن شاهم
هر گوشه که بنشینم گردان خرابانم

گفتا بنما معنی برهان چنین دعوی
روشن تر ازین برهان برهان خرابانم

گفتند درین میدان افگند ترا شیطان
خوی ملکی دارم شیطان خرابانم

ای خواجهٔ تبریزی از من چه کنی حاصل
من بی سر و سامانی زندان خرابانم

وله ایضاً

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم
هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر
برخوانم افسونش حراقه بجنبانم

زین واقعه بیهوشم گوشنده و پر جوشم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که این مریم رنگ دگرست این دم
فریاد کزین خوابت تعبیر نمیدانم

من زان گل چون بلبل دانم که چه مجنونم
زان شمع چو پروانه دانم چه پریشانم

گفتم قمرا جانی امروز دگرشانی
گفتا که برو منگر از دیدهٔ انسانم

ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
گر آتش و دودی تو پر دود شد این جانم

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو
در پرده بیا با خود تا پرده نگردانم

هم آکم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم

هم شمس شکرریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهرهٔ و پنهانم

وله ایضاً

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم
نه ازینم نه ازانم من ازان شهر کلانم

من اگر مست و خرابم نه چو تو مست خرابم
نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم

نه پی کعب قمارم نه پی سرو چنارم
نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم

جز نور کس آدم چه خبر دارد ازینم
که من از خطهٔ عالم بدو صد پرده نهانم

بشنو این سخن از من نه ازین باطن روشن
که ازین باطن ظاهر بنما پرم نشانم

رخ تو گر چه که خوبی قفس جان تو چوبی
پرم از تو سوی طوبی که ز بالست زبانم

نه ز بوم نه ز زر نگم نه ز جسم نه ز جانم — حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم
نه غذا خام ستانم نه ز کس دام ستانم — نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
چو گلستانم و بستان طرب‌ستان جهانم — بر دان همه مردان که روانست روانم
شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد — ز گلستان حقائق گل صد برگ ستانم
چو درآیم بگلستان و نیستان وصالت — ز سر پا به نشینم که مرا دم به نشانم
مجب ای عشق چه خفتی چه غریبی چه شگفتی — چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بران شمس حقائق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم — من و بالای منار که تمنای تو دارم
ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم — سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت — همه موجم همه جوشم دُر دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زائد صفرا — لب شکر دار وی من ساز که صفرای تو دارم
هلا ای گنبد گردون لشنو قصه محزون — نه چه تو همره ماهم نه روشنهای تو دارم
بر دربان تو آیم نه دهد راه برانند — خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز ورت راه نباشد ز ره بام و دریچه — ستر الله علینا که علالای تو دارم
هله دربان عوان خو نه دهم راه و سقط گو — چو دفم می زن و بر رو دم و سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید — بزن و تجربه بسکن همه مهیای تو دارم
عریانه عریانه ز نم امروز ز مهر ست — ز غمم سیر شدم تا سر سودای تو دارم

هله زین بس نخروشم نکنم فتنه بجوشم
بدلم حلم تو دارم لب گویای تو دارم

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم — مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم — وز پی مهر گرفتم بکفش مالیدم
من بدست دی و کورانه بدستش جستم — او بدست من و از بی‌خبران پرسیدم

فرسار الیہ ناحبہ فرض علینا — سکن العیش لدینا بجز از دوست ندیدم

زرہ رخنہ چو دزدان بزر خود رفتم — ہمچو خوبان سمن از گلبن خود مچیدم

سادہ دل بودم و یا مست و یا دیوانہ — ترس ترسان بدم و خویش ہمی وزدیدم

شمس تبریز کہ نور مہ و صد اختر از دوست
گرچہ زارم ز غمش ہمچو ہلال عیدم

من ازین خانہ پر نور بدر می نروم — من ازین شہر مبارک بسفری نروم

گرجہان موج شود بحر شود سر تا سر — من بجز جانب قعرش بگہرے نروم

ہم ازین صنم و عاشقی و باقی عمر — گو مرا تو بنوی جاے دگرے نروم

شہر ما تخت گہ و منزل آن سلطانست — من ز سلطان سلاطین بدرے نروم

شہر ما از شہ ما کان عقیق و گہرست — من ز گنجینۂ گوہر بحجرے نروم

شہر ما از شہ ما جنت ماواے خوش ست — من ز فردوس برین سوے سقرے نروم

شہر پر شد کہ فلان پیش فلان می نرود — شہر زاخبار چرا پر شد اگرے نروم

دل ما جان خداوند قضا و قدرست — من ازین جان خدا جز بقدرے نروم

این خبر رفت بہر سو و بہر گوش رسید — من ازین بیخبری سوے خبرے نروم

تو ہمیگوی کہ گر مایہ بدے سود شدی — مایہ و سود مرا شد بہ اگرے نروم

تو سافر شدۂ تا کہ مگر سود کنے — من ازین سود حقیقت بہ مگرے نروم

نشنوم پند کسے بند مدہ جان پدر — من خدا یافتہ ام سوے پدری نروم

مغز را یافتہ ام پوست نمی خایم ہیچ — ایمنی یافتہ ام سوے جگرے نروم

تو کمر بستہ چو مور پے حرص و زرے — من بفگندم کلہ و سوے کمرے نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان داد ست
تا چو زہرہ ہمہ شب جز بنظرے نروم

ما ز تقسیم و گرانی ز جہالت برہیدیم — رواز پیچ بجہان فر و فالت بردیم

تا کہ بار از تو اے تذکرہ باشد بجہان — دل خستہ بتو ماندیم و خیالت بردیم

از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست / آن خم ابروی مانند هلالت بردیم
چون ز برج تو بپریم همه بازانیم / زانکه ما این پر و بال از پی و بالت بردیم
هر کجا شعبه و فرعست سوی اصل آید / هر چه داریم هم از عز و جلالت بردیم
عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست / هست بر کار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا / بین و سیر ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم / تن و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم / فالیه تتراجع والیه تتحاکم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم / چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم / چو بدیدم کمر تو بکمر دست گشادم
چه کنم نام و نشان را چو ز من گم نشود کس / چه کنم زر و درم را چو درین گنج فتادم
نه بدزدم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم / نه اسیر شب و روزم نه خریدار کسادم
چه کشاد آید آنرا که خریدار تو باشد / چه فزای تو مرا دم بدم طبع مرادم
روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست / روش من طلب تو چو تویی جمله مرادم
لک یا عاشق وجودی در کوعی و سجودی / لک تجلی لک جودی و بک الدهر منظلم

بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم / چو مرا باد تو دادی مدد آید دست بادم

چو یکی ساغر دردی ز خم یار برآرم / دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز نیس کوه برآیم علم عشق نمایم / ز دل خاره و هر مردم اقرار برآرم
برمن از تک چاه آنچه بروزی تو برآری / بتن دیوانه بیک دم بیکی بار برآرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم / ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
تو چه از کار فزائی سر و دستار نمائی / که من از هر سر موی سر و دستار برآرم

چو مرا نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا / سر و تن را بنهادم که سر از پای برآرم

وقت آنست که ما خویش بران باز زنیم / نظر سیر بران روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف همه خود گیرم / فتنهٔ و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم دران گلشن چون باد صبا / همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه بپیمایم و نفسی کاسه خوریم / تا سبوی همه را در خم و خمار زنیم
تا نخوانیم بجد و بنظر نامهٔ دوست / نامه را هر نفسی بر سر و دستار زنیم
بربط روح ز فر رخ او ساخته شد / واجب آید که دو سه زخمه بران تار زنیم
وقت سور آمد و هنگام نگهداشت نماز / تا که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
رنگ زر می شود اینک پی یاران صفا / خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
سبکتانند سوی سینه مار الطناب / خیمهٔ این امرا در صف اخیار زنیم
شد جهان روشن دگرم از رخ آتش روئی / خیز تا آتشی در کلبهٔ کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود همچون طور / گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم
این همه راست نگردد از گفتن ما / تو به آریم و همه دست بکردار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقت زده‌ایم
چنگ دل نیز دران طبلهٔ عطار زنیم

حلیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم / بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را ز غم پی سر و بن را / بچنگال گرفتیم و ز رگهاش کشیدیم
طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم / شرابیم و کبابیم و هلیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آیند غیاثیم و نجاتیم / چو بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرد / ولی بلا نه گریزیم که با یار کریمیم
شتابیست شتابیت که ما بر سر راهیم / جهان در خور ما نیست که با ناز و نعیمیم
غلط ار رفت خطا رفت که این نقش نمائیم / کز این شاخ درختیست و ما باد نسیمیم

ولی جنبش این شاخ هم از باد نسیم است
خمش باش بهش باش هم آنیم و هم اینیم

اگر بعقل کفایت بی جنون باشم / میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان عزم و آصف حزم / چرا بپیش حسد صاحب فسون باشم
خلیل وار نه پیچم سر خود از کعبه / مقیم قبله شوم کعبه را ستون باشم
علی و خالد و رستم بگرد من نرسد / بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار حیدر را / شهید عشق منم در میان خون باشم
درین گلستان من عندلیب رحمانم / مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
مر العشق ببرورد شمس تبریزی / بدرو از همه روحانیان فزون باشم
برهٔ که میروم از من زخوف لیس نگرد / سگ مخنث و قلتاق و سرنگون باشم

بازنده بنور کبریائیم / بیگانه و سخت آشنائیم
نفسیست چو گرگ ولیک بر وی / چون یوسف مصر پادشائیم
مغ تو بکند ز سجدهٔ ما / گر ما رخ خود باو نمائیم
سوزد بال عقاب و سیمرغ / گر ما پر و بال برگشائیم
این هیکل آدمی ست روپوش / ما قبلهٔ جمله سجده هائیم
ابلیس نظر ز حق جدا داشت / پنداشت که ما ز حق جدائیم
شمس تبریز خود بهانه است / مائیم بحسن و لطف مائیم
با خلق بگو برای روپوش / او شاه کریم و ما گدائیم
ما را چه ز شاهی و چه گدائی / شادیم که شاه را سزائیم
محوئیم بحسن شمس تبریز / او محو ازل نه او ز مائیم

ای جان لطیف وای جهانم / از خواب گرانت بر جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا / دانی که غریب و بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم / از اشک خودش فرو نشانم

اے گلبن جان برائے مجلس　　بگرفته است که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه　　من باج عقیق می ستانم
شب لغو زنان چو پاسبانان　　من از پے باج راهبانم
هم خانه گریخت از نفیرم　　همسایه رمید از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال　　چون یافتمش چگونه نامم

اے طالب مال و جان بنده
آتش زده بجان و سانم

روزے که گذر کنی بگورم　　یاد آوریم از نفیر شورم
پرنور کنی تنگ لحد را　　اے دیده و اے چراغ نورم
تا از تو سجود شکر آرد　　اندر لحد این تن صبورم
اے خرمن گل شتاب مگذر　　خوش کن نفسے بدان بخورم
وانگاه که بگذرے تو منگر　　کز روزن قبر تو دورم
گر خشت لحد به بست راهم　　از راه خیال بے فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس　　بے خلعت حضرت تو عورم
از صحن سرائے تو بہ آیم　　در نقب زنے نگر که مورم
من هدهد توام سلیمان　　یکدم مگذار بے حضورم
خامش کردم تو گوی باقی　　کز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوتے کن
چون دعوت تست نفخ صورم

تا عشق تو سوخت همچو عودم　　یک عقده نماند در وجودم
گه پاره چرخ رخنه کردم　　گه سکه آفتاب سودم
چون مه پے آفتاب رفتم　　گه کاستم و گهی فزودم
از تو دل من سنے شنیده　　صد بار نفسش بیازمودم

این بخشش تست زور من نیست — کز نیزه بحلقه در ربودم
گر جاهه ایزدم جهولم — ور منکر احمدم جهودم
تفهیم تو داد تیز گوشم — کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگان را — بیدار بدم که می غنودم
نگریختم از مقابل سیل — در سایهٔ لطف مانده بودم
صیقل گر سینه ام کی بود — گر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو — هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم بحیله — کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم — گر زیر بلایم و گر فرودم
از فضل تو هست محو و صحوم — در رشک تو هست اگر حسودم

پس گردم و خامش آوریدم
ای عالم سر تار و پودم

ای دشمن روزه و نمازم — وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی — بگذشت از آن که پرده سازم
ای من چو زمین و نو بهاری — پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید توام چگونه پرم — چون مات توام چگونه تازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع — دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز عقلم — پس سوی تو من چگونه تازم
بگذار مرا که پیشت آیم — گر من فسرم و گر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان — در روح مسیح در طرازم
بر قنطره است بار دارم — از بهر عبور ده جوازم [illegible]

خاموش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

جز آن بت سرو قد نخواهم	جز از گل او مدد نخواهم
جز از تنگش نبایدم نقل	جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بے حضورش	دانم که باو رسد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم	یک ساعت اگر رهد نخواهم
وقت ست که جان خلاص یابد	من زحمت کالبد نخواهم
احمد گویم برای او بس	از احمد جز احد نخواهم

مجموع من ست شمس تبریز
حق ست که من عدد نخواهم

گر باغ غمیم عشق یار دادیم	بر دل غم او هزار داریم
یارب تو مده قرار ما را	گر بے رخ او قرار داریم
اے یوسف یوسفان کجائی	تا روے بدان دیار داریم
هر لحظه دران دو زلف مشکین	چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شماری	ما چشم دران شمار داریم
چون آب حیات در کنارست	از آتش از ان کنار داریم
زین نرگسها چو زار گشتیم	بنگر که چه لاله زار داریم
چشم تو شکار کرد ما را	ما چشم بران شکار داریم

گوئیم ز رشک شمس تبریز
نه سیم و زر و نه یار داریم

روے تو چو نوبهار دیدم	گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دل من قرار کردی	جان را ز تو بے قرار دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس	کان نرگس پر خمار دیدم
در عشق شدم که عشق را من	از جمله بلا حصار دیدم
از جملهٔ جهان و عیش عالم	من عشق تو اختیار دیدم

چون ملک تو گشت عالم جان — در یک تو لشکر هزار دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم — این عالم را دو بار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مائی — این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جوییم — چون یار بی شهریار دیدم
من بر بستم دهان ز گفتن — کان گفتن بیشمار دیدم
پایم چو ز کار شد درین راه — من رفتن را هموار دیدم
بردار کله که اندرین راه — بسیار کلاه دار دیدم
گر جمله یکی نداشتن سر — بی شبهه و بی غبار دیدم

بس کن که ملول گشت دلبر
بر خاطر او غبار دیدم

آمدستیم تا جهان گردیم — که چو خورشید حله جان گردیم
سو نفس و یار همگنان باشیم — گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را نه ایم خاص چو زر — بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان نه ایم چشم عالم را — قرة العین سروران گردیم
چون زمین نیستیم بغما ماه — ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر که ترسان بود چو ترسایان — همچو ایمان بر او امان گردیم

هین خمش کن که زان هم افزونیم
که بر الفاظ و بر زبان گردیم

آه بی رنگ و بی نشان که منم — کس نداند مرا چنانکه منم
گوی اسرار در میان آور — گو میا اندرین میان که منم
جز که شد غرق در سفینه من — بوالعجب فلک بیکران که منم
از جهان همچو خود ندیدم کس — گرد بی شکل و بی نشان که منم
فارغ از سود و ز زیان چو عدم — طرفه بی سود و بی زیان که منم

نشاید

گفتم ای جان تو عین مائی گفت — عین چه بود درین عیان که منم
گفتم اندر زبان چو در نائی — اینت گویای بی زبان که منم
گفتم آنی بگفت آری خوش — در زبان نامدست آنکه منم
اینجهان آنجهان مرا مطلب — گم شدم اندرین میان که منم
دل همی رفت همچو بی پایی — اینت بی پای رهروان که منم

گفت دلبر چه میدوی بنگر
در چنین ظاهر نهان که منم

آتش از تو میان جان دارم — لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهان را کند یکی لقمه — شعلهای که در نهان دارم
گر جهان را همه فنا برسد — بی جهان ملک صد جهان دارم
کار دانی که بار او شکرست — در طریق عدم روان دارم
من ز مستی خویش بیخبرم — که ازان سو و باز یابی دارم
شکر آنرا که جان دهد تن را — دل از و شاد و جان روان دارم

آنچه داد است شمس تبریزی
از من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم — لیک صد چشم خرده بین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست — وانکه از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است — در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین — جبرئیلی دگر امین دارم
نقش چینی مرا چه کار آید — چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
مرکب زهد را بسوزم پی — زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدارست جان من در عشق — زانکه پاهای آهنین دارم
از دمم بوی گل ازان آید — کز درون باغ و یاسمین دارم

از فرح بایم از زمین دورست
زانکه در لامکان کمین دارم

نالهٔ بلبل بهار کنیم تا بدان بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گل چینیم بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار همه را جست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس عیشهایی که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی راز را بر تو آشکار کنیم
میگریزند مردمان زنهار خدمت خالق تتار کنیم
بار کردند اشتران هر کس رخت این ست ما چه بار کنیم

عزم جنبان شدست و ما با هم
اشتران را بیا شمار کنیم

آمد سرمست سحر دلبرم بیخود و بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد گفت که لقمهٔ تو و من آذرم
گرچه فروتر بنشینم چو دُرد من ز حریفان بصفا برترم
تو بدو رو میبری و من بصد تو ترش و من ز شکر خوشترم
یک قدحم هست سه جام شما تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم جان و دلم رفت به تن لاغرم
صورت من نایدت در چشم سر زانکه از این سر نیم و زان سرم
من نهان در دل و هم دل نهان زانکه ازین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو بره کوه چو بز جو دوی من که و بز را دو شکم بر درم
چون بدوم مه و خور هم تکم چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح دشنهٔ خورشید بود خنجرم

خشک نماید بر تو این غزل
کو نیم لیک مرا کیمیاست

چونکه نشد ترز تخم کو شرم
من درم قلب ازان منیخرم

شکر و گل نغز مرا در خورست
نه خورم غم نه غم من خورم

بار دگر جانب یار آمدیم
بر سر و رو سجده کنان جمله راه
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ
پارهٔ دل بار رفوی تو دید
ای همه هستی بکن از ما کنار
همچو ستاره سوی شیطان کفر

خیره نگر نزد نگار آمدیم
تا سر آن گنج چو مار آمدیم
دام گرفتیم و شکار آمدیم
بر طمع دولت یار آمدیم
زانکه ز هستی بکنار آمدیم
لفظ زنان همچو شرار آمدیم

باز چو دیدیم رخ عاشقان
جمله خمو شان به نثار آمدیم

بیا هرکس که میخواهی که تا بادی گرو بندم
همیگفتم بگل روزی زهی خندان شوی هر دم
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
شنو من گفت ای مسکین که عمرش نیست من عمرم
دل من بانگ زد بر گل چه باشد قدر عمر خود
نهست کز لطف حق آید اگر منت نهد شاید
کمر بسته در خدمت مرا تاج خرد داداو
بقول العشق لے ستر اتنا فس و اغتنم برا
همه شاهان غلامان را بخر سندی سنا گفت
بیا در ده یکے جامی پر از شادی و آرامی
بیا زاریست از این خویم که من بسیار میگویم

که سنگ خاره جان گردد زپیوند خداوندم
مرا گل گفت یار تو ندانی گر چه میخندم
چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند فرزندم
درین وعده من مسکین امید از عمر بر کندم
چه منت می نهی بر شه تو خود چندین فی چندم
که جاے پر حدیث تو دوی منت از گوهر آگندم
تو در اندیشه با خود چه بخشد گر کمر بندم
ولا تغضر ولا تحجر ولا تنفس ولا تندم
همه خشم خداوند پیش بر من الا تنگ خورسندم
که بنمایم سر کجای چو مخموران ببر بندم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد چه غم

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرین منگر که پای آهنین دارم

بدان شه که مرا آورده کلی روی آوردم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای پُر دُر را
درون دل فلک دارم برون دل زمین دارم

درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی پرم
مبین تو نالهام تنها که در جان انگبین دارم

تو نالهام تنها
که خانه

دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرائی
که بر بالای این ازرق مکان روح الامین دارم

چه با هولست آن آبی که این چرخست ازو گردان
چو من دولاب آن آبم چنین زاری چنین دارم

چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم
نمیدانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا اندر گره باشم که بگشادست هر گرهم
چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم

چرا از ماه وا مانم نه عقرب کوفت بر پایم
چرا زین چاه بر نایم چو من حبل المتین دارم

کلوخ کالبد کردند حما ماسنده را نها را
برای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم
عقیق و لعل و درم من ولادت زان وطن دارم

مشو تو باطن حاضر بحسن ظاهرم قانع
که از شمع ضمیرست آنکه نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که میباید نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که چشم هوش بین دارم

من این افلاک نه تو را نمیدانم نمیدانم
من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوئی مرو هر سو من استادم بیا این سو
چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم

گهی گیرد گریبانم گهی دارد پریشانم
من این خوشخوی بدخو را نمیدانم نمیدانم

مرا جان پر طرب پیشه ست ولی شطرنج را ماند
من این جان طرب جو را نمیدانم نمیدانم

یکی شیری همی بینم جهان پیشش کله آهو
من این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم

مرا سیلاب بربوده مرا نزدیک جو برده
من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم

چو طفلی گم شدستم در میان کوی و بازاری
که آن بازار و آن کو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوید یکی مشفق برسته گو سیند بدگویان
نکوگو را و بدگو را نمیدانم نمیدانم

زمین چون زن فلک چون شو خورد فرزند چون گربه
من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
اگرچه اصل آن بو را نمیدانم نمیدانم

ز دست و بازوی قدرت همی دم تیر می پرّد
که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم

دکان و نان او دیدم که هر قرصی چو بدر آمد
من این نان و ترازو را نمیدانم نمیدانم

تو گوئی شش جهت منگر بجو بی سوی بر بر
بجان کان سوی بیسو را نمیدانم نمیدانم

خمش کن چند میگوئی چه قیل و قال میجوئی
که قیل و قال قالو را نمیدانم نمیدانم

بهستم بر لقمه آمد از آن خان همه جانان
که من خود خان بخرا و را نمیدانم نمیدانم

دوا دارم اندر جیب از آن بقراط بیماری
که درد و رنج پهلو را نمیدانم نمیدانم

مرا دردی و داروی که جالینوس میگوید
که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

برای شب نه پیش من مجنبان جعد گیسو را
که جز آن جعد و گیسو را نمیدانم نمیدانم

مه و خورشید و استاره بچشمم در نمی آید
که من آن نقل بر غو را نمیدانم نمیدانم

سحرگه نقل بر غوئی از آن حضرت همی آید
که من جز نور یا هو را نمیدانم نمیدانم

اگر سرها بریزاند دگر گرها بسوزاند
من این دی را و یا هو را نمیدانم نمیدانم

رها کن حرف هندو را بجو این ترجمانی را
من آن ترکم که هندو را نمیدانم نمیدانم

بیا ای شمس تبریزی که من سنگین دلی با من
که بی تو لعل و لولو را نمیدانم نمیدانم

نه آن بی زهره دل دارم که از دلدار بگریزم
نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم

نیم آن تخته کی با من درودگر کارها دارد
نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم

مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه ننشستم
نشایم جز که آتش را اگر از نجار بگریزم

چو سنگم سر و خوار از من سر از خورشید بر تابم
چو غارم تنگ و تاریکی گر ز یار غار بگریزم

نیابم بوی شفتالو چو بگریزم ز بی برگی
نیابم مشک تاتاری چو از تاتار بگریزم

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید
کجا یابم دگر یارش اگر این بار بگریزم

نه رنجورم نه نامردم که از خوبان به پرهیزم
نه فاسد معده دارم که از خمار بگریزم

نیم زین سست بالائی که در میدان فرو مانم
نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم

همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من
که من در کان زر غرقم چرا زبینوا بگریزم

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
عدم خود قابل هستی است من زان نیز کم باشم

چو زان یوسف جدا مانم بتن در بیت احزانم
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم

چو شحنهٔ شهر شه باشم عسس گیرم چو به باشم
شکنجه درد و غم باشم طبیب هر سقم باشم

به بندم گردن غم را چو اشتر میکشم هر جا
بجز خارش نباشد چون اگرچه در ارم باشم

قضایم گر قصاص آرد مرا اشتر کند در حج
جنازهٔ حج ادا کردم حمول آن حرم باشم

منم محکوم امر مرگه اشتربان و گه اشتر
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقهٔ علم باشم

اگر طبال دگر طبلم ملکشکرگاه آن فضلم
ازین تلوین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم

بگیرم خیل فکرت را ره قصرش بیاسوزم
بهنگام بتان آرم ز دورش مغتنم باشم

چو شمعی ام که بی گفتن فشانم هر نفس نوری
مکن اندیشه کز فکر که غماز رقم باشم

خمش باشم ترش باشم لقا صد تا بگویداد
خمش چونی ترش چونی ترا چون من حکم باشم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم
وزین سرگشته مسکین چه میخواهی نمیدانم

رسولی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم
تخلوتخانهٔ یا خود تو برکاهی نمیدانم

درین درگاه بیچونی همه لطف است و موزونی
چه صحرای چه خضرای چه درگاهی نمیدانم

بجز منگاه دگر دونی که راه کهکشان دارد
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم

ببرج دل تویی گوهر درون جان تویی مضمر
و یا بیرون از انهای بر راهی نمیدانم

ز روی جان ما گلشن بنفشه نرگس سوسن
زماهت راه ما روشن چو همراهی نمیدانم

زهی دریای بی ساحل که در وی تا هی رون دلها
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم

شه مخلوق افسانه محقق هیچو سته دانه
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم

زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان
تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی
چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم

سخن کم گو سخن چینے ہمیشہ غرق نلو بینی
دمے ہوی و دمے ہاے و می آہی نمیدانم

بیا جانان وداعی کن شبت خوش باد من رفتم
دمی بنشین سماعم کن شبت خوش باد من رفتم

اگر تشریف فرمائی فراقم پیش بنمائے
اگر با من نمی آئی شبت خوش باد من رفتم

ہمی گفتم وفا دارم ترا ہرگز نیازارم
بیا بنگر کہ چون زارم شبت خوش باد من رفتم

ربودی دل ز من خوش خوش ز دی در خرمنم آتش
زہے دلبند گردن کش شبت خوش باد من رفتم

مرا در دامت آوردی بسی خون دلم خوردی
نکو گفتی و بد کردی شبت خوش باد من رفتم

چو بستم بر شتر محمل ز ہجرت با ہم اندر گل
بماندہ دل شدہ بیدل شبت خوش باد من رفتم

سفر بگرفت ناگاہم از آنست این ہمہ آہم
چو اکنون بر سر راہم شبت خوش باد من رفتم

مرا بگذار اے دلبر چنین سرگشتہ غمخوار
مرا گہ گاہ یاد آور شبت خوش باد من رفتم

دلے دارم ز غم شیدا سرے دارم پر از سودا
در اشتیاق تو اے مولا شبت خوش باد من رفتم

منم خاموش و حیرانت منم مہمان بر خوانت
ز رشک و جور دربانت شبت خوش باد من رفتم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم
نہ از خاکم نہ از آبم دل آبم نمیدارم

دمے گوئی ظریفی کن دمے با ما حریفی کن
دلا تسکین الا غیرے ترا ہمدم نمیدارم

مرا چون دایہ شوقش بشیر ذوق پرورد است
چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمیدارم

ز شادیہا چو بیزارم سر غم از کجا دارم
بغیر او چو من خود را خوش و خرم نمیدارم

در آن غربت کہ جان سازد دل مشتاق جان بازد
خرد خواہد کہ در تازد منش محرم نمیدارم

چو من افتادم اندر جو شدم شستہ ز رنگ و بو
ز شوق و ذوق درد او سر مرہم نمیدارم

پئے آن خمر چون عیدم شکم را روزہ بر بندم
کہ من آن سرو آزادم کہ برگ غم نمیدارم

تو روز و شب دو مرکب دان یکے اشہب یکے ادہم
بر اشہب بر نشینم من سر ادہم نمیدارم

ز رہ منہاج روز و شب بود عشاق را اہرب
کہ من مسالک نخیر این کمن طارم نمیدارم

بباغ عشق مرغانند بسوی بی سوی پران
من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمیدارم

منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده ۔۔۔ ولی نسبت بحق دارم من از مریم نمیدانم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی خوی خوش دیدم ۔۔۔ مگو عشقا که من با دوست بیش و کم نمیدانم

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم ۔۔۔ نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم

بسان باغبانم نهاده بیل بر گردن ۔۔۔ برای خوشهٔ خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی برآید بلغم و صفرا ۔۔۔ ولیکن بر پرو باند که چون طیار میگردم

جهان مار است زیرا وی که گنجست پنهانی ۔۔۔ سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم

نخواهم خانهٔ ورده نه مرغ و بره فربه ۔۔۔ ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم

ندارم غصه دانه اگرچه من درین خرمن ۔۔۔ فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم

رفیق خضرم و هر دم لقای خضر را جویان ۔۔۔ قدم بر جا و سر گردان که چون پرکار میگردم

نمیدانی که رنجورم که جالینوس می جویم ۔۔۔ نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم ۔۔۔ نمیدانی که مخمورم که بر خمار میگردم

هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم ۔۔۔ برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم

درین ایوان سر بازان که سرهم در نمیگنجد ۔۔۔ من سرگشته سعد و صحم که بی دستار میگردم

چرا ساکن نمیگردم باین و آن الی گویم ۔۔۔ چو عقلم بر دو بستم کرد ناهموار میگردم

مرا گوئی مرو شب شب که حسرت راز بان دارم ۔۔۔ ز حسرت عار میدارم ازان هر عار میگردم

بهانه میکنم نان را ولیکن مست خبازم ۔۔۔ نه از دینار مینالم نه از دلدار میگردم

چو لب برلب نمیگیری بپنهان که خامش باش و کمتر گو ۔۔۔ نه مکر و کید نستانیم که ز گفتار میگردم

اگر صد قرن دیگر من حیاتی یابم ای واحد ۔۔۔ بگرد خرمن وحدت چو این دوار میگردم

بیا ای شمس تبریزی بصورت گرچه پنهری ۔۔۔ شفق وار از دل شمست برین آثار میگردم

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم ۔۔۔ دران کوی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم

ز عقل خود گرفتم من سر زلفش گرفتم من ۔۔۔ کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم

چو هردم می فزودن باشد ببین حالم که چون باشد — چنان مینای صد ساله چنین عقلی که من دارم
بگو بد در چنان مستی بگو سر و زمین رستی — مسلمانان درین مستی چه پنهان ماند اسرارم
مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فنا عشق شو — نگارا چند بستانی نه آخر اندرین کارم
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم — وزان هیهای کار من نه بیهوش و نه هشیارم
چو عنقا کوه قافی را پرنده بینی از عشقش — اگر دارد خبر حرفی ز لعل یار عیارم
دوتا چون آسمانم من ز عشق شمس تبریزی — مزن زخمه جز آهسته که ناگه بگسلد تارم

دگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم — دگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
دگر بهای ترا هر سحر که می آید — ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
دگر نزار دل پاک را بهر سر راه — ز رشک وصل تو بر دار انتقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار — سزای خویش ندانیم تا چه نام کنیم
قرار عاقبت کار بر همین افتاد — که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
چو یک قدح رسد از بادهای حیرانی — چهار حد جهان را تنگ دو گام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد — فلک که گرد تن دست ماش رام کنیم
چو مغز روح ازان بادها بجوش آید — ز کاس دست بداریم دل چو جام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانم — هزار خسرو و طوغاج را غلام کنیم

من ز عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من تنها نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست — ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم — بجز آن کت نمائی من چه بینم
گه از من گل برویانی گهی خار — گهی خارم خلد گه گل بچینم
مرا گر تو چنان داری چنانم — مرا گر تو چنین خواهی چنینم
دران خمی که دل را رنگ بخشی — که باشم من چه باشد مهر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی — تو بہ کن آخرم از اولینم
چو تو پنہان شدی از اہل کفرم — چو تو ظاہر شدی از اہل دینم

بجز چیزی کہ دادی من چہ دارم
چہ میجوئی ز جیب و آستینم

ز شوق مست من زتن بیگانہ گردم — شراب عشق را پیمانہ گردم
ز مسجد باز مانم وز مناجات — بگرد کوچہ میخانہ گردم
جنون عشق را در بر چو گیرم — گیرد عقل کار افزانہ گردم
حدیثم بعد ازین مستانہ باشد — بہ بازار اندرون مستانہ گردم
رسانم عشق را از سوز جائے — کہ در اقلیمہا افسانہ گردم
چو مجنون بنی عامر من از عشق — میان عاشقان فرزانہ گردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم — غلام خوبئے جانانہ گردم
کنم در بحر معنے آشنائے — دزین خویشان ہمہ بیگانہ گردم
بہ پیش عشق چون پیران درآیم — چو طفلان چند در کاشانہ گردم
چرا چون آئنہ یکرو نباشم — دو سر تا چند ہمچون شانہ گردم
چرا باشم ز بازان و ہمایان — چو جغدان چند در ویرانہ گردم
چرا در دام ہمچون مرغ نادان — فتادہ از پے یکدانہ گردم
چرا در شعلہ این شمع ہستی — برائے سوختن پروانہ گردم

چو شمس گردم چو در بازم جہان را
یگانہ عاشق دیوانہ گردم

بجان جملہ مستان کہ مستم — بگیر اے دلبر عیار دستم
بجان جملہ جانبازان کہ جانم — بجان رستگار انت کہ رستم
عطاردوار دفتر پارہ بودم — ز بر دست دبیران می نشستم
ز بوے یوسفے سرمست بودم — کہ حسنش ہر دمی گوید الستم

چو دیدم لوح پیشانی استاد　　شدم مست و قلمها را شکستم
دران مستی ترنجی می بریدم　　ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سری هست　　بسوزان هستیم گر بی تو هستم

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دلم را بر تو چه خیره به بستم

بیا تا چند کس با هم نسازیم　　چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا کز خلق خلوت برگزینیم　　چو عیسیٰ با چنین مریم بسازیم
گر آدم نیز از ما گوشه گیرد　　چه غم داریم بی ادهم بسازیم
یکی جانیست ما را فتنه انگیز　　که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم　　وگر زخمی رسد مرهم بسازیم

به پیش کعبه رویش بمیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

ز زندان زهره را آزاد کردم　　روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم　　جهان عیش را آباد کردم
ز چاهی یوسفی را بر کشیدم　　چو از یعقوب محزون یاد کردم
چو خسرو زلف شیرین را گرفتم　　اگر قصد سر فرهاد کردم
جهان داند که تا من شاه گشتم　　نه کردم جور و عدل و داد کردم
زهی باغی که من ترتیب دادم　　زهی شهری که من بنیاد کردم
چو استادان که بردم تعب از ایشان　　چو شاگردی که من استاد کردم
چو شیرانی که می غرند بر من　　چو روبه عاجز و منقاد کردم
گر اندر تنش یک رگ ز عشقست　　بس است اینها که من ارشاد کردم
ز آبی او حبابی آفریدست　　من اکنون آب را بر باد کردم
در آمد شمس تبریزی بزد تیغ　　زبان از تیغ او پولاد کردم

غلام خواجه را آزاد کردم — منم کاستاد را استاد کردم
منم موسی که دعوی این الست — که آهن را لقب پولاد کردم
من آن جامم که دی زاد ز غم عالم — جهان کهنه من بنیاد کردم
منم ابر سیاه اندر شب غم — که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق — دماغ چرخ را بر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان نخفته — که من بنده مرا او یاد کردم

ملامت نیست چون مستم تو کردی
بزن من نفس را منقاد کردم

یکی مطرب همی جویم درین دم — که بشناسد ز مستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم می گساری — که باشد بیخبر از شادی و غم
همه اجزای او سیلی گرفته — شده ز اولاد او آدم مسلم
خدایا نوبت مستی تو نفرست — که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آئیم از خود — که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عید است — جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده همی گویم من امروز — چگوید مرد درهم چیز که درهم
مگر ساقی به بندد این دهانم — از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم جز شمس تبریز
ازیرا شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم — بیا چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه — سخی نیکی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و در رویم نظر کن — نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را — اگر از آه دل دودی بر آرم
خزان گر باغ دلها را بسوزد — بخندد اندر جهان نو بهارم

جهان گوید که باز آ ای بهاران که از ظلم زمستان سوگوارم
بگردان ساقیا جام خزانی که از عشق بهار اندر خمارم

بده چیزی که پنهانست چون جان
بجان تو مده پیش انتظارم

ازان باده ندانم چون فنایم وزان بیجا نمیدانم کجایم
زمانی چون صدف در بحر قعرم دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
درین عالم نمی گنجم بهر جا بجز آن یار بیجا را نشایم
زمانی از من آبستن جهانی زمانی چون جهان خلقی برآیم
مرا گوئی چرا با خود نیائی تو بنما خود که تا با خود برآیم
همای غیب چندانم نوازید که گوئی سایه او شد من همایم
چو طوطی دل شکر خاید بناگاه شوم سرمست طوطی را نخایم
بهم آن رند سرمست شکر خا میان جمله رندان های هایم
بدیدم عشق را سرمست میگفت بلایم من بلایم من بلایم
جوان نوی که با موسی همیگفت خدایم من خدایم من خدایم
ندا آمد ز هر سو و ز هر جا ترایم من ترایم من ترایم

چنانکه شمس تبریزی همیگفت
شمایم من شمایم من شمایم

اگر تو نیستی در عاشقی خام بیا مگریز از یاران بدنام
تو آن صیدی که میل دانه داری نباشد در جهان یکدانه بی دام
اگر ناموس راه تو بگیرد بکش او را و خونش را بیاشام
که این سودا فراوان نام دارد مکن ناز و بکش ناز و بیارام
مکن ناموس با قلاش بنشین که پیش عاشقان چه خاص چه عام
حریفا اندر آتش صبر میکن که آتش آب میگردد بایام

نشان ده راه میخانه که مستم — که تا یابم جهانے را بیک جام
برآور گوے قلاشان کدامست — اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه ببیدم — نه بیم مرگ و نه بیم برگ و سرانجام
برفتم در کنار شمس تبریز — گذر کردم ز خویش و باب و ز بام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آئینه مومن یقین شد — چرا با آئینه ما روگرانیم
کریمان جان فدائے دوست کردند — سگے بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله — چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را — غرضها را چرا از دل نرانیم
گہے دل خوش کنی از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد — همه عمر آن غمت و امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوس دادن — رخم بوسه ده اکنون همانیم
خمش کن مرده وار اے دل ازیرا — بهستی متهم ما زین زبانیم

اگر مست و دگر مخمور باشم — مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد — چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم کے بود خود در تنگ گور — چو هر دم گاه نفخ صور باشم
دو صد افسون و دو صد دارے نافع — تو لئی جان را چو من رنجور باشم
شنوم شیرین ز لطف جوهر تو — اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد — چو صبح از نور تو منصور باشم
تو لئی روز و منم استارهٔ روز — عجب نبود اگر مشهور باشم

بمن شادند وقت صبح نیکان — که پیش آهنگ تو چون نور باشم
بدان دورم همیداری ز اعدا — که تا از کید شان مهجور باشم
چه غم دارم از نیش عقرب اے ماه — که غرق شهد چون زنبور باشم

خمش گردم ولیکن عشق خواهد
که پیش زخمهٔ طنبور باشم

الٰهی آن شکر لب را مده غم — مبادا قامت آن سرو را خم
تو میدانے که باغ جان ما اوست — مبادا آن سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش — بروافشان کرامتها دمادم
معظم دارش اندر دین و دنیا — بحق حرمت آن اسم اعظم
وجودش در بنی آدم غریبست — بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت — که او نعماء جنانست باهم
ز رنج اندرون و رنج بیرون — معافش دار الٰهی مسلم
دعاهاے که آن بر لب نیاید — که بر اوصاف روحست آن مقسم
حجاب و مستجابش کن بزودی — که تو دانا ترے والله اعلم
جهان شادست وز وصد شکر دارد — که از عیسیٰ ست فخر و شکر مریم

صلاح دین و دنیا ما چو اویست
بباد او دولتش باقی بعالم

بیا تا عاشقی از سر بگیرم — سر دنیاے جهان و در زر بگیرم
بیا تا در جوار عشق باشم — نسیم از مشک واز عنبر بگیرم
زمین و دشت و کوه و باغ جان را — همه در حلهٔ اخضر بگیرم
چو لاله از شراب لامکانے — بکف خود مئے احمر بگیرم
مسلمانے بیاموزیم از سر — اگر آن طرهٔ کافر بگیرم
فلک پیما و شب بیدار باشم — طریق احمد از اختر بگیرم

چو دوزخ نفس شهوت را بسوزیم | چو جنت دائما نه یور بگیرم

زشفقت چون صراط آئیم بر راه
رفیق راه را در بر بگیرم

گهی در گیرم و گه بام گیرم | چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت | بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می دراند | که کی دامان آن خوش نام گیرم
چو زلف انداخته ساقی درآید | بدستی زلف و دستی جام گیرم
دگر در خرقهٔ صوفی درآید | شوم حاجی و راه شام گیرم
وگر خواهد که من دیوانه باشم | شوم جام و حریف جام گیرم
وگر چون مرغ اندر دل بپرد | شوم صیاد و مرغان دام گیرم
چو گویم شب بخسپیم او بگوید | که نی من جنگ و دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم بمانم | مراد دلبر خود کام گیرم
چو آن دلدار فعالم مرادست | مراد خویش چون من رام گیرم

خمش آدم نمیرم خشمناکی
چه خوش باشد بگویم نام گیرم

بیا کامروز گرد یار گردیم | بسر گردیم چون پرکار گردیم
بیا کامروز گرد خون نگردیم | بگرد خانهٔ خمار گردیم
بگو با ما که ما دیوانگانیم | بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبک گردیم چون باد بهاری | حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون گوش جمله باد گیرم | چرا چون موش در انبار گردیم
بیا تا یک زمان چون چشم روشن | ز روی دوست برخوردار گردیم
دران طبله شکر پر کرد عطار | بگرد طبلهٔ عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم | چو دیده جملگی دیدار گردیم

راگوئی که چونے بین که چونم ‎ ‎ خرابم عاشقم مستم جنونم
ازکاف و نون آوردۀ دام ‎ ‎ ازان هست و زتا چون کاف و نونم
یزادے مرا دیوانه گردست ‎ ‎ مسلمان کو که او داند فسونم
پری را چهره چون ارغوان ست ‎ ‎ بنالم کار غوان را از غنونم
بگردان خانۀ ماهست زگردون ‎ ‎ چو گردون زان زعشقش بیسکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم ‎ ‎ ز دوران و سکونها برونم
درون خرقۀ صد رنگ قالب ‎ ‎ خیال باد و شکل آبگونم
چه جاے باد وابستای برادر ‎ ‎ که همچون عقل کلے ذوفنونم
ولے چون جزو پیوندست به گلشن ‎ ‎ بخیز و تل هنک از موج خونم
چه داند راه کل را جزو رفتن ‎ ‎ مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش اے عقل کلے جزو خود را ‎ ‎ که اینجا ورکشاکشها زبونم
زهجرت میکشم بار جهانے ‎ ‎ که گوئی من جهانے را ستونم
بصورت گرچه هستم عالمی من ‎ ‎ زروے عشق از عالم فزونم
یکے قطره که آن قطره هست دریا ‎ ‎ من این اشکال را نیک آزمونم
نمیگویم زخود این گفت عشق ست ‎ ‎ درین نکته من از لا تعلمونم
که این قصه سلوک سابقانست ‎ ‎ چه دانم من که طفلے از کنونم
ولے طفلے طفیل آن قدیم ست ‎ ‎ که می بخشد فزایش از درونم
حدیث آب و گل جانان سخون ست ‎ ‎ چه یک رنگی کنم چون در سخونم
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید ‎ ‎ ولے در ابر این دریاے دونم

خمش کن خاک آدم را مشوران
نه مختارم درین گفتن زبونم

همیشه این چنین مجنون نبودم ‎ ‎ زعقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو غافل بدم من نیز روزے ‎ ‎ چنین دیوانه و مفتون نبودم

چو چشم دلبران صیاد بودم — مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که دل چونست جان چون — چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاشقی بنگر بیندیش — کز اول چون بدم اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس — چو مه در کاهش ای میمون نبودم
چو مه از حرص بالا می دویدم — بمعنی جز سوی هامون نبودم

چو گنجی از زمین بیرون فتادم
که گنجی بودم و قارون نبودم

درین سر بود عشق تو مقدم — که نه آدم بد آنگاه و نه عالم
نه این تن بود نه این دل نه این نفس — که بودم حامل از عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت — اگر بودی بعالم هیچ محرم
مرا محرم شراب عشق آمد — که بر عالم شد از غیرت محرم
زهی مستی زهی مستی زهی می — زهی محرم که زد مستت بر دم
زهی خمخانهای لایزالی — زهی چنگ و زهی زیر و زهی بم

بدم دلشاد و عشقت شمس تبریز
ولی در عشق دل پر خون نبودم

میان ما در آ ما عاشقانیم — که تا در باغ عشقت در کشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه — که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ما پدیدیم — چو عشق عاشقان گر ما نهانیم
ولیک آثار ما پیوستهٔ تست — که ما چون جان نهانیم و عیانیم
بر آن چیزی که تو گوئی که آنند — به بالاتر بگو بالای آنیم
تو آبی لیک در گرداب محبوس — در آ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم — بجز تصنیف ناکامی ندانیم
بجز در عشق مطلق جان نیاریم — فسونهای خرد را ما نخوانیم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم ــ وگر گنجم بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم ــ مدبر د عشق تو هم خانه گشتم
چنان کاهل بدم کز حد برون بود ــ چو دیدم روے تو مردانه گشتم
ترا بهتر ز خویش و خویش دیدم ــ ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان گشتم شب و روز ــ کنون در عشق تو دیوانه گشتم
ز عیسی کردم و صد رز تا نے ــ چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

ز عکس شمس تبریزے حقائق
بماندم مسجد و میخانه گشتم

سیل هواش میکنم طبل بقاش میزنم ــ حلقه بگوش و عاشقم طبل وفاش میزنم
من دل و تن بسته ام بر سر ره نشسته ام ــ قافلهٔ خیال را بهر هواش میزنم
غرغواشے غمش با نفحات مرهمش ــ هر که سرے برون کند بر سر و پاش میزنم
این دل همچو چنگ را مست و خراب و دنگ را ــ زخمه بکف گرفته ام همچو سه تاش میزنم
دل چو خرید جوهرے از تگ حوض کوثرے ــ خفت و بها نمیدهد بهر بهاش میزنم
شب چو بخواب میرود گوش کشانش میبرم ــ چون به سحر دعا کند وقت دعاش میزنم
گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود ــ چونکه حجاب دل شود زود تفاش میزنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ میزنے ــ گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم
لذت تازیانه ام کے برسد بلاشهٔ ــ چونکه گمان برد که من بهر فناش میزنم
هر رگ این رباب با ضرب نوائے نو بده ــ تا ز نواش پے برد دل که کجاش میزنم
در رگ هر فغان او چاشنئے سرشته ام ــ تا نبرے گمان که من سهو و خطاش میزنم
تنغم شهان گے خطا خنجر و گرز میزند ــ من بسخاش میکشم یا بعطاش میزنم
سخت لطیف میزنم دیده بدل نمیرسد ــ دل که هواے او کند من چو صباش میزنم
چون دل تو بسوے او شد نگران یقین شدش ــ کے پئے مهر مصلحت همچو اناش میزنم
خامش گرد ازیرا چنین پردهٔ راست آن ــ راے شناس این نوا بهر شناش میزنم

نامه رسید زآسمان بهر مراجعت برم ... عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز به شهر خود برو ... گفتمش تا بیامدم واله شده و مسافرم

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم ... من بپرم و بینه وا صلم هم بحظیره حاضرم

چون سباع طیر او راه شما مخوف شد ... بسته شد است پر من آن زانکه من کبوترم

گوید پادشاه من وز همه بر پناه من ... خوف چه بود زند تراچونکه همیشه ناظرم

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا ... بر سر بحر اگر رود هست مسلم و محترم

نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود ... عصمت ما شد پناه بد غالب گشت لاجرم

گفت کلیم زاب او غم نخورد که من ورم ... گفت خلیل ز آتشش کم نشود که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم بامراد ... اکمه را بصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد مهین من باشارت بهین ... بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم

صورت را بدر کنم پیش شهنشهی روم ... کز تن او منورم وز کف او مصورم

نام خوشم درین جهان دائم و چون صبا روان ... در صفت روح ظاهرا گر بر تو مستورم

ساکن گلشن و چمن باز شوم بجان و تن ... دارم هم از چه ورسن زانکه برون چنبرم

تا بکی ای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم ... چند ز بیر گریه غم زرد شوم خزان کنم

از غم و اندوهان من سوخت درون جان من ... این تپش و فروغ می تا کیشان نهان کنم

چند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی ... چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم

من سو عشقم ای صنم نعره شوق میزنم ... همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم

چونکه خیال تو همی سوی من آمد ای قمر ... چون گذر و زبحر و بر دیده چو خونفشان کنم

سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ و آهنم ... کاتش روید از تنم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین ... دور قمر اگر بلد با تو یکی قران کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم ... خون که چشیدم از لبش با شکر چرا کنم

ماه درشت پیش او قرص شکسته بسته‌ئی … از شکرش نبات او نار و عذر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم … از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
باده اگرچه بیخورم عقل نرفت از سرم … گلشن چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
چونکه کمر ببسته‌ام بهر جنان همی بجد … از پی هر ستاره‌ئی ترک قمر چرا کنم
دل ز سخن ملول شد وز خمشی خجول شد … چون ره امن یافتم یاد خطر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم … من چو فرشته‌ئی درم یاد سفر چرا کنم
قرب بشه از خطر بود مرتبهٔ علیه لیست … چون نظرش بمن بود گوش حذر چرا کنم

[illegible]

دوش چه خورده‌ئی بگو ای بت همچو شکرم … تا همه عمر بعد از آن من شب و روز ان خرم
گر تو فلاط و دهی مرا رنگ تو غمزه می‌کند … رنگ تو تا بدیده‌ام رنگ شدست از آن سرم
هر نفسی عنان بکش تیز مرو سبک سبک … تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
سخت همی طپید دلم یک نفسی قرار کن … خون ز دیده میچکید تیز مرو منتظرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دیدهٔ زمین … جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم
خور چو بصبح سر زند جامه سپید کرد روز … ای رخت آفتاب جان دور مشو محضرم
چون ز تو دور میروم غیرت خاک تیره‌ام … چون برسم بماه نور و نق چرخ اخضرم
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من … سنگ دلی مکن بیا در شکن تو گوهرم
ساغر می خیال تو دوش نهاد بر کفم … تا که بدید مست در دو میل نشد به ساغرم
ای ملک ستیزه گر هست ستیزه تو شکر … جان تو است جان من اختر تست اخترم
دارد می فربهی ز تو یافت زمین و آسمان … تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
چند بدل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن … دل کنفک همی زند کی تو خمش که من کرم

از تو کرم ولیک از شمس جلال ساعتم
از کف او تو نگرم کله کس همی خرم

ای مطرب این غزل گو که زنانه توبه کردم … از هر گلی بریدم از خار توبه کردم

گہ مست کار بودم گہ در قمار بودم — زانکار دست شستم زینکار توبہ کردم
در جرم توبہ کردیم بودیم تا بہ گردن — از توبہ ہای کردہ این بار توبہ کردم
ای میفروش می دہ ساغر بدست من دہ — من ننگ را شکستم وز عار توبہ کردم
مانند مست صرعم بیرون ز حس و طبعم — از گرم و خشک و ضدشان ہر چار توبہ کردم
ای مطرب اللہ اللہ من بی رہم تو در رہ — بر دار چنگ میزن بر تار توبہ کردم
زاندیشہای چارہ دل بود پارہ پارہ — بیچارگی است چارہ ناچار توبہ کردم
بنمای روی مہ را خوش کن شب سیہ را — کز ذوق آن گنہ را من زار توبہ کردم
گفتم کہ وقت توبہ است شوریدہ ام الفت — من تائب قدیمم ز اسرار توبہ کردم
بہر صلاح دین را محروس یقین را — منکر بعشق گوید ستار توبہ کردم
ای دل تو توبہ کردی از عشق شمس تبریز — دل گفت اللہ اللہ ز اغیار توبہ کردم
گفتم خموش کن گفت توبہ بیم نزاید — گفتا کہ دیر شد کز گفتار توبہ کردم

بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم — ای بار ہا خریدہ در غصہ وز حیرم
من چون زمین خشکم فضل تو ابر و مشکم — جز وعدہ تو نخواہم جز حقہ تو نگیرم
از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را — شعر نیست درد و ذکرم خمر ست عقل تیرم
ای جان جان مستان زنہار تنگ دستان — در جنبش جمالت من غرق شہد و شیرم
من رستخیز دیدم در خلق ناپدیدم — گر چون کمان خمیدم پرّیدہ ہمچو تیرم خویش
خوشتر اسیر کی تو صد بار از امیرے — خاص آن زمان کہ گوئی کای خستہ دل اسیرم
خاکی بتو رسیدہ بہ از مہی دمیدہ — خاصہ دمی کہ گوئی کای بینوا فقیرم
خاکی بدم ز یادت بالا گرفت خاکم — بی تو کجا روم من ہستی تو ناگزیرم
ای نور دیدہ و دین گفتی بکنج بنشین — ای پردہ ہا دریدہ نگذاشتی نذیرم
من بندہ الستم ز ان با تو بودہ ہستم — آن خیرہ کش فراقت می راند خیرہ خیرم
کی خستہ یابی ار خشم بی تو بہار دیدہ — گر لیسم شی عجبنم کی در رسد نفیرم

تا خوان تو بدیدم آزاد از شر بدیدم
در قعده ام سلامی آخر قرین من کن
من کف چرا نگویم چون در کفست چوبم

تا پیش تو رسیدم از خویش در نفیرم
تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من با چرا نگویم چون بم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت به مشرقی بر کز روش ستیزم

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم
تو ئی آفتاب و چشمم بجمال تست روشن
بجفا نمودن تو ز وفات بر نه گردم
گله کردم از تو گفتی که بساز چارهٔ خود

غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم
اگر از تو باز گردم بکه چشم باز دارم
بو نا نمودن خود ز جفات باز دارم
منم آنکه در غم الحق دل چاره ساز دارم

ن تو نسخه تو ز تو

غم دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد
کنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم

تو ز من ملول گشتی و من از تو با شتابم
تو نفیسی و امیری دم و پند کس نگیری
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی
بکمی چو ذره ام من ره گر گشاده داری
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع تو شد
تو اگر چو من بجوئی به شمار ریگ یابی
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فرو شو
صنما چو من کم آمد بکمی و جان سپاری
بسفر توئی فتوحم بسحر توئی صبوحم
تو چو بو لب ربابی به ستیزه تن زدستی
تو از آن شکر جوابی که جواب من نیابی

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم
که نه سیخ سوزد اینجا نه بته شود کبابم
بکشی مرا هویدا بطلوع آفتابم
تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
چو توئی اگر بجویم بجز اعتنا نیابم
که سجود تست جانان دعوات مستجابم
دل خود چگونه شویم که ببرد هجرت آبم
که ز رشک دل کبابست و باشک من سحابم
ببدل توئی بهشتم به عمل توئی ثوابم
ز غم تو دست بر سر بنفیر چون ربابم
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

اندر دو کون جانان بوے طرب ندیدم
دیدم بسے عجائب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم
راز نهان شنیدم دندان و لب ندیدم

بر بنده ناگهانے کردے نثار رحمت
جز لطف بیحد تو آنرا سبب ندیدم

اے ساقی گزیده مانندت اُے دو دیده نـ این
اندر عجم نیاید اندر عرب ندیدم

چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
کاندر خودی هستی غیر از تعب ندیدم

خز در جمال شهرت جاے حزن نیامد
جز در خموش و وحدت جاے طرب ندیدم

از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت
در راه حق طلیعه غیر لقب ندیدم

هژده هزار عالم از بایزید من بُرد
دیدم ولے مراد ورا با صد طلب ندیدم

اے شمس و ای قمر تو اے شهد و اے شکر تو
اے مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

از عشق بے تناهی اے مظهر الٰہی
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم

پولاد پاره هایم آهن رباست عشقت
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خاموش اے برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیدم

اے شاه شمس تبریز اے اصل فضل و لها
بے بصرهٔ وجودت من یک طب ندیدم

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
بنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

من اگرچه پست پستم ز درخت بس بلندم
من اگر خراب و مستم سخن ثواب گویم

چو دلم ز مهر رویش بکشیده است بوش
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دولت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گیرم
ببر شاخ ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم — نه ز تیرم نه ز زهره نه ز ماهتاب گویم

رمیت

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد — به شکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر دلے فقیهی چگونه ز عدی و تیم لافد — بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چو رباب او بنالد چو کمانچه زو درافتم — چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چو ببرد دل ز دستم بکنم خموش و مستم
چو بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم

خبرے اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم — سر مست گفته باشم من از این خبر ندارم

شب و روز می بکوشم که بر سینه را بپوشم — چو میان شکر فروشم که بخانه نان ندارم

طلبی بدست مستی دو هزار مست با او — بمیان شهر گردان که خمار شهر یارم

بچه میخ بندم او را که فقاع زو گشاید — چه شکار گیرم او را که شکار این شکارم

دلی بدین غلیظی بگلیم در نگنجد — فرد و نور مه چه گوید که من اندرین غبارم

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد — که نهان شدستم اینجا بکنید آشکارم

شتر ست مرد عاشق سر این مناره عشق است — که مناره هاست فانی ابدیست این منارم

تو بباز ما گلے را بتنگ زمین نهان کن — به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم

سر خم چون گشادی برسان وظیفها را — به میان دور ما آ که غلام این دوارم

بے دامن تو جانان همه جیب ها دریده — پی سیب سرخ نغز تو چو برگ بیقرارم

بمراز لطف جان کن همه راز سر جوان کن — بشراب اختیاری که رباید اختیارم

ن مطارم

همه روز با بدان دل خفته را بپران — هله ای تو اصل اصلم بجناب تو سپارم

بخدا که روز نیکو ز نگه پدید باشد — که در آید آفتابش بوصال در کنارم

تو خموش کن که سوسن بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن که رسید نوبهارم

چو رسید شاهد من بپرید ز من قرارم — چه مقابل من آمد بزند بدل شرارم

و گر گذر کنی خرامان بقد چو سرو نازان — بشوم ز دست حیران بی تو فغان برآرم

بکمان ابروانت بدو چشم جادوانت
بسهام غمزگانت که گرفته اند شکارم

که دل مرا ربودی در فتنه را گشودی
تو چه شیوه ها نمودی که همیشه بود یارم

بخدای کن تو لطفی بمزید پیش چاکر
که بران دلی که بردی بمزید جان سپارم

و اگر برم بیائی تو ز دور سر بجنبان
بعنایتم نظر کن که کنی امیدوارم

ز من این همه شنیدی تو و نا شنید کردی
به بهانه چشم بستی چه که میل خواب دارم

نه من این حواله کردم صنما ترا که عذرم
ز تو عاقبت بخواهد بهلد و انتظارم

دل در سنگ آهنت را بمثال موم سازد
کندم عزیز در خود بر تو اگر چه خوارم

بنشاندم به بهشت کندم انیس و خویشت
برسد دوای دردم برسد گل بکارم

چه صدف میان دریا بدهم ز دیده گوهر
چو ز تو کنار یابم بکران رسد خمارم

غم هجر تو کشیدم ز جنون عشق مستم
بگلاب سیر وصلت نه نشسته آن غبارم

شدم ای نگار خاکش چو دگر نماند طاقت
که ز روی همچو بدرت چو هلال سر بر آرم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
بشکست توبهٔ من چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرت
که بگرد عهد و توبه نه زدم دگر نگردم

بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت
که نه سخرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم

برخ چو آفتابت بجلادت خطابت
که هزار ساله ره میرود آه گرم و سردم

چو سحاب بر درخشت بهوای روح بخشت
که سجل آسمان را بلطف تو در نوردم

هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود
چو کسی ترش درآید دهدش ز درد دردم

دهدش از آن رحیقی که چو مس شود عقیقی
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس حلم دم

نه درو حسد بماند نه غم حسد بماند
خوش و پاکباز آید به بساط تخته نردم

ببرید از زمانه ز هوای دام و دانه
که درین قمارخانه چو گواه بی نبردم

سر رشته را بگردان در تو دگر فرو خوان
که نه ذوق آن بیابد دل و جان مرید مردم

چو ز شمس حق تبریز بسر آمدم خیالی
ز خیال تو بحاصل شدم ای سر نمانی

یارب چه کار دارم شیرے شکار دارم — در سینه از پئے او صد مرغزار دارم

من خود اگر گریزم با عشق مے ستیزم — گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نو را پرسیدم از جالت — گفتا از و خطے نو گرد عذار دارم

خورشید چون بر آمد گفتم که زرد روئی — گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم

اے بر دا آتش لرزان چنین چرائی — گفتا ز شوق آن مه دل بیقرار دارم

اے باد بہر عالم در تک سبک چرائی — گفتا از انکه بر پشت از عشق بار دارم

اے آب در سجودی بر روے سر دوانی — گفتا که از کنورش رفتار مار دارم

اے خاک در چه فکرے چون ساکنی مراقب — گفتا که در درونم باغ و بهار دارم

بگذر ازین عناصر ما را خدا است ناصر — در جان ماست ناظر گر اضطرار دارم

گفتم ز بهر ریحان ای کان عدل و احسان — در سر خمار دارم در کف عقار دارم

گر خواب ما به مستی بگشاے راه مستی — در ده می دو دستی کز شه نثار دارم

خاموش باش تا دل بے صوت و حرف گوید — چون گفته بنوشم زین گفت عار دارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم — ز تو در شکست عهدم ز تو باده شد قرارم

زره زیاده جوئی بطریق خیره روئی — ز برائے کتخدائی غله ندر و دم نه کارم

همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد — من بو الفضول معجب تو بگو که بر چه کارم

چو قضا به سخره خواهد که به سبلتی بخندد — سگ لنگ را بگوید که بر سو رین شکارم

چو بدو ش زخم آید خبرش کند که بنشین — بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم

اگرت شکار باید ز رسنت شکار خوشتر — همه صید بحر و بر را بجناب تو سپارم

نه ز دام من ملائے نه ز جام من و بالے — نه نظیر من جالے چه غریب بدره بارم

خمش ار دگر بگویم ز مقاله خوش او — ببرد کبوتر دل سر او لین مطارم

هزار دست ز لشیم چو باده خورد دم — ز بیخودی سر در دیش و سبیل گم کرد دم

ز بنگاه دزدمگاه نشستم آگاه
به پیشگاه خرابات روی آوردم

خرد که گرد بر آورد از تگ دریا
هزار سال دود در نیابد او گردم

فراخ تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم
لطیف تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم

دکان جمله اطبا خراب خواهم کرد
که من سعادت بیمار و داروی دردم

ستر انجانهٔ عالم شد است سینهٔ من
هزار تحسین بر سینهٔ جوان مردم

هزار مدح و ثنا پادشاه عالم را
که فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

چو خاک راه شدم ارغوان زمین بدمید
چو مات شاه شدم جمله را لعب بردم

چو دانه که بمیرد هزار دانه شود
شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم

شدم بهشت خدا لیک نام عشق من ست
که از شکنجه رهد هر دلی که افشردم

رهد ز تیر فلک و ز سنان بهرامش
هزار آن مریخ که او را لعشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
دو صد تموز بیفسرد از دم سردم

خموش باش که گر حرف گفتنی بندی
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

کنیم فرود نشوم باز سوی یار شوم
بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم

ز برگ ریز خزان فراق سیر شوم
بگلشن آمدم و سرو پایدار شوم

من از شمار شه نیستم ز داغ وداع
شغل مجلس و سغراق بیشمار شوم

نمی شکیبد ماهی ز آب من چه کنم
چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم

بعاقبت غم عشقت کشان کشان برد
همان به است که اکنون باختیار شوم

ز داو عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در نروم در کدام کار شوم

شنیده ام که امیرستان بصید شده ست
اگرچه لاغر نیم سوی مرغزار شوم

چو شاه عشق فرستد سگان خود بشکار
بعشق دل بدهان سگان شکار شوم

چو بر براق سعادت کنون سوار شوم
بسوی بختی سلطان کامگار شوم

جهان عشق نه زیر لوای سلطان نیست
چرا ز رعیت عشقم بدان دیار شوم

منم که در نظرم لاشد این جهان جهان / بدان جهان و بدان جای بی غبار شوم
اگر کلیم حلیمم بدان درخت روم / وگر خلیل جلیلم دران شرار شوم
خموش می بلدم تشنگی این یاران / مگر که از بر یاران بیار غار شوم
جوار مفخر آفاق شمس ملت و ملک / بهشت عدن بود همدران جوار شوم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم / همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن / وگر حدیث تو باشم سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند / رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات / ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خار بند خیالت چو خارچین گردم / ز نرگس و گل و صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم / چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
چو پر و بال بر آرم ز شوق چون کیوان / به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
سعادتم رسد ار چند سوی نحس روم / حقیقتم دهد ار چند بر مجاز کنم
مراد قوم مرا عاقبت شود محمود / چو دل بجانب محمود از ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتشین بگرمی دل / چو ذرها همه را مست و عشقباز کنم
بدید عشق مرا گفت من همه نازم / همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی / من از برای تو نازم همه نیاز کنم
خموش باش زمانی بساز خاموشی / که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم / درین سرای فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بجد بگریزی هزار سال ز من / بعاقبت بمن آری که منتهات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی / بیا که قوت پرواز پر و بات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی / که نقشبند سراپردهٔ جزات منم

نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
چو حکم کنی که سراچشمهٔ صفاتت کنم
نظام گیرد و خلاف بی جهاتت کنم

چراغ

اگر فراخ دلی دان که ره کجا باشد
دگر خدا صفتی دان که کد خدات شوم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
دل غریب بیابد ز نامشان آرام

شگفته گردد ازین باغ تازهای خرد
کشاده گردد ازین زخمه بستهای مشام

سحر رسد ز ندای خروس روحانی
ظفر رسد ز حسام کشیدهٔ بهرام

عصیر جان بخم جسم تو همی انداخت
چو دف شنید بر آورد کف چو بحر غمام

حلاوتی عجبی در بدن پدید آمد
که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام

هزار کشتهٔ غم را ببین کنون مرده
هزار دور فرح بین میان ما بی جام

فسون ما بکردیم روز عید رسید
که هست رقیهٔ حسبه ز کوی عشق مدام

ز هر طرف بجهد بیقرار یعقوبی
که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام

چو جشن جملهٔ خلائق سنجه باشد
ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام

کلوخ بر سر جان سحوری که افسردست
اثر نگیرد ازان نفخ و بنودش اعلام

تن و دلی که بنوشد ازین رحیق حلال
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام

جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست
هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام

زبان خود بنوردم هزار گوش خرم
که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام

بجان عشق که بر شهر شوق دانه و دام
عزیمت سفرستم ز روم تا سوی شام

بنی خورم بحلال و حرام من سوگند
بجان عشق که بیزارم از حلال و حرام

فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود
که باز گشت فلانی ز دوست دشمن کام

نه عشق ساقی و جان شاربست دیرینه
نه آن شراب ازل را شدست چشم جام

نه عشق آتش و جان در ویست سامندر
نه عشق کوره و جان در ویست زر تمام

نهاده بر سر کف جام بر من آمد عشق | دل از رموز غلط کرده نظم و حرف کلام
بیار بادهٔ خاصی که خالیست ز ظن | که عاشق ز ریخته ز جهل باشد عام
هزار نکته بگفتست جان من با عشق | که وهم نرسد آنجا نه زحمت اجسام
یکی شدیم من و عشق همچو شیر و شکر | بیاد آن شه تبریز شمس دین که سلام

سلام قسمت سلامش هزار فتنه در دست
عجیبه فتنه که او را سلامت ست مقام

ردیف نون

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها افزون | بنوشت توقیعت خدا الآخرون السابقون
زرین شده طغرای تو انا فتحنا های تو | سر کرده صورتهای تو از بحر جان گونگون
آدم دگر باز آمده بر تخت دل تکیه زده | در سجدهٔ شکر آمده سرهای نحن الصادقون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان | شد بر زمین اسند خوش هر روز در دریای خون
هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر | گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه بیشک برجهد | نه چرخ صدق میزند بنگر تو اینک آزمون
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او | فرعون آخر کی بود آنجا که موسی شد زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان | کو آسمان کو ریسمان کو جان و تن کو دیر دون
جان مست شد از کاس او ای شاد کاس طاس او | طاس که هر سجده اش صد طشت گردون سرنگون
نقش وفا بنگاشته قد بتان افراشته | سر از زمین برداشته برخود همی خواند فسون
دیگر ترا بخت ست حق زرین و سیمین طبق | طالب بجد اندر سبق مطلوب گشتی تو کنون
تن را چو کشتی کاه دان در زیر او دریای خون | گرچه ز بیرون ذره صد آفتابی از درون

چنگ نام سازی
ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس ارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون
ارغنون نام ساز

هین دف بزن ای پرهنر کاقبال خواهی یافتن | مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن

قوتے بده قوتے ستان ای خواجهٔ بازارگان — حیله مکن صرفه مجو در سود مطلق گام زن

گر آب جوے کم شود صد آب زو محکم شود — دل زنده گردد وارهے از تنگ گور و گورکن

امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی — هین شعله زن ای شمع ما کز نام افتاد انجمن

چون سوختی این دلق را رو و قبول خلق را — کو سرو کرد این بوالعلا کو خشم گیر آن بوالحسن

گر تو مقامر زادهٔ در صرفه چون افتادهٔ — صرفه گرے رسوا بود خاصه که با خوب ختن

صد جان فدای یار من رو تاج بر ستار من — جنت زمین غیرت برد گر جه ردم در گولخن

آن گلخنم گلشن شود خاکسترش روشن شود — چون خلق او با من شود کارے نگنجد در دهن

[illegible]

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم — چون دلو چه بازی کنم اندر هوای آن رسن

درغیب پر این سو مپرای طائر چالاک من — زان سوی پنهان خانه رو ای فکرت ادراک من

عالم چه دارد جز دلی از عیدگاه عقل کل — گردون چه دارد جز که از خرمن افلاک من

زخم من ست آن بزلت مرهم مکن بر زخم من — چاک منست آن خرقهات بخیه مزن بر چاک من

ور من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر — چندین گمان بد مبر ای خائف از هلاک من

خرگوش و کبک و آهوان باشند شکار خسروان — شیران زبین سرنگون تنگ بسته فتراک من

دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده — لیلی وشان مجنون شده از شاهد لولاک من

جامے که نقشے میزند بر آسمان بے سند — وانے چه جوششها بود از جرعه اش در خاک من

گر کاهلی بارے بیا درکش مے جام خدا — کوه احد جنبان شود بر پرد از محراک من

این باده بر مغزت زند چشم دولت روشن شود — وانگه بیابی گوهرے در چشم چون خاشاک من

گردون چو مرغ خفته بر بیضه بر چه جنبر — زان مرغ یابد پرورش بال و پر املاک من

رند یکه مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهد — هفت آسمان روشن شود از نور بیضه پاک من

بحر یکه او را نیست بن میگو بدی خاک کهن — دامن کشان گوهرستان کے دیده امساک من

در وهم ناید ذات من اندیشها شبهات من — جز احولے ار غافلے کے دم زند اشراک من

خاموش کاندر خامشی غرقه شدم در بیهشی — گر چه دهن خوش میشود زین حرف چون مسواک من

گر شمس تبریزی مرا بار دگر گردد دوا
مشک خالص راحت باشد بسی بر خاک من

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین | باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین
انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن | میگویم و سر در کفن هذا جنون العاشقین
تا سر نهادم بر طبق از عاشقان بردم سبق | منویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
زنبیل بر دوشم روان دیوانه وار اندر جهان | میگویم ای سرو روان هذا جنون العاشقین
در فکرتم هر نیم شب در حیرتم مانده عجب | میگویم در دل پر طرب هذا جنون العاشقین
من دست بر اوج زحل و ز سیر خود دارم عجلها | میگویم و پا در وحل هذا جنون العاشقین
فخرم نه در مال و حسب حرصم نه جاه و نسب | میگویم و پر خنده لب هذا جنون العاشقین
من عاشق مولانا ام او شمع و من پروانه ام | در خرمنش یکدانه ام هذا جنون العاشقین

تبریز خوش جان منست حب الوطن آن منست
این نکته در شان من ست هذا جنون العاشقین

هرگز ندانستم که مه آید بصورت بر زمین | آتش زند خوبی او در جمله خوبان چین
کی ره برد اندیشها کان شیر نر در بیشها | بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون جنین
از وی چه گویم یا ز مو و ز طره گویم یا ز خو | از چشم مستش دم زنم یا عارض او یا جبین
حاصل گرفتاریم مست و خراب آن صنم | شب تا سحر یا رب کنان کای مستغاث المسلمین
اندر خور رویش کجا تو چیست تا نقشی کنم | تا آتش اندر او فتد در دودمان ماء و طین
از درد هجرانش زمین رو کرده اندر آسمان | وان آسمان گوید که من صد چون تو ام اندر زمین
دولت قلاوزت شده دامن زده در منطقه | در کف گرفته مشعله از شعله عین الیقین
آید جواب این هر دو را از جانب پنهان صدا | کای عاشقان کم زنان اینک سعادت در کمین
زین شعلها معتمد سر دل هر سنگ و بر | چون موی اندر شیر شد پیدا نشان یوم دین
کی تشنه ماند آن جگر کو دل بهد بر جوی ما | کی بسته ماند مخزن خازن بر کامد یقین
ای داغ کردی صبر را در وی رسید جور را | الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین

شمع جهان ست این سخن وز آسمان ست آن سخن — چون جان جان بود سودای او پنهان کشیمش چون جنین

پنهان کشیمش تا از آن جان فرد و تنها می چشد
ترجیع گیرد گوش او از بردها بیرون چنین

ای یار من ای یار من ای یار بی آزار من — ای هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من

ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر — ای در خطر ما را سپر ای ابر گوهر بار من

تو یوسفی و گوهری کردی زحل را مشتری — یکبار آتش در زدی در صبر و در بازار من

تو موسی بر طور من عیسی هر رنجور من — ای نور نور نور من وای احمد مختار من

ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله — ای منزل هر قافله ای قافله سالار من

هم رهبری و هم پری هم ماهی و هم مشتری — هم این سری هم آن سری هم مهر استظهار من

خوش میزنی در جان من خوش میکنی درمان من — ای زخم تو مرهم مرا وی زهر تو خوشخوار من

ای جان من ای جان من سلطان سلطانان من — در رنگ بی یاران من والا تر از پندار من

شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود — شیر خدا کم دیده بنگر در این آثار من

هر جا که شیری میرود در پی سیه گوشی بود — ای تن سیه گوشی مکن با شیر دعوی دار من

بنگر سیه گوش مرا با شیر طوفی میزند
طوفی زنید ای عاشقان بر کعبهٔ اسرار من

زان سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من — ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من

زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما این ره گذر — تا خانه ولی گردد شکر ای چشمهٔ حیوان من

عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیستم — سغراق می چشمان من صهبای مژگان من

زاشکم شراب لب آورم از دل کباب آورم — این است تر و خشک من پیدا بود امکان من

دریای چشمم یک زمان خالی مبادا از گوهرت — خالی مبادا یک زمان از لعلت ای جان کان من

با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو — ما را دگر مشکن ای دلدار خوش پیمان من

تک چشم من در رسید و تک روی من زر میزند — تا بر عقیقت بر زنم تک در درافشان من

در سر بعمد چشم تو گوید بوقت خشم تو — پنهان حدیثی گوش کن ای رامش پنهان من

دل را نوی داده مرم از خشم ناز دلبر مرم
اول قدح در روی بخور صافی ببین پایان من

با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود
شیری مراد تو بود تندی و تلخی آن من

گفتم همه خود رنج من کان رنج باشد گنج من
من بو هریره آمدم رنج و غمست انبان من

هر چه دلم خواهد ز خود و ز انبان بر آرم بخطر
من بدر را بدره دهم چون شمس شد مهمان من

گفتا نکو رفت این سخن دار و از انبان کم مکن
نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من

الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج
والصبر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو دارد در بغل
بس کردم از لاحول شد لاحول گو شیطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان می نوش کن ناله درختان گوش کن
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

آمد کو آن زاغ غم در باغ میگوید قدم
پرسان با فسوس ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و لاله سمن کو نرگس و کو یاسمن
کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه ها را و ایگان که شیر داوندی خان
خشک است اکنون از قضا آن آسینه نسان آشیان

کو بلبل شیرین زبان کو فاخته کو کوکنان
طاوس خوبی چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

انگل کجا رفتی بگو آخر جوابی باز ده
در قعر دریایی تو یا ابر آسمان بر آسمان

گفتم که ای زاغ عدو آن آب باز آید بجو
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان

ای زاغ بیهوده سخن رو چند روزی صبر کن
تا بر دمد کوری تو صبح جهان صبح جهان

رد تا زمهر افیل ما روشن شود قندیلها
زنده شود از مرد و زن در مهر و جان در مهر و جان

تلکی ازین انکار و شک تا خویشتن بینی و شک
بر چرخ پر چون مردمک بی نردبان بی نردبان

من زین قیامت غافلم گفت زبان را می‌هلم
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

پوشیده چون جان میروی در میان جان من
سرو بی خرامان میروی ای رونق بستان من

چون میروی بی من مرو ای جان من بی من مرو
بیرون ز چشم من مرو ای شعلهٔ تابان من

هفت آسمان را بر درم از هفت دریا بگذرم
چون دلبرانم ننگری در حال سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی یاد سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم
در هست تو پنهان شدم ای هستی نقصان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم میکشی یک دم بباغم میکشی
پیش چراغم میکشی تا بیند آن چشمان من

ای گنج بیش از رنجها وی کان بیش از گنجها
ای دخل بیش از خرجها ای آن تو و آن من

چون منزل من خاک نی گر تن بریزد باک نی
اندیشه ام ز افلاک نی ای وصل تو کیوان من

جانها چو ذرات هوا گر شد ز خورشیدت جدا
بی تو چرا باشم چرا ای اصل جان ارکان من

ای شه حسام الدین من ره دان من بی من مرو
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان مرو

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
از آسمان خوشتر شده از نور در روی زمین

بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این
یا سر پستانهاست این یا صورت روح الامین

سرمستی جان و جهان معشوقه چشم و دهان
ویرانی کسب و دکان یغما چی تقوی و دین

خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگدل
کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین

خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش
صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر خوشه چین

بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا
بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین الیقین

هین زلف خود را تاب ده مر کشتگان را آب ده
نعلین بیرون کن گذر تا رکن جانها نشین

ای هوش ها از خود برو وی گوش ما مژده شنو
وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین

ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد بصر
خورشید شد جفت قمر و مجلس عشرت گزین

آمد سلیمان را نگین نزد شعیب آمد کلیم
آمد ز فیض فضل حق روح الامین نزد امین

من کیسه ها میدوختم در حرص زر میسوختم
ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین

ای شهسوار عقل کل وی پیشوا مرت عقل کل　　کودک دشتی کز حیرت او از جهل خاید آستین
در سایهٔ سدره نظر جبریل را آمد بسر　　در خورد او نبود دگر بریانی عجل سمین
چون بندیدت صاحب نظر صد تو شود او از بصر　　و ستنگ زند بالای سر گوید که یا نعم المعین
بر خوان حق ره یافته با خاصگان در تافته　　بنهاده بر کفها طبق بهر بشارت حور عین

این نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی بر خسان
بفرست سوی سابقان بر دست اصحاب الیمین

صد گوش قوم شد ز بس باد شنودن　　بی بود و سنبده نتوان زادن و بودن
اسرار تو چون باد بهار آمد و من باغ　　کش حامله گرد همه اجزا ز شنودن
بر هم دگر افتادن مستان چه لطیف است　　ورنه یکدگران جام وفا را بربودن
ای آنکه بعشق رخ تو هر چه دغا است　　آئینهٔ دل را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم فریضه است　　این هر همه جان را گره از پای گشودن
تا جنبش این ابر نهانی بود آن ماه　　جانها همه آمد همه وقتست نمودن
ای گلشن روی تو ندی ایمن و فارغ　　وی سنبل موی تو فارغ ز درودن
ساقی چه تویی کفر بود بودن هشیار　　وان شب که تویی ماه حرام است غنودن
چون آمده پیراهن خوشبوی به یعقوب　　با یار دو سر دست کنون لخلخه سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت　　آن جسم بود کش نتوانند بسودن

پس باشد ما گوید کو راست مسلم
بر تارک افهام و بر اوهام فزودن

هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهادن　　ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
صد لطف ترا است به بر روزه گشایان　　مانند مسیحا ز فلک مائده دادن
چون قوت دل را ز مطبخ سودای تو باشد　　باید به میان رفتن و بر بوت فتادن
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است　　بر آتش دل شاد بسوزیم چه لادن
گفتم که مرید تو ام ای جان جهان گفت　　قد کنت ولکنک قد صرت مرادا

این جام مے غیب بگیر از کف من شاد — در کار بجامی نشود راست نهادن
کار حیوان ست نه کار دل و جان ست — در خاک بپوشیدن و در خاک نهادن

کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت
در پیش جهان مائدهٔ غیب نهادن

چه نشستی دور چون بیگانگان — اندر آ در حلقهٔ دیوانگان
میفروشد او بجانے بوسهٔ — رو بخر گر رائگان ست رائگان
آنکه عشقش خانها برهم زده ست — آمد اندر خانهٔ همسائگان
شرم چه بود عاشقی آنگاه شرم — جهان چه باشد این هوس آنگاه جان
کف برآورد ست این دریاے عشق — سر فرو کرده ست آن مه ز آسمان
مے نماید اندرین شب صورتے — مشعله در دست یارب کیست آن
خواب جست و شورش افزون گرفت — یاد آمد پیل را هندوستان
هر شبے را نبد گانش حاسدند — شاه ما سر بندگان را پاسبان

تا تو پیدا اے نهانست از تو او
او شود پیدا چو تو گردے نهان

باز آمد آستین فشانان — آن دشمن عقل و جان و ایمان
تا رنگر صد هزار خانه — ویران کن صد هزار دکان
آن دایهٔ عقل و واقف عقل — آن مونس جان و دشمن جان
او عقل حقیر کے پذیرد — عقلے خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کے پذیرد — جانے خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور — گفتم چه وهست و نیست ویران
طوفان تو شهرها بر دست — یک ده چه زند میان ایشان
گفتا که خراب جاے گنج ست — ویرانهٔ ماست اے مسلمان
ویرانه بما ده و برون شو — تشنیع مزن مگو پریشان

ویرانه دهست چون بر فتی — معمور شود بعدل سلطان

گفتی که تو در میان نباشی — آن گفت تو هست عین قرآن

کاری که کنی تو در میان نه — آن کردهٔ حق بود یقین دان

باقی غزل سبب بگویم
نتوان گفتن میان خانان

ساقی بیار بادهٔ ختم بلند کن — وز حلقهای زلف دلم را کمند کن

مجلس خوش ست ما و حریفان ما خوشیم — آتش بیار و چارهٔ مشت سپند کن

زان جام بیدریغ بر اندیشها بریز — ویرانه دمشهرای دل خودپسند کن

ای غم برو برو به مستانت کار نیست — آنرا که هوشیار بیابی گزند کن

مستان مسلم اند ز اندیشه و ز غم — آن کو شد مسلمت آنرا نژند کن

بادام چشم و پسته دهانی و قند لب — نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

ای جان مست مجلس لیسقون من رحیق — بر گریهٔ اسیر هوا ریشخند کن

ریشش همه بدست اجل بین و رحم کن — وز مرگ وارهان همه را سودمند کن

در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین — ما را سوار اشقر و اسپ سمند کن

یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست — با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو — وی عشق ترک ماه ز سفر سوی خجند کن

زان مطبخ خدا اگرت هیچ قوت نیست — آنگاه در سر آخر این گوسپند کن

خواهی که شاهد فلکت جلوه گر شود — دل را حریف صیقل آئینه ژند کن

ای دل خموش کن همه بیحرف کن سخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن — مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

تو در جهان غریبی و نزدیکت فریبها — قصد کدام خسته جگر میکنی مکن

خود را نها بارزده به بیگانگان مرو — وز دیده سوی غیر نظر میکنی مکن

این بدر و شمس زیر و زبر از بر الست — ما را خراب و زیر و زبر مسکینی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری — سوگند و وعده را چو سپر مسکینی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو — بر ما بهشت را چو سقر مسکینی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنم — آن زهر را حریف شکر مسکینی مکن
جان مرا چه کورهٔ آتش همی کنی — روی من از فراق چو زر مسکینی مکن
چون روی درکشی شود این چشم من سیاه — قصد کسوف شمس و قمر مسکینی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری — چشم مرا به اشک چه تر مسکینی مکن
حلوا چه میدهی تو به رنجور احتراق — رنجور خویش را چه تبر مسکینی مکن
چون طاقت عقیله عشاق نیست — این عقل را چه خیره نظر مسکینی مکن
چشم حرامخوارهٔ من دزد مال تست — ای جان سرای دزد بصر مسکینی مکن

سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بیسری عشق چه سر مسکینی مکن

شاها دل مرا چه توان مسکینی مکن — قصد هلاک مرغ دلان مسکینی مکن
در بند سود خویشی و اندر زیان ما — کس زین نه کرد سود و زیان مسکینی مکن
راضی شدی که بیش بجوئی رضای ما — این از پی رضای کیان مسکینی مکن
بر جای باده سرکهٔ غم میدهی مده — در جوی آب خون چه روان مسکینی مکن
از سینه ام نشاط طرب میبری مبر — بر چهره ام ز درد نشان مسکینی مکن
مظلوم مسکینی و تظلم همی کنی — خود راه میزنی و فغان مسکینی مکن
با یم نگار نیست که سرمست دلبرم — سرمست را بهل چه کشان مسکینی مکن
گوئی بیا که بر تو کنم صبر را شبان — بر بره گرگ را چه شبان مسکینی مکن
در روز زاهدی و شب عابدی کشی — جانان شب برات همان مسکینی مکن
ای دوستان ز رشک تو خصمان همی گزند — هر دوست را چه دشمن جان مسکینی مکن
آنرا که برکشیدی بالا هفت چرخ — در چاه بابلیش چه نهان مسکینی مکن

گفتی که مے مخور پس اگر مے نمی دہی — مخمور را چه خشک لبان سکینی مکن

گوئی چو تیر راست تو اندر ہوائے ما
پس تیر راست را چه کمان صکینی مکن

اعمال خلق را چه ہبا سکینی مکن — جان را چه در بلا و فنا سکینی مکن

در بیشهٔ نیاز ہزبران خشمگین — اندر تنم شها چه رہا سکینی مکن

اے تو تمام لطف خدا شد عطائے تو — خود را تمام قهر خدا سکینی مکن

اے باقی و بقائے تو بے دو نو روزگار — شد روز روزگار وفا سکینی مکن

پیوند کرده کرم و لطف با دلم — پیوند بسته را چه جدا سکینی مکن

بر عقل کند رسته وہی عشق تیز را — ہر کوه را بقهر ہبا سکینی مکن

آن بیذقے که گشت شهی از رخ خوشت — او را بمات غم چه گدا سکینی مکن

آن چهره که نور گرفت از مه رخت — او را بظلمتی چه سیا سکینی مکن

بیهوش شد چو موسی و ز گفت پاک شه — مانند کوه طور صدا سکینی مکن

رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده سازند — فرزند را ببرگ فنا سکینی مکن

شمس الحق نظام زمین و فلک ز تو
با یار مخلصت چه دغا سکینی مکن

میدان که جلش مفخر تبریز سیت جان — احسنت ای ولایت و شاباش کاروان

مے آیدم ز رنگ لقاے یار بوے آن — که کندهٔ نخشم دل از یار مهربان

اے آفتاب روے ترا چونکه چشم دید — دیده پر آب گشت و رخم گشت زعفران

باطن خراب و سینه خراشید چون زمین — پشتم خم ست و جامه کبودم چو آسمان

زین تیرہاے ترکش غمزه که میزنے — صد قامت چو تیر خمیدست چون کمان

زان بروه که بر گل و بر لعل بسته — دل آمدم بخنجره تا لب رسید جان

یادآور دلبرا که ز من خواستی شبے — نقش ز شوق خون شده من دمت نشان

جانان بحق آن شب کان جنیل زلف را — در گردنم بیفگن و سرمست همی کشان

تا جان باسعادت و غلطان همی رود / چوگان ز زلف و گوی دل دوست لامکان

گر بگذرد بود ز تو دل را چنین نصیب / با سعد اکبرش بود از لطف تو قران

کرسی بفضل نه تو به تبریز شمس دین / تا عرش نور گیرد و لا شی شود جهان

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین / با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین

ور زانکه باز پردهٔ غیرت فرو کشند / آنرا که پرده نیست تو در روی او مبین

آن روی بین که در رخش آثار حسن اوست / آن کو ز نور اوست مه و زهره را جبین

از بسکه آفتاب رخش بر رخش نهاد / شه مات میشود رخش ماه بر زمین

در چهره هاش آیت ایاک نعبد ست / در طره هاش آیت ایاک نستعین

بیچون و بی رگ ست منش چون رگ خیال / بیرون و اندرون همه شیر ست و انگبین

صبح ست بی سپیدهٔ و شامیست بی سواد / ذاتیست بی جهان حیاتیست بی جنین

کے نور دام خواهد خورشید از قمر / کے بوی قرض جست شقائق ز یاسمین

بیگفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر / تا از دو بحر خیزد جوهر شوی امین

در گوش تو بگویم ما هیچکس مگو / آن جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

نوبهارا جان مائی روح ها را تازه کن / غنچه ها را بشگفان و روح ها را تازه کن

گل جمال افروخت ست و مرغ قول آموخته / بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن

سرو با سوسن همی گوید زبان را بر گشاد / لاله را سنبل همی گوید وفا را تازه کن

شد چنار از کف زنان و سوسن شد چنگ زن / فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن

جمله گلها صلح جوی و خار بد خو جنگ جو / خیز ای وامق تو بازی عشق عذرا تازه کن

سرو و گل بین در قیام و بین بنفشه در رکوع / سبزه ها اندر سجود آمد صلا را تازه کن

نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند / آن گلشن گفت از هوای عنبر آما تازه کن

بلبل آن بشنید و شد خوش با گل صد برگ گفت / گر سماعت باید ای مه لطف با ما تازه کن

دان سه برگه دان سمن وان یاسمین گویندنه
درخوشی کیمیا بین کیمیارا تازه کن

سبز پوشان خضر دولت راهمیگویند زود
چون شگوفه سر صدر اولیارا تازه کن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
تا جهان درمی دمد آن عشق در سرنای کن

هست آن سرنا پدید و هست سرنای نهان
از مے لبهاش باری مست سرتاپاے کن

گاه سرنا را نوازد و گاه سرنا بشکند
آه ازین سرنای شیرین نواے نی شکن

بوالحسن گوید حسن را کو زبو نفس مست شد
وان حسن گوید که بنگر باده دارم در دهن

آسمان چون خرقهٔ رقصان و صوفی ناپدید
اے مسلمانان که دید این رقص خرقه بی بدن

خرقه رقصان تست ای یار و صوفی جان تو
گردن جانرا به بسته عشق جانان بے رسن

سوے یاران خود شد شاه مهرویان من
گفت اے رخهاے زرد زعفران بستان من

زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من

زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ما
سر منه جز بر خط فرمان من قربان من

ماهرویان جهان از حسن ما دزدیده حسن
ذره ذره دیده اند از حسن و از احسان من

عاقبت از ماهرویان کاه رویان میشوند
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد این خاکیان دزد دیده ها را در کنند
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ایمان من

شب چو شد خورشید غائب اختران لاف زنند
زهره گوید این مه و آن ماه گوید آن من

مشترے از کیسه زر جعفرے بیرون کند
باز حل مریخ گوید خنجر بران من

تیر گوید صدر دیوان خود منم بے هیچ ریب
چرخها میدان من دین بر جهاد ارکان من

آفتاب از سوے مشرق صبحدم لشکر کشد
گوید اے دزدان کجا رفتید اینک آن من

زهره زهره درید و ماه را گردن شکست
شد عطارد پس و عاجز از رخ رخشان من

کار مریخ و زحل از نور ما در هم شکست
مشترے مفلس بر آمد کاه کو همیان من

چون دو سه میدان در آینه آفتاب آمد ندا
هان دهان اے بے ادب بیرون شو از میدان من

آفتابم آفتابم آفتابا تو برو — در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از گور مشرق سر برآور زنده شو — شکر این حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان اوست — عید من ماه تو گر هستی تو در فرمان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی که فوت شد از تو مشو اندوهگین — کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین
تربیت مر طفل را از مادر و دایه بشیر — چون ببرید از شیر یابد از زمان او انگبین
این خوشی جزیست صافی کاید اندر نقشها — گردد از حقه بحقه در میان ماء و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان — باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت — گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه اسپ و زین
از پس این پردها ناگاه روزی سر کشد — حیله تنها بگسلد آنگه نه آفت و نه این
جان بخواب از تن برآید او فتد اندر خیال — تن شود معزول و باطل خرقه شکل خود ببین
گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را — لب چو لعل و روی چون گل تن چو سیم و یاسمین
آن مثال سرو رفت و جان بخانه بازگشت — انّ فی هذا و ذاک رحمة للعالمین
ترسم از فتنه و گرنه گفتنیها گفتمی — شه ز من بهتر بگوید این مهل فراک دین

چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

هست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن — باز عاشق در غم نابودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود — عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن
عاقلان از غرقه گشتن بر گریزند پر حذر — عاشقانرا کار و پیشه غرقه در دریا شدن
عاشق اندر حلقه دیوانگان باشد چنانکه — زیست را بالای هر آب بدان پیدا شدن
وانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل — نیست او را حاصلی جز سخره و سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور بود — طیب را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان ظل درخت — سایه گز دوے دور باشد باید آنجا شدن
درمقام عقل باید پیر گشتن طفل را — درمقام عیش باید پیر را برنا شدن

شمس تبریزی ز عشقت هرکسی پیچی گزید
یافت اندر انحت الآثار نعت الاشدن

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان — گر زبانش تلخ گوید قند دارد در لبان
از درون سو آشنا و ز برون بیگانه رو — اینچنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان
چونکه دلبر خشم گیرد عشق گوید بنده را — عاشقان ناقص مباش و رو مگردان از زیان
راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب — سازوار اند مزاج تلخ و تند اندر دهان
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین ترست — زنده دانند آن سخن را تو مپرس از مردگان
شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق — سجده آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
آن زمان گر دم خمش باری چو پیش آید جنون — چون شوم هشیار باقی را بجا آن رسلن

مرغ جان را عشق گوید بسل دارے از قفس
گویدش نے عشق خواهم پس قفس را بر دران

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن — زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید گوهر دل را شکستن شرط نیست — عشق گوید سنگ با بستان و بر گوهر زدن
سنگ ما گوهر شکن حیف ست هم بر سنگ ما — حیف هم بر جان بود چون شد قرین این بدن
این نه بس دل را که دلبر راست در خورش کند — دین نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن
آنکه را جست او بر جست باز رست از جستجو — وانکه را گفت آن مائی باز رست از ما و من
آنکه صحرای بود این بود از زلزله — وانکه دریای بود این بود از خانه کن
کے سلیمان را زیان شد گرچه شد ماهی فروش — اهرمن گر ملک بستد کے شد انسان اهرمن
گر برفت انگشتری انگشت بد باز آمدن — برده بد انگشتری کان چشم بد بر بهمن
چشم بر خود را عزر دایرا که او زان فارغست — شمع کے بدنام شد گر نور او بستد لگن
من خموشی پیشه کردم زانکه یار با نکت — کم متاعی دیده کاسد تراز گفتار من

اے ہوایت با دل من ہمچو آب و ماہیان ماہی جانم بمیرد بے نواے مہ در زمان

جنگ گرگان در درون جنگ میشان از برون یک جماعت را دعوی ہاے عشقش بر زبان

ماہیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

جان ماہی آب باشد صبر بیجان چون بود چونکہ از جان صبر نبود کے بود از جان جان

ہر دو عالم بے جمالت بندہ را زندان بود آبحیوان در فراقت گر خورم زار و زبان

این نگارستان عالم بر نشان دست تست لیک از شوق رخ تو جان نمی جوید نشان

قطرۂ خون دلم را چون جہانے کردۂ تا ز حیرت لے ندانم قطرہ را از جہان

شمس تبریزی بیک صبح ار بخود گیرد مرا
انچہ میجویم بیابم در دل خود رایگان

انچہ مے آید ز وصف این زمانم در دہن ہر مرید مردہ خواہم اندر اندازد کفن

خود مرید ما نمیرد کاب حیوان خوردہ است دانگہے از دست کہ از ساقیان ذوالمنن

اے نجات زندگان واے حیات مردگان از برونم بت تراشے وز درونم بت شکن

گر بر اندازد ز رویت یاد دولت پردۂ از حیا گل آب گردد نہ چمن ماند نہ من

در ملاحت بازگیری از گلستان ساعتے از خمار سر گرانے ہر سمن گردد سمن

ور زبانے بیدلان را دل دہی در دم دہی جان رہد از ننگ ما و ما رہیم از خویشتن

گرنہ دل وز دیدہ ست چیزے چرا او نجستہ است چارہ نبود دزد را در عاقبت ز آویختن

گر چنین آویختن حاصل شود ہر دزد را از حریصے دزد گشتندے دو عالم مرد و زن

جان فشانے سوز شمعت گر بعالم بر زدے ہر چہ پروانہ بدادی سر بنہادی در لگن

صورت صبح تو آمد ساعتے در بتکدہ گہ شمن میشد بت آنجا گاہ بت میشد شمن

ہر زمانے نقش میشد شکل احمد بر صلیب سر وحدت می شنودند آشکارا از وثن

من از کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدمد آن یکے ترکے کہ آید گویدم ہی کیمن

ترکمی تا جنگلے روسیکمی زنگیکلے عشق سلطانے کہ داند مو بمو سر و علن

جامۂ شعر نست شعرم در درون شعر کیست یا کہ حور جامہ زیبے یا کہ دیو جامہ کن

شعر بش از سر گرفتیم و خور را در بر کشیم
دل چو یابد وصل از آن خط زبان آمد لگن

بوی آن باغ و بهار گلشن زیباست این
بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این

این چنین بوی که زو اجزای عالم دل خوش است
از زمین نبود مگر از عالم بالاست این

اختران گویند از بالا که این خورشید نیست
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این

آفتابش رو بهار اسکندر چون مشتری
رشک ماه خوب سیم افشان خوش سیماست این

بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این چه حسن و خوبیست این حیرت جراست این

این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات
کوه قاف عاقبت را ناد عنقاست این

شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت
قرة العین حیات جان مولاناست این

این چه بیهوشی بیهوش و ظاهر و مطلق بگو
مرجع نصر من الله سپاه شاه است این

این امان هر دو عالم دین پناه هر دو کون
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این

چرخ را دور دگر آموخت این سلطان عشق
این چه عشقست ای خدایا ای عجب عهد است این

ای خوش آوازی که آوازت بهر دل میرسد
شرح گو این را که گوهرهای دریاهاست این

شمس تبریزی چه گفتارم لسمعت میرسد
بهر تحسین را بسوی ما جنبان آستین

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن
دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن

پیش کوه ما برای سنگها را لعل کن
بار دیگر غورهٔ ناپخته را انگور کن

ای چراغ آسمان وای طبیب عاشقان
مفلسان را دستگیر و چارهٔ رنجور کن

آنچنان روی چو مه اندر حجاب انصاف نیست
ساعتی آن زلف را از روی خوبت دور کن

گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ باز گیر
ور جهان تاریک خواهی روی خود مستور کن

ار صباحی ارغنو نهار ابریحان همچنین
آفرینها بر جلالت ای دل و جان همچنین

پیش رویت شب خراب و پیش رویت روز مست
هست کفران آنچنان و هست ایمان همچنین

در کنارت زهره را چنگ عشرت همچنان
در کف بهرام نه تیغ قراخان همچنین

اشتهای مشک و عنبر گر بود مر جمع را
حلقهای زلف خود را گو پر افشان همچنین

چرخهٔ چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس
آتش اندر زن بجوف چرخ گردان همچنین

روز روز عشرت ست ای عشق و دستا لگیر
میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین

اندک اندک بیشتر رو گرچه مستی ای رفیق
باده راهست از تا تا بمیدان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت درگذر
ناگهان سر بر زنی در نور سبحان همچنین

ایخدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار
اینچنین آباد را ویران مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن
خلق را مسکین و سرگردان مکن

قصر دل را عالی و معمور دار
این چنین آباد را ویران مکن

بر درختی کآشیان مرغ تست
شاخ مشکن مرغ را پران مکن

شمع و جمع خویش را برهم مزن
دشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشنند
آنچه میخواهد دل ایشان مکن

مقصد اعمال آن خلق ست بس
کعبهٔ ابدال را پنهان مکن

این طناب خیمه را درهم مکن
خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن

ساکنان خیمه جمله مخلصند
مخلصان را ای احد پژمان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

ای خمار و ای نثار و ای جان
هوشیاران در میان طاقچان

گر بیاید هوشیاری ره مده
ور بیاید مست در بزمش کشان

گر تو مخموری بخوابی می در آر
نان پرستی رو که اینجا نیست نان

آنکه نان را راتبه خو کرده است
در نگنجد در ولیمهٔ این بتان

گر بباید چادر اندر رو کشید
تا نه بیند روی شان آن قلتبان

سیمبر خواهند و زیبا همچو خود
سیمبر دزدست و عیاش زمان

آنکه او خوبی به سیم و زر فروخت
روسپی بود و سبند خور جهان

وانکه ترکیبش بآبی سست شد
کاه چون گل بوده نه بام آسمان

تا نگردی پاک دل چون جبرئیل
گرچه گنجی در نگنجی در میان

جسم خود را شستها زد چند سال
مشک مشک آورد از اشک روان

معتمد شد تا در آمد در حرم
گفت حق بر بند از گفتن زبان

شمس تبریزت گشاید راه چشم
چون به بندی این دهان وآن دهان

بشنو از دل نکتهای بی سخن
وانچه اندر فهم ناید فهم کن

در دل چو سنگ مردم آتش ست
کو بسوزد مرد را از بیخ و بن

چون بسوزد پرده بردارد تمام
قصهای خضر و علم من لدن

درمیان جان و دل پیدا شود
صورتی تو نو دران عشق کهن

ماه و زهره خیره اندر حسن شان
مشتری از روی شان گیرد شکن

چون بخواند والضحی خورشید بین
کان ز ربّی چون بخواند لم یکن

بس کنم ای جان اگرچه کوته است
چون بعینه میگشاید امر کن

لیک راهی تو همیگویم ترا
با منی و من همی جویم ترا

ای دل آرام من وای دلشکن
ای کشیده خویش بیجیبی زمن

در نظر نائی ز دل بیرون نه
زانکه تو شمعی دل و جانت لگن

جان من جان تو جانت جان من
هیچکس دیدست جانی در دو تن

زندگی ام وصل تو مرگم فراق
بی نظیرم کرده اندر دو فن

بسکه جستم آب حیوان خضر گفت
بی وصالش آن نیابی جان مکن

غم منیار و گرد غمگین تو گشت
در بگرد و بایدش گردن زدن

جان ما در گرد تو گردد همی
جان آدیم و تو سهیلی و یمن

طوف ما پیوسته زان در گرد تست
بلبلانیم و تو گل اندر چمن

ترجمانی گفت حلاجست این
یا صغیر السن یا رطب البدن

بیجا شود در وحدت در عین فنا جا کن
هر سر که دوئی دارد در گردن ترسا کن

اندر قفس خاکی این طوطی قدسی را
زان پیش که بر پرد او را تو شکرخا کن

چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
هندوی یک هستی را ترکانه تو یغما کن

تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
مارا چو شدی ماهی رو حمله بدریا کن

اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
گر آدمی آخر سر جانب بالا کن

در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم
بر صدر فلک بنشین تدریس تو اسما کن

چون سلطنت الا جوئی تو برو بالا شو
جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن

گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
ور زانکه کنی مسکن بر طارم خضرا کن

میباش چو مستسقی کورا نبود سیری
هر چند شدی عالی تو میل باعلا کن

در روی وجودت را صافی کن و پالوده
وان شیشهٔ معنی را پر بادهٔ حمرا کن

هم سر شو و محرم شو همدم زن و همدم شو
مارا شو و خود ما شو هم بندگی ما کن

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
خندان شو و بخندان در زهره و بترا کن

دانه شده لیکن از دانش بستانه
بی دیدهٔ بستانه رو چشم تو بینا کن

تا ره بزو ترسا وز دیده بدر بر تو
گه عزم بزناری گه عزم چلیپا کن

موسی خضر طینت شمس الحق تبریزی
چون مار عصا کردی قصد ید بیضا کن

ای صاحب دریا دل بر یار مقدم زن
وان نور هدایت را بر چهرهٔ عالم زن

از آتش روحانی بر خاطر جامد نه
وان نفخهٔ شاهی را در قالب محرم زن

در چشم خلائق نه عدل تو و فضل تو / وان آهو یا هو را بر کلب معلم زن
در قالب جی گشته یک نفخ دگر در دم / وان سنبل نوگشته بر چهرهٔ آدم زن
یاران موافق را شربت ده و دم دم ده / اشباه منافق را در هم بر و بر هم زن
گر صادق و همتی تو در غار سعادت رو / در مرد مسلمانی بر مالک مسلم زن
گر خواستی از من جان اینک دل و اینک جان / جانی که ترا نبود در وادی ادهم زن
خواهی که بهر ساعت عیسیٰ نوی زاید / از گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد / زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
گر خواب دو عالم را هم کیسه و هم کاسه / آن کحل انا الله را در عین دو عالم زن
گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده / در دار زنی ما را بر قعر جهنم زن
گردم خوش ما تو ای مطرب روشن دل / از زیر چو سیر آئی بر زمزمهٔ تم زن

تو دشمن غمهائی خاموش نمی شائی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افگن / بر سینهٔ ما بنشین ای جان و تنت مسکن
سرمست شدم ایجان از دست شدم ایجان / ای دوست خمار من از لعل لبت بشکن
ای ساقی هر بادی این می ز چه خم دادی / من بندهٔ دست تو از بیخ و تنم برکن
هم بردهٔ من می در هم خون دلم میخور / آخر نه توئی با من شاباش زهی با من
ای دوست ستم نبود بر دست قلم نبود / جز عفو و کرم نبود از خالق مردوزن
از معدن خود ایجان بخرام در این میدان / قیمت نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی غمگین نبود جانی / در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن
آنکس که ترا بیند و نگه نظرش بر تن / زآئینه نه بد بست او الا که سیه آهن
از آنجایات تو دور است به ذات تو / کز کبر بر آید گرد چون دود بدین گلشن
ای تو چو جان بوسد تا حشر دهان لیسد / از لذت آن بوسه ای روبت مه روشن
گفتم بر لم چونی گفتا که درافزونی / زیرا که خیالش را هستم بجدا مسکن

در سینه خیال او وانگاه غم و غصه / در آب حیاتم غرق وانگه خطر مردن

بی او نتوان گفتن بی او نتوان جستن / بی او نتوان خفتن بی او نتوان زیستن

ای حلقه زن این در در وا نتوان کردن / زیرا که تو هشیاری هر دم به کشی گردن

گردن ز طمع خیزد زر جوید و خون ریزد / او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن

این باید و آن باید از شرک خفی زاید / آزاد بود مومن زین وسوسه چون سوسن

ده خواجه بیک خانه خانه شده ویرانه
بینی دو بیک خانه خانه شده هین گلشن

رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان / کز یار خصومتها به کز دگری احسان

حال است محال او مزد است وبال او / عدل است همه جورش فضل است همه بهتان

نرم است درشت او کعبه است کنشت او / خاری که خلد دستش بهتر ز گل و ریحان

آندم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه / وانه دم که ملول است او چون بوس و کنار است آن

آندم که مرا گوید که من ز تو بیزارم / آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان

آندم که بگوید نی دریش هزار آری / بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان

کفرش همه ایمانست سنگش همه مرجانست / بخلش همه احسانست شکرست همه کفران

گر طعنه زنی گوئی تو مذهب کژ داری / من مذهب ابروش بخریدم و دادم جان

زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم / بردار دل روشن باقیش فرو میخوان

شمس الحق تبریزی یارب چه شکر ریزی
گوئی بدهان من صد حجت و صد برهان

در زیر نقاب شب آن زنگیان رابین / با زنگیان امشب در عشرت جان بنشین

خلقان همه شب خفته عشاق بر آشفته / اسرار همه گفته شاباش زهی آئین

یاران بشوریده با حال تر و دیده / بگشاده دل و دیده در شاهدی کابین

چون خوی تو رامم شد آن خوی حرامم شد / چون زلف تو رامم شد شد گشت مرا تسکین

شد زنگی شب مستی بستی همگان بستی / در دیده هر مستی زان زنگی زنگی بین

ان چرخ فرد ماند کالبش نه بگرداند   این چرخ همه داند کز چیست و از تسکین
مگر دو این مسکین نه مهر دو رونه کین   گه کندن آن فرهاد نز خسرو نز شیرین

شه هند و تنگی را دان مایه و تنگی را
دان لشکر زنگی را آزاد و شهرِ از چین

دو چیز نخواهد بود در ملک خدا میدان   از عاشق خود تو به از باد هوا اینسان
در خاک تنم بنگر در بند هوس بسته   هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم   می دوزد بالا نگر هر جا که رود بالان
گویند که هر که هست در گور اسیر آید   در حلقه مر ایشان را مگذار چنین حیران
در سینهٔ تاریک دل را چو بود شادی   زندان بشود ظلمت میدان که بود بستان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد   آن خون به ازین باده آن گوشه به از میدان

گر شرح کنم این را ترسم که مقله را
افتد بخیال اندر اندیشه سرگردان

ای دلبر من چو لی یک بوسه بچند ایجان   یک تنگ شکر خواهم زان شکر و قند ایجان
ای جابک خنداهم من خوی تراداهم   تو خوی عسل داری واعهد که بخند ایجان
بر نام و نشانی او رفتم بدکان او   گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ایجان
هر چند که جباری پر حیله و عیاری   این محنت و بیماری بر من مپسند ایجان
از بهر دل ما را در رقص در آ یا را   از زلف دل ما را بر ساز کمند ایجان
ای پیش رو خوبان وی شاخ گل خندان   بنمای که دل بندان چون بوسه دهند ایجان
من بنده برین آتش از شوق بسوزم خوش   می رقصم بر آتش مانند سپند ایجان

ای شاه صلاح من وی قوت و فلاح من
یک ثمرهٔ این بصره برگوی بچند ایجان

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون   این میکشدم زین سو آن میکشدم زانسون
یک گوش بدست این یک گوش بدست آن   این میکشدم دریا آن میکشدم بانسون

از بحر کشاکش من در بحر پر آتش من
میگردم و مے نالم چون چنبر گردون

یک لحظه بهوشم من یک لحظه خموشم من
مے غلطم چو شاهان در اطلس و در اکسون

من عاشق آن روزم مے درم و مے دوزم
میسازم و میسوزم از عشق شه بیچون

یارب تو فنا ده زان پس تو بقا ده
بیعینے که لقاے ده اے خالق بے انسون

اے سنجق نصر الله و اے مشعله یس
بالله چه شکر و حے بر جان و دلم شیرین

اے تاج هنرمندے معراج خردمندی
تعریف چه می باید چون جمله توئی تعیین

هر برگ که مے پرّد هر شاخ که مے جنبد
بے کام و زبانے تو گفتے که بیا منشین

جان همه جانا اے دولت مولانا
جان را بره ها بندی از نار فلان الدین

از نفخ تو مے برّند خیل ملا اعلا
در دست تو مے جنبد پشت فلک عنین

از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت
بے هیچ دعا گوے گیتی شده پر آمین

پیغمبر بیماران نافع ترے از باران
در حجره چه میداری داروے دل غمگین

گفتم که جهان دریا در حجره کجا گنجد
گفتا که چه دانے تو این شیوه و این آئین

حرز دل یعقوبم سرچشمهٔ ایوبم
هم حسنم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین

باز آمد از سلطان با طبل و علم و فرمان
سرمست غزل گویان اسرار ازل جویان

باز این دل دیوانه زنجیر همے برّد
چون برق همی رخشد مانند اسد توان

ذی بلبل بستانت افتاده بچاه تن
جان یوسف کنعانے افتاده درین زندان

مے افتم و مے خیزم چون یاسمن از مستی
مے غلطم ازین چوگان چون گوی درین میدان

پهلوے شهنشاهم ناهیدم و بهرامم
جبریل کجا بینم چون هست همه یزدان

لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم
هم خازن خاقانم از گوهر و از مرجان

تو حلق همی دری از خوردن خون خلق
در دلق همی نالی مانند سگ عوعان

در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن
مسکین شود قربان شو بر نور جهان جان

رو قافیه دیگر کن ترک سه و اختر کن
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

بی قاعده مستان در یکدگر افتادن — استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ابدی چه بود همخانهٔ حق گشتن — ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
درویش بدلق اندر و اندر بغلش گوهر — او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمده دوش آن مه افگنده کمر در ره — آگه نه از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه — کافتاد چنان وقتی وقتست در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن خوش است — با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده — والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم — مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن
این قاعده نو زادست این رسم نو افتادست — شیشه بشکنی کردن در شیشه گر افتادن

شمس الحق تبریزی بگذار مرا اینجا
بگذار مرا سویت اندر سفر افتادن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن — وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
نرخ آمد بر هیدیم ز تشویش حواس — ببر و جان مجرد بگلستان مینن
چون مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب — مست را حد نزند شرع تو هم نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم — چون شتر میکشدم دست شتربان برسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت — بشکن این شاخ نبات و دل ما را مشکن
گل بگفتا لب من درخور طفلان نبود — بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
گفت اگر می ندهی بوسه بده بادهٔ عشق — گفت آنهم ندهم باش چنین جفت حزن
گفت من نیز ترا بر دف و بر بربط بزنم — گفت می زن که طمع فارغ ازان دارم من
نوبهاران چو مسیح ست و فسون میخواند — تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
زنده گشتند بی شکر و دهن بگشادند — مرغکان مست شدند از خوشی بی دهن
باز رخسار گل و لاله خبر میدهدم — بین که شمع ست نهان گشته درین زیر لگن
برگ بیلرزد و بر شاخ دلم می لرزد — برگ از باد و دل از فرقت آن خوب ختن

دست دستان صبا را چو لبا شور انند — تا بیاموخت بخوبان چمن خلق حسن
جبرئیل ست مگر باد و درختان مریم — دست بازی نگر آنسان که کند مرد بزن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند — بر فشانید نثار گهر و دُر عدن
چون گل سرخ گریبان طرب بدرانند — وقت آن شد که به یعقوب رسد پیرهن
چون عقیق یمنی از لب دلبر خندید — بوی رحمن بمدینه رسد از سوی یمن
نافهٔ بوالحسنی بوی زخرقان بگشاد — تا به بسطام رسید آن نه بخفیه بعلن
چند گفتیم پراگنده دل آرام نیافت — خبر زلفین پراگندهٔ آن خوب زمن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق برج
که چو خورشید تو جانی و جهانت چو بدن

خوی باکن و بابیخبران خوی مکن — دم هر ماده خری همچو خران بوی مکن
ازل و آخر تو عشق احد خواهد بود — چون زن فاحشه هر شب تو یکی شوی مکن
دل بنه بر هوسی دل که از آن باز کنی — شیر مردان دل خود را سگ هر کوی مکن
همچو اشتر تو مرو جانب هر خار سپی — ترک آن باغ و بهار و چمن و جوی مکن
بین که سلطان بنهادست شهانه بزمی — تبکلف تو درین مزبله بس بوی مکن
شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد — پیش چوگانش دلت جز به یکی گوی مکن
نزد آن شو که از و دار وی دردت طلبی — وقف کن دیده و دل رو بهر سوی مکن
روی را پاک بشو نقص در آئینه منه — نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست — جز پی قامت او رقص هیاهوی مکن

دم مزن در بر نی زیر لب آهسته بزن
دم حجابست یکی توی تو صد توی مکن

ای ساقی و دستگیر مستان — دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور — بس تشنه شدند می پرستان
خورشید نشسته باده — در حسرت نشستند مستان

چون قیصر ما بقیصد است — ما را منشان بنا دلستان
هر جا که مے ست بزم آنجاست — هر جا سرو ست ننگ گلستان
یک جام صفا ز دست ناهید — در سایهٔ سرو آس لبستان
دیدار حق ست مومنان را — خوارزم نه بیند و دهستان
منگر ز براے چشم زخم ست — همچون سر خرمیان لبستان

گر ذره دل او نے نشنید
در سینهٔ ما نشسته است آن

اے روے تو نوبهار خندان — حسن تو ز ہے نگار خندان
مے بینمت اے نگار پُر خون — بر شاخ درخت انار خندان
یک لحظه جدا مباش از من — اے دلبر خوش عذار خندان
اے شهر خراب از تو و دشت — با چشمه و سبزه زار خندان
در بیشهٔ دل خیال رویت — شهرست کند شکار خندان
هر روز بجانبے بسر آئے — چون زهرهٔ بیقرار خندان

بحری ست صفات شمس تبریز
پر جوهر آبدار خندان

چند بوسه وظیفه تعیین کن — لب شکر خنده ام شیرین کن
آن دولت را خداے نرم کناد — این دعاے خوش ست آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید — من بخسپم کنار بالین کن
اے فسون اجل فراق لبت — رو فسون مسیح آمین کن
عرصهٔ چرخ بر تو تنگ آمد — رو براق وصال را زین کن
چشم هر دو جهان بتو روشن — چشم خود را توان جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخش — چشم و دل را تو طور سینین کن
حسن داری وفاست لائق حسن — حسن را با وفا تو کابین کن

در جمال تو نیست هیچ قصور / رفق را با جمال نفرین کن
چون بمیرم تو رحم خواهی کرد / آنچه آخر کنی تو پیشین کن
بس کنم شد ز حد گستاخی / من که باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لائق / آنچه آن لائق است تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن / دین بس ما را رو کیمیا کن
ای شمع مستان ای دلستان / تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا / این درد ما را جانان دوا کن
احسان و مژده بسیار کردی / آن مژده را اکنون روا کن
ای هم تو مهتاب ای روز و کوکب / در ظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی و رنج سقیمی / گر دُرّ یتیمی از ما جدا کن
گر دُر لئیمم با زر و سیمم / بی تو فقیریم درمان ما کن

من لب ببستم در غم نشستم
بگشای دستم مقصد لقا کن

رو قرار از دل ستان بستان / رو خراج از گل بستان بستان
سخن جان ز بهر گفتن دوش / آن قسط آن حله بستان بستان
ای که در باغ رخش جان بردی / گل تازه بر مستان بستان
ای که از تخت شهان بپرسی / طفل خُردی سر پستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی / دل خود از دل مستان بستان
چابک و چست رو اندر ره عشق / مهره را از کف دستان بستان

گفت را مان و بده دل بر کار
مرد الله بر مستان بستان

تنت زین جهان و دلت زان جهان
خدا یار این و هوا یار آن

دل تو غریب ست و جانت عجیب
نیند از زمین و نه از آسمان

اگر یار جانی و یار دلے
رسیدی بیار و ببردی تو جان

وگر یار خشمی و مایه هوا
تو با این دو ماندی درین خاکدان

کجا ملتفت اینجا که آن هر دو یار
برندت بقعر جهنم روان

مگر ناگهانے عنایت رسد
که اے من غلام چنان ناگهان

شد ندا ز چنان ناگهان بیعدد
ز بیجانها تا بصدر جنان

نشان چون کف و بے نشان بحر دان
نشان چون بیان بے نشان چو عیان

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود
برافتد ز گردون ره کهکشان

خمش کن مزن دم که در خامشی ہست
ہزاران بیان و ہزاران زبان

ببردی دلم را بدادی بزاغان
گرفتم گرو کان خیالت بتاوان

بیائے بیائم بگیری بگیریم
بخندے بخندم علامات مستان

نشاید نباید ستم کرد بر من
بیے دامن جان درین گریبان

بیا در بیا در شرابے که گفتی
مگو که نگفتم مرنجان مرنجان

شرابے شرابے که دل جمع گردد
چو دل جمع گردد شود تن پریشان

نخواہم شراب از تو از خم و ساغر
ازان بحر مے ده شراب فراوان

ز تو باده دادن ز من سجده کردن
ز من شکر کردن ز تو گوہر افشان

بجوشان بجوشان شرابے ز سینه
بہارے برآور ازان برگ ریزان

خرابم کن ای جان که اندر دیهه ویران
خرابے نخواہد نه سلطان دیوان

خمش باش اے تن که تا جان بگوید
علی میر گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم اے جان بگو نوبت خود
توئے شاه مصر و توئے خوب کنعان

بازرسید آن بت زیبای من | خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من | در رخ او باغ و تماشای من
بر در من کیست که در میزند | جان جهان ست و تمنای من
گر برود آن در من ویل من | ور نه کند با من ایوای من
در چه خیالی ہلہ ای ترش رو | رو بدر مطبخ و حلوای من
هم بخور و هم بکف حلوا بیار | تا که بیفزاید صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم | چیست زبوی تو آبای من
مشک بدرید و ببدید اخت دلو | غرقهٔ آب آمد و سقای من
بانگ زدم کای دل سقائیلن | رفت و نه بشنود علالای من
آن منست او که بهر جا رود | عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر | از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که زکشتی به بحر | غرقه شو از آب مصفای من
قطره بدریا چو رسد دُر شود | قطره شو و بحر بدریای من

ترک غزل گیر نگر در ازل
زانکه دران آمد سودای من

جان منے جان منے جان من | آن منے آن منے آن من
شاه منے لائق سودای من | قند منے لائق دندان من
نور منے باش درین چشم من | چشم منے چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید بسوسن چه گفت | سرو من آمد بگلستان من
از دو سراکنده تو چونی بگو | زلف تو چون حال پریشان من
ای سر زلفین تو زنجیر من | چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان کردمت کجا میروی | پیش من آ ای گل خندان من
تا که صلاح حق و دین گوید م | شاد شدی یار لبامان من

حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن ‌‌ می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن

برون زرقست با استم هزاران بار و بد ستم ‌‌ ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

مرو زین خانه ای مجنون که کردی تو نه هجران خون ‌‌ چو عضوی را برون بردی تلا باید بهست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن ‌‌ ز چشم آموز ای رهرو بهنگام سکون رفتن

اگر باشد ترا روزی ز معشوقان بیاموزی ‌‌ چو مرغ جان مشتاقان بچرخ نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقتست خوش چو اشتر بار ما کش ‌‌ که تا صبرت بیاموزد بسقف بیستون رفتن

فسون عیسی مریم نکرد از در و عاشق کم ‌‌ وظیفه درد دل بنود بدارد و فسون رفتن

چو طاس سرنگون گردد بریزد آنچه در وی بد ‌‌ ولی سودا نمیخواهد ز کاس سرنگون رفتن

اگر پاکی و ناپاکی برو زین خانه گر خاکی ‌‌ گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن

چو نازی سرکشی باری بیا نار چنین سرکش ‌‌ که بس بی همتی باشد به پیش قوم دون رفتن

نشین ساکن بکوی او خموشی گیر و توبه جو
که آن دلدار خود داند بسوی تا شوی رفتن

علی‌الله توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان ‌‌ میان ره به پیش آمد نوازش کرد چون شاهان

گرفته جام چون مستان از و صد عشوه و دستان ‌‌ به پیشم داشت جام می که گیر ای میخواره بستان

درونش چون دل موسی مبارک چون که سینا ‌‌ مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران

هلا این لوح لائح را بیا بستان ازین موسی ‌‌ مکش سر را چو فرعونی مکن استیز چون هامان

برو گفتم که با موسی بدستت چیست گفتا این ‌‌ یکی ساعت عصا باشد دگر ساعت بود ثعبان

بدست من بود حکمش بهر شکلش بگردانم ‌‌ کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان

زنم گاهیش بر دریا بر آرم گرد از قعرش ‌‌ زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

گر آب نیل جانی را بدشمن خون نمودم من ‌‌ نمودم سنگ و خاکی را بعامه لولوی مرجان

بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف ‌‌ بر جهال بوجهل و محمد پیش یزدان دان

گلاب خوش نفس باشد جعل را زهر افعی ‌‌ جلاب شکری باشد بصفرای بلا جان

بظاهر طالبان همراه و در تحقیق انشاپشت ‌‌ یکی منزل فری گرده و دیگر برتر از کیوان

مثال کودک و پیری که هم ابهند در ظاهر
صفای بهر روز افزون ست و آن بهر روز

چو جام تهمد و زهر ست این چه سحر و چشم بند ست این
که سرگردان همی دارد ترا ای نازک دوران

جهانے ثابت ست و تو ورا گردان همی بینی
چو بر گردد کسے را سر به بیند خانه را گردان

مقام خوف آنرا دان که هستی اندرو ایمن
مکان امن آنرا خوان که هستی اندرو لرزان

از یرا چون دروغی تو همه بر عکس می بینی
چو کردی مشورت با زن چو گوید کن تو عکس آن

نصیحتهاے اهل دل دواے تخل را ماند
نصیحتهاے ظاهر بین چنین خر مگس ست آن

زهے مفهوم نامقرون زهے بیگانه همدم
زهے ترشی به از شیرین زهی نفعی بلا زیان

بهارست آن بهارست آن و یار دی نگارست آن
درخت از باد میرقصد که چون من بیقرارست آن

زهے جمعے پریزادان زهے گلزار آبادان
چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگارست آن

عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن
عجب در مغز هر مغزے شراب بیخمارست آن

نهان سرور گریبانی دهان غنچه خندانی
چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن

همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن ست آخر
که خاموش باش گفتی بس که وقت اعتبارست آن

نگر در لاله چون مجنون جگر سوزنده و پر خون
ز عشق دلبر موزون که ماه گلعذارست آن

بجوزے سیکند ریحان که هنگام وصال آمد
چنار آن دست بگشاده که هنگام کنارست آن

بهل باغ و شقائق را مشرح کن حقائق را
که ما آن کاره ایم اے یار این هنگام کارست آن

حقائق جان عاشق آمد که دریا را در آشامد
که استسقاے حق دارد که تشنه شهریارست آن

زهے عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر
دو عالم باخت جان بر سر منور در قمارست آن

در و نقش روضه رضوان بهار صبر بے پایان
فراغت نیست تو وا را که بیرون بهارست آن

تو هر جزو جهان را بر گذر بین
تو هر یک را رسیده از سفر بین

تو هر یک را به طمع روزی خود
به پیش شاه خود بنهاده سر بین

مثال ماه روشن مهر تابش
فتاده عاجز اندر پاے خود بین

مثال سیلها در جستن بحر
بکوه و دشت شان زیر و زبر بین

چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه
بدان جا شان سکون و مستقر بین

نیابد از یکی بانگی و فریاد
بره نعره وقار اندر وقر بین

برای هر یکی از مطبخ شاه
مهیا کرده خوان معتبر بین

به پیش جان بحر آشام ایشان
تو دریای جهان مختصر بین

مر آنها را که روحی شاه روزیست
ز لطف شه دهان شان پر شکر بین

بصدر شمس تبریزی نظر کن
یکی دریای دیگر پر گهر بین

بیا ای مونس جانهای مستان
ببین اندیشهٔ وسوای مستان

بیا ای شاه خوبان و برافراز
ز چشم روی خود سیمای مستان

سنی آئی سر از طاقی فروکن
ببین این غلغل و سودای مستان

بیا ای خواب مستان را تو بسته
کشا این بند را از پای مستان

همه شب میرو و تا روز ای مه
بر اهل آسمان هیهای مستان

همی گویند ما هم زو خرابیم
چنین ست آسمان پسی امستان

فرشته آدمی دیو و پری هم
ز تو زیر و زبر چون رای مستان

میفگن وعدهٔ مستان بفردا
توئی فردا و بس فردای مستان

کلاه جمله هشیاران ربودند
درین بازار کو جای مستان

چو مستان گرد خیمت حلقه کردند
که بنشینند دگر بالای مستان

شنیدم چرخ گردان را که میگفت
منم یک لقمه از حلوای مستان

شنیدم اژدهای عشق میگفت
منم معشوقهٔ زیبای مستان

اگر گویند ماه روزه آمد
بیا بین جام جان افزای مستان

بگو کان نی ز دریاهای جانست
که جان را سید بد سقای مستان

یکی زان جمله مستانست حلاج
که بد سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از فرح پروای مستان

دگر باره چو مه کردیم خرمن — خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد — بخندانید عالم را چو گلشن
بطنازی شگوفه لب بربسته — بغمازی زبان بگشاد سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ — از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاد و سرو در خنبه — ز حلواهای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار — چو طبال ربیع آمد دهل زن
رسیدان لک لک عارف ز غربت — مسبح کرده او مرغان الکن
زره گشته مبادان روی آبی — که بد در زمهرفتی از سردی چو جوشن
بهار نو مگر داود وقت ست — کزان جوشن زره کرداد مبین
نداز و در عدم حق کای ریاحین — برون رفت ست آن سرما ز مسکن
سر بالای هستی روی آرید — چو مرغان خلیلی از نشیمن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند — برون کردند از کمن سر و تن
برون آمد بهر سو حله پوشی — پر از دُر و جواهر گوش و گردن
سماع ست و هزاران حور در باغ — همین گویند یا بر گور بهمن
بلای بید کوش و سر بجنبان — اگر داری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترک من گو — ستیزه رو ست می آید بی من

نخواهم من برای چشم شوخش
حدیث عاشقان را فاش کردن

ز زخم کف و هم بدر بیابی جان — چه بستی کیسه را دستی بجنبان
گشادی کن بجیب آخر نه سنگی — ز سنگی هم گشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب برد ست — که پیدا نیست گرد او بمیدان
در انگشت کهنه مس گر زر نداری — ترا خود ریش کهنه نیست در کان
چو دست بسته و در پشت گشاده ست — بجنبان ریش را ای خشک جنبان

گلو بگرفت و آوازم ز نعره ۔ مگر بسته است راه گوش اخوان
اگر زاهست آسیب را درین ناو ۔ چرا چرخی و سنگی نیست گردان
و گر این سنگ گردانست کو آرد ۔ ز بی مهمانی بی آب بی نان
بطبنت گفتم این نکته مرنجید ۔ مگر دید از مزاج من پریشان
خدا را دان مسلم خوان نهادن ۔ خمش کن کان کرم را نیست پایان
گلو مخراش و زیر لب بخوانش ۔ دهانت را کند پر در و مرجان

وگر شمس حقائق را بخواهی
همان باشد که او را خوانی از جان

یکی پندت دهم ای طالب دین ۔ یکی پند دلاویزی خوش آیین
منشین غافل به پهلوی حریصان ۔ که جان غافل شود از جان گرگین
ز خارستان دل گر پاک گردی ۔ ز جان یابی حلاوتهای دانتین
بجوشند از درون دل عروسان ۔ چو مرد حق شوی ای مرد عنین
باحسان زر بجو بان آنچنان ده ۔ که نفرینند ز شفتانت به تحسین
نمیخواهند خوبان جز همینه ۔ تو مغز بیان مر ایشان را کابین
ز تو آن گفر خان را ننگ آمد ۔ که ندهی پیش دار و سنگ تخمین
میان سنگها آن بیش ارزد ۔ که افزون خورده باشد زخم ملتین
ز اشکست این تجلی فضل دارد ۔ که بهانه دگر بر طور سینین

خمش کن صبر تا امکان کم گوی
کرا ماند ز دست عشق تمکین

چرائی تو چنین دلتنگ و غمگین ۔ در آور باغ ما و سیب می چین
از آن سیبی که چون چیدی از شام ۔ بیابی بوی آن در چین و ماچین
برابر خرمن سیب و نشین شاد ۔ ز سیب لعل کن نقل و نهالین
اگر سیبش لقب گویم و گر نه ۔ و گر نرگس و گر صد برگ و نسرین

یکی چیزست وآن مر برگ را داد	خدایا بنده دارش یار آمین
به پهلویم نشین و چفس بر من	رها کن ناز و آن خوهای پیشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه	برابر که برون انداز نعلین
بیا از راه خلق و دور کن کبر	سخن با ما کن از لبهای شیرین
بیامیزاند کی ای کان رحمت	که تا گردد رخ زرد از تو رنگین
روا باشد دگر خود من نگویم	همیشه عشوه و وعده دروغین
ازین دوری تو لیکن عاشقان را	پراگنده سخنها هست آئین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی کرده فرو امکان تمکین

چه معنی دارد ای یار خوش آئین	که ریگ گرم را سازی نهالین
کسی اندر سفر چندین نماند	جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی	ازان سلطان و شاهنشاه غزنین
درین ویران که چغدانند ساکن	چرا مسکن کنی ای یار مسکین
چو آساید که هر پهلو که گردد	کسی کز سنگ سر سازد نهالین
چه پیوندی به هر صراف و قلاب	چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرای بگنج ویرانه را	که بالا نقش دارد زیر سرگین
چرا جان زانیاز آید بحکمت	که آرد هر زمانت چین و ماچین
نه زان حکمت که با یه گفت گویست	ازان حکمت که جان گردد خدابین
نه زان حکمت که فارقش بسوزید	ازان حکمت کز و دادیش تمکین
نه زان حکمت که گر آنرا نصیبست	ازان حکمت کز و خالص شود دین
تو گاو سر شو که گر خواهی وگرنه	نهندت فوق تاج از بهر تزئین
رها کن کژ روی چون پای کژ رز	الف میباش فرد و راست آئین
چو معنی اسپ و زینش هیچ جز نیست	بگو تا کی نهی بر مه سیه زین

کلوخ انداز کن در عشق خوبان   کلوخی گر نه ای سست عنین
عروسی و کلوخی با عروسی   نثارش ریگ باشد سنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر   که نشناسی سر ایشان ببالین
الا ای در رسان جانها بجانان   ازان راهی که رفتند آل یاسین
خدایا ما و ایشان را در آمیز   چنان کز ما دعا وز آل آمین
عنایت آن چنان فرما که باشد   ز ما احسان اندک وز تو تحسین

ز شهوانی بر آ تا نی رسان ما
بر اوج عرش بین زین عالم طین

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن   آئینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پسر بساط رو در رگ جان ما برو   جام جهان نمای شو زود جهان کرانه کن
ای خرد مشکار تو تیر زدن شعار تو   شست دلم بدست تو جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش   حیله کن و ازو بجه دفع ویش بهانه کن
ور شل ست کاشغران دور بود از کرم   ز اشقر بی کرم نگر با همگان فسانه کن
ای که لعب اختران بات پیاده گشته   اسپ گزین فرزند رخ جانب شه روانه کن
خیز بر آسمان بر آ با ملکان بشو آشنا   مقصد صدق اندرا خدمت آستانه کن
چونکه خیال خواب او خانه گرفت در دلت   خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زر   آتش اختیار کن دست دران میانه کن
همچو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر   از بد و کید دشمنان هین غلط کرانه کن
حمله شیر ناسه کن کله خصم کاسه کن   جرعهٔ خون خصم را نام می مغانه کن
شمس محبت ست این وطن قبله خود درو مجو   بیوطن ست قبله ات در عدم آشیانه کن
کهنه گریست این زمان عمر ابد درو مجو   مرتع عمر خلد را خارج ازین زمانه کن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت   گر نه خری تو که مخور روی بمغز و دانه کن
هست زبان برون در حلقه در چرا شوی   در بهل و درا بجان سوی روان روانه کن

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان
عفو نما و درگذر از گنه عثار جان

نیست بجز رضای تو قفل گشای نفس و دل
نیست بجز سوای تو قبله و افتخار جان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و باغ جان من
زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار جان

بی لب میفروش تو کی شکند خمار دل
بی خم ابرو کژت راست نگشت تار جان

از تو مشرف میشود روشن پشت و روی دل
هرچه تو دلبری شود هر نفسی نثار جان

تافتن شعاع تو در سر روزن دلم
تبصرهٔ خرد بود هر دم و اعتبار جان

از غم دوری لقا راه حبیب طی شده
در ره منهج رضا هست خدای یار جان

لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
یار منی تو بیگمان خیز بیا بکار جان

گلبن روی غیبیان چون برسد بدیدهٔ
از گل شوخ پر شود بی چمنی کنار جان

گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان
آن دم پایدار شد دولت پایدار جان

باغ که بی تو سبز شد وی بهر سرای او
جان که بجز تو زنده گشت نیست بجز دار نثار جان

دانه نمود دام او در نظر شکار دل
خانه گرفت ناگهان عشق تو در جوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر بگو خمش
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

باز نگار میکشد چون شتران مهار من
یارکشیست کار او بارکشیست کار من

پیش رو قطارها کرد مرا و میکشد
آن شتران مست را جمله درین مهار من

اشتر مست کف کند خار و علف تلف کند
هر شتری ندا کند از لذت و طعم خار من

اشتر مست او منم خار پرست او منم
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

راست که کف برآورم کف او کف افگنم
کف بکفش چو وا رسد جوش کند بخار من

کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران
بار که میکشم به بین عزت و کار و بار من

گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من
وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من

باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنیت
در سر خود ندیده‌ای بادهٔ پر خمار من

باز سپید من توئی میر شکار را بگو
هر دو مرا توئی بلی میر من و شکار من

مطلع این غزل شتر بود از آن کژ آمدست
نه اشتر راستی مجواے شہ ہوشیار من

دوش چه خورده دلا راست بگو نہان مکن — چون خمشان بیگنه روے بایں و آن مکن

باده خاص خورده نقل خلاص خورده — بوے شراب میزند انگور زده در دہان مکن

دینه شراب ریختی و ز بر من گریختی — باز چو من گرفتمت باز دگر ہمان مکن

خصم نیم جفا مکن گیر نیم غزا مکن — بے گنہم سزا مکن رخ ترش دگلان مکن

من ہمگی ترا ستم مست می وفا ستم — با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

باده عامی از برون باده عارف از درون — آنکه درون نباشدش پے ببر دہان مکن

از بنش مے نہان روے شود چو ارغوان — روے بعشق آر و بس روی با آسمان مکن

کار دلم بجان رسید کارد باستخوان رسید — ناله کنم بگویدم دم مزن و فغان مکن

ہیچ مثال تا که من ناله کنم براے تو
چونکه نشان تو منم تو طلب نشان مکن

ہر که ز خور بپرسدت رخ بنما که ہمچنین — ہر که ز ماه گویدت بام برآ که ہمچنین

ہر که پری طلب کند چہره خود بدو نما — ہر که ز مشک پرسدت زلف کشا که ہمچنین

ہر که بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود — باز کشا گره گره بند قبا که ہمچنین

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده به پیش او بر لب ما که ہمچنین

ہر که طلب کند ز تو کشته عشق چون بود — عرضه بده به پیش او جان مرا که ہمچنین

ہر که برو ے مرحمت از قد من بپرسدت — ابروے خود بد و نما گشته دو تا که ہمچنین

ہر طرفے که بشنوے ناله عاشقانه — قصه درد ماست آن حق خدا که ہمچنین

جان ہمه فرشته ام سینه کبود گشته ام — چشم کشاده مے نگر سوے سما که ہمچنین

تیر وصال دوست را خیر بصبا نه گفته ام — تا الصباے سر خود گفت صبا که ہمچنین

جان ز بدن برون شود باز در آید اندرو — آے برون ز خانه و باز در آ که ہمچنین

کورے آنکه گویدت بنده بحق کجا رسد — بر کف ہر یکے بنه شمع صفا که ہمچنین

زن بوزه

بوے دہان تنگ زیر دہان ما مکن

گفتم بوی یوسفی شهر بشهر چون رود / بوی حق از که دمین داد صبا که همچنین

این ز رسل غریب نی لیک ز جمع اولیا / روح ابو الحسن مرا داد ندا که همچنین

از تبریز شمس دین بو که بکر کرم کند
از سر لطف بر زند دم ز وفا که همچنین

ماند شده است گوش من از پی انتظار آن / کز طرفی صدای خوش در رسدم بناگهان

خوی شدست گوش را گوش ترانه نوش را / گر شنود سماع خوش از زمی و از آسمان

اصل سماع از زمین هست صلای آسمان / زانکه سماع تن بود فرع سماع نقش جان

نعرهٔ رعد را مگر چون اثرست در شجر / چند شگوفه را نگر لب بگشوده زان فغان

بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم / می‌نهم این طرف قدم تازه و سبز و شادمان

مستمع الست شد پای دوان و مست شد / چیست سبب که مست شد لاله و سرو ارغوان

گرچه سخن همی رسد روشنی گزین دلا
زانکه ز فکر حل شود مشکل مرد بیگمان

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من / همچو چراغ می‌جهد نور تو از دهان من

ذره بذره همچو لعل از تف آفتاب تو / دل شده است سر بسر کالبد گران من

بیشتر آدمی بنه آن بر خویش بر سرم / گرچه که در یگانگی جان تواست جان من

در عجب اوفتم که این سایه کیست بر سرم / فضل تو گویدم مهر کان منست آن من

از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا / تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

تاج من است دست تو چون بنهی بر سرم / لطف تو گویدم بدل گنج منست کان من

عشق برید کیسه ام گفتم هی چه میکنی / گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من

برگ نداشت این دلم می‌لرزید برگ وش / گفت مترس کاهدی در حرم امان من

مست کنم ترا چنان کز خود و خویش وا رهی / تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من

بر تو زنم ترانهٔ مست ابد کنم ترا / تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمهٔ بهار من / چهره چو ارغوان کند بادهٔ گلستان من

حوصله مثل یم کند بخشش بیے یا تیم   زهره چو شیر نر کند دادن دل بجان من

من بکنم خموش تا شمس حقم بنطق خود
باز بگویدم بگو بلبل گلستان من

صنما بیاز باده بستان خمارستان   که ببرد عکس نورت همگی قرارستان
مے کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن   که بجوش آمدست این فلک از عقارستان
بده آن قرار جانرا گل و لاله زار جان را   تو ز شهد و ورد بر کن دهن کنارستان
قدحے بدست بر نه بکف شکر لبے ده   بنشان بآب رحمت بکرم غبارستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام وحدت   بے خوشی که هست بر اختیارستان
چو شراب لاله رنگت بدماغ ما بر آید   گل لاله شرم دارد ز رخ و عذارستان
چو حباح و قلب مجلس ز رحیق یافت مع لنز   ببر و گلوے غم را بسر ذوالفقارستان
صنما تو رو نمائے در غصه سوز مائے   ز تو شد چنین معلا همه کار و بارستان
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن   که تو شیر گیر حقے بکفت مهارستان
ز عقیق جام دارے نمک تمام دارے   چه غریب دام دارے جهت شکارستان

سخنے نماند جانان که تو بے بیان ندانے
که تو رشک ساقیانے سر و افتخارستان

صنما بروے خوبت که بچشم اشارتے کن   نفسے خراب خود را بکرم عمارتے کن
دل و جان شهید عشقند بدرون قبر قالب   سو گور زین شهیدان بگذر زیارتے کن
تو چو یوسفے رسیده همه شهر کف بریده   بنما جمال و بستان دل و جان تجارتے کن
تو دگر قدم فشردی بجفا و غدر کردے   بشکن تو غدر خود را چه شود کفارتے کن
تو مگو که بے نیازم ز شما چه سود سازم   تو ز سود بے نیازی چه شود خسارتے کن
رخ زرد زعفرانے چو گلی و لاله کن   سه چهار قطره خون را تو ز دل اشارتے کن
چه غلام نست دولت نه کشد زام تو سر   بمیان ما ده دولت ملکا سفارتے کن
چه به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد   بگناه چون که ما نظرے حقارتے کن

تن ما دو قطره بد که ز لطف آدمی شد
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان غیب جانها چو اسیر آب و گل شد
تو ز دار حرب گلشان برهان مغارتی کن

چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
خبر حرف پر معانی علمی و درایتی کن

و برای گرم بودن بود این دل چو آتش
جز دل تو جذبه را سبب حرارتی کن

هله شمس دین دولت خمشان نازنین را
بظهور نثر خود سبب اشارتی کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
چو حریف نیک داری تو بترک نیک و بد کن

بنگر که کیست گویان ز جفا و کیست عریان
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن
نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن

شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش
چو عیاص و لیس زود تر ز شکر فروش کد کن

نه جو کر و کم که سلیم بمویز و جوز باشد
تو مویز و جوز خود را بستان دران سبد کن

همه شکرفشان شو ز لبش عسل ستان شو
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن

چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه
پس آن نشاط و مستی ز هر احی ابد کن

بسماع طوی منشین بمیان گوی منشین
که کسی خود نه بیند طرب از می احد کن

بوصال خوش رسیدی جدل از میانه برگیر
بمیان خویش و اعدا ز سکون و صمت سد کن

چو عروس جان ز مستی بسد بکوی هستی
سبک آینه بیان را تو بپوش و در نمد کن

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو اندر بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما اے چرخ آسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

در ویست غیر مردن کان را دوا نباشد | پس من چگونه گویم این درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم | با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد | از برق آن زمرد هین دفع اژدها کن

بس کردم ای مجادل گر تو باین نمائی
تاریخ بو علی گو اشعار انتها کن

ای امتان مدبر برنان زینت برنان | وی امتان مقبل بر جان زینت بر جان
حیوان علف کنند غیر علف تد اند | آن آدمی بود کو بد چون عقیق و مرجان
جانهاست نارسیده در گوشها خزیده | در راه ایستاده از کید و مکر شیطان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون | چست و لطیف و موزون چون کهربا بمیزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش | کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال پران
ای جان تو کدامی تو پخته یا که خامی | سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی میان صحرا دیدم یکی معلا | اندر هوا ببالا مستکبر و رقص جولان
هر سو از و خروشی او ساکن و خموشی | سرمست و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که ور چه شوری کز وهم و فهم دوری | تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا لم سبک شد تن تیر هم تنک شد | تا باکشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم | بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین نازرا رها کن | لعل نگین من ده گفتا که نیست آن کان
گفتا که من فنایم من در کنار نایم | نقشی همی نمایم از بهر دردمندان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نماید (ورنه) | پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان (سازد)
گفتا صد یکی تو باور کجا کنی تو | طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان
گفتم همین سیاست سیکن جلال باید | صد گونه دفع میده میکش مرا بهجران
ز دو از زبان دیگر پاسخ چو شهد و شکر | بر خواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
ز دو مشکلاتی در وی عجب عطائی | خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

بسیار اشک راندم تا او برمست ماندم ۱ ناگه برون شد آن شه چون جان ز خطرانسان

داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل
داغی که از تو دارم به از هزار درمان

از زنگ لشکر آمد برقلب لشکرش زن   تو سرفراز مردی گرزی دو برسرش زن
چون آتش آر حمله کوهست نیست حمله   از آتش دل خود برخشک و برترش زن
گه بحرها تو کوشد وز کین تو جوشد   آبش بزن بر آتش هم خاک در برش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد   از قاب و قوس تیری بر پشت اغبرش زن
هر تن که بی سر آید بر گردنش تو سر نه   وانکس که بی سر آید بر عمر تو خنجرش زن
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد   خواهی که او نمیرد در حوض کوثرش زن
زان آب آتش دل هرگز نمیرد ای جان   لیکن شود زیاده الله اکبرش زن
از لعل می فروشت سرمست کن فلک را   بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
ای شمس حق تبریز هر خر که منکر تست   آتش ز نور ایمان در جان کافرش زن

مشغول گشتم ایندم که شاغلستم
آتش ز نعل اسپت در دست و فرش زن ما

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن   با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را ای بسر خلیل حق را   باغ ست و دیگران را این آذرست مردن
زین سو فشان مردن زانسو فشان زادن   است   زان سر نمیرد و زین سر گرست مردن   شرف
جسمست کان و جان شور قصان این جهان شو   گر سر بزیر گرچه جانا شود و سرست مردن
والله نیابد پاکش نه چرخ مست خاکش   با نقد وصل همچون حلوا گرست مردن
گر یوسفی ز خوبی آئینه آنچنانست   ورنه در آن نمایش چون مضمرست مردن
چون حق ترا نخواند بهلوی خود نشاند   همچون جنت بهست رفتن چون کوثرست مردن
گر موسی و شیرین هم مومن است هرگست   ور کافری و تلخی هم کافرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی   گر آب زندگانی هم خوشترست مردن

دانه شد در آتش گفتا که همچنین کن میسوخت پر همی زد حقا که همچنین کن
شمع فتیله بسته با گردن شکسته میگفت نرم نرمک بابا که همچنین کن
موی که میگدازد با سوز و درد سازد در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده از دامها پریده بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
بدنام و ننگ هشته با عقل خصم گشته بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
فانی شده است و ساده نه چشم بر گشاده لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
صد سال چشم آدم با عذر داشت نا نم [?] با کودکانش گفته بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر خامش شدست دگریان [?] خارا که همچنین کن

تبریز شمس دین را بین از صفا ز جانی
پر نور کرد از رفق صحرا که همچنین کن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن وی آسوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده از عاشقان گزیده بگذر ز آفریده بنگر ز آفریدن
[?] ز افسون درین صبوحی روحی چگونه روحی در کشف و در کشیدن
[?] بدم حلم بباید تعلیم تو نماید بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
[?] نج اعظم است این این رب اکرم ست این کو چون خیال داند زر مغزها دویدن [?]
[?] ز بر اوج بردن هم مرده زنده کردن هم تخت و تخت دادن هم بنده پروریدن
[?] یوسف نهانی آن گنج شایگانی خود را همی فروشد وانی عجب خریدن
[?] شتری واقف در وسط شد مخالف یک پرده ساز کردن نه پرده را دریدن
[?] شیطان زنهار تا فسون گی چون شسته شد زدانی پستان دل مکیدن
[?] عشق آن جهانی ما را همی کشانی احسنت ای کشیده شاباش ای کشیدن

همه آفتاب واند از مشرق رخ نمودن
ورنه بمسعد او نتوان بتنگ رسیدن

ولا تو شهد مشو در دهان مخموران ‏ ‏ ‏ حدیث بدر مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیکست ‏ ‏ ‏ خدای دور بود او بر خدا دوران
درون خویش بکن پاک تا برون آیند ‏ ‏ ‏ ز پرده های تجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شدی از خویش واز جهان اینجا ‏ ‏ ‏ نبرد او و جهان گشته از مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل ‏ ‏ ‏ ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
وگر چو زر فراقی کجاست داغ فراق ‏ ‏ ‏ چرا فسرده بود شکلهای مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجا می آر ‏ ‏ ‏ که حق فرو ننهلد مزدهای مزدوران
تو مور و عشق خدا ملک سلیمانست ‏ ‏ ‏ کجاست تخت سلیمان و ملکت موران
لباس و فکرت و اندیشها برون انداز ‏ ‏ ‏ که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
که سنگ بارد تا وارهی ز کافوران

ردیف واو مهمله

ساقی تو می ما را بده بستان ز بنده جان گرو ‏ ‏ ‏ چه می ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو
آن شاه ابرهیم بین آن پر ولی بیم بین ‏ ‏ ‏ مر تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو
صدیق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو ‏ ‏ ‏ حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو
چون سروران این میکنند پس چه عجب آید ترا ‏ ‏ ‏ از آنکه زر درویشی کند از بهر خلقان گرو
آن شاهد فرد احد یک جرعه زینت می نهد ‏ ‏ ‏ در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
سرمست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام ‏ ‏ ‏ در هیچ دامی بر خود ننهاده چون مرغان گرو
بهر چه آرزوی برد در کار او کن جان گرو ‏ ‏ ‏ جان شد گرو ای کاشکی گشتی عقل و جان گرو
خامش رها کن بلبله در گلشن آ ای دگل نگر ‏ ‏ ‏ بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

جانا بجانے تا ابدا ے چشم و جان روشن بتو
اے شاد و وزاد و موتلف جان دو صد خسرو گرو

آن دلبر عیار و جگر خوارهٔ ما کو
آن خسرو شیرین شکر پارهٔ ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکے نیست
آن پر نمک و پرفن و عیارهٔ ما کو

تاریک شدست از غم او ماه فلک نیز
آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ما کو

بر بسته چو ما روی تم و لب تشنه مار
آن رشک چه بابل و مه پارهٔ ما کو

این پنج حس ظاهر و این پنج حس سر
آن چارهٔ درد دل و آن چارهٔ ما کو

اندر ظلمات ست خضر در طلب آب
کان عین حیات خوش و فوارهٔ ما کو

جان همچو مسیح ست بگهوارهٔ قالب
آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو

هر گنج یکے پر غم و مخمور نشسته است
کان ساقی دریادل و خمارهٔ ما کو

لوامه و اماره بجنگ اند شب و روز
جنگ افگن لوامه و امارهٔ ما کو

ما شست گلی در کف قدرت متقلب
از غفلت خود گفته که گلکارهٔ ما کو

[illegible]

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست
وندر پے او این دل آوارهٔ ما کو

اے عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود
بر روے و سر پویان شود چون آب اندر جوی او

از عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود
بر کیسه چون قارون شود چون راه یابد سوی او

جان ملک سجده کند آنرا که ادرا خاک شد
ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند
چون خوش رہا شد آن دلی کو هست شبنوی او

بس سینه ها را خست او بس خوابها را بست او
بسته است چشم جادوان آن غمزهٔ جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او

بنگر یکے بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر بارو ی او

شب فعل و دستان میکند او عیش پنهان میکند
بے چشم بیند چشم او گر شب نهد ابروی او

صد قلعه دارد عقل کل آن شاه بی طبل و دهل
بر قلعه آن کس ره برد کو فاش بیند روی او

ای ماه روپوشیده خوبی او در دیده
ای شب تو موپوش دیده نی یک موی او

این شب سیه پوش ست زان کز تعزیت دارد نشان
چون بیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باور ای
چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او

ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان
وین دل فرو ریخته بسر چون شانه در گیسوی او

مر عشق را نبود سبب کو هست پیش حمله کس
پیش و پس اینجا بود جز پیش نبود سوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
ای دل ز صورت نگذری زیرا نه یکتوی او

واندر دل هر نیکدل زآواز دل آواز گل
غریدن شیرست این در صورت آهوی او

با قبضهٔ دست احد بی شبهه پیدا بود
از صنعت جولاهه در دست و ز ماکوی او

اینجا نه ماکوی او دی قبلهٔ ماروی او
فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او

سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او
کی آن لب ما تر شود زان بحر تا زانوی او

آن عشق شد مهمان ما زخم بر دبر جان ما
صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او

من دست و پا انداختم در جست و جو بر دوختم
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل
سودش ندارد های دل چون بشنود دل هوی او

جانان تو ای کلیم و منم چون عصاے تو
گه تکیه گاه گشتم و گه اژدهاے تو

در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
مارے شوم چو افگندم ابتلاے تو

صد روز روزگار دگر گر و هست مرا
بادا نثار عشق و فداے ولاے تو

دل چشم گشت جمله چو چشم بدل بگفت
بی کام و بی زبان عجب وصفهاے تو

زانم که چشم از تو خبر برد سوے دل
دل میکند دعاے و دو چشم ثناے تو

میگرد و آسمان همه شب با هزار شمع
در جست و جوے چشم خوش دلرباے تو

گر کاسه بینوا شد و در کیسه بے درم
صد جان و دل فداے رخ جانفزاے تو

گر خانه و دکان هواے تو شد خراب
ره یافت لاجرم بخرابم صباے تو

ای جان اگر رضاے تو غم خوردن ویست — صد دل بغم سپارم بہر رضاے تو

از زخم ہاون غم خود خوش مرا بکوب
زین کو فتن رسد نظر توتیاے تو

بر عاشقان فریضہ بود جست وجوے او — بر روے سر چو سیل روانست جوے او
تا عکس آن طلب بنود کے طلب کنم — پس جست وجوے ما ہمہ از جست وجوے او
گاہے بجوے دوست چو آب روان کشیم — گاہے چو آب حبس شدہ در سبوے او
گاہے چو جوش دیگ بجوشم واو بفکر — کفگیر میزند کہ چنین ست خوے او
برگوش ما نہادہ دہان او بدید سہ — تا جان ما بگیرد یکبارہ بوے او
چون جان جان وی آمد واز جان گریز نیست — من در جہان ندیدم جان عدوے او
بگذار وت زناز وچو مویت کند ضعیف — بدہی دو کون را بہ یکے تار موے او
با دوست ما نشستہ کہ اید وست دوست کو — کو کو ہمیزنیم زمستی بکوے او
تصویر ہاے ناخوش واندیشۂ رکیک — از طبع سست باشد ونبود زسوے او

خاموش باش تا صفت خویش خود کند
بے ہاے ہاے سرد تو آن ہوے ہوے او

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو — آورد قصہاے شکر از لبان تو
گفتم بد وچہ باخبرے از ضمیر جان — جان وجہان چہ بیخبر نداز جہان تو
آخر چہ میوۂ وچہ بود ست اصل تو — آخر چہ گوہری وچہ بود ست کان تو
دلال عشق بود مرا سوے تو کشید — اول غلام عشقم وانگاہ آن تو
بنہاد دست بر دل پر خون کہ آن کیست — ہرچند شرم بود بگفتم از آن تو
بر دیدہ ام چو چشم بیرا نداخت گفت چیست — گفتم بہا دو ابر ترے درفشان تو
از خون بر زعفران رخم لالہ زار دید — پرسید گفتمش ہمہ نام ونشان تو
ہر جا کہ بوسہ کرد زمین بود خونش یافتہ — گفتم نکو نگر کہ رفیقم بجان تو
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست — دو حلقہ و خاسک در وی گشان تو

خوش خرامان میروی ایجان جان بی من مرو / ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و آن جهان با تو نگو / اینجهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو

ای بیان بی من مگیر و ای زبان بی من مخوان / ای بصر بی من مبین و ای روان بی من مرو

خار این گشت ز آتش در پناه لطف گل / تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو

شب ز نور روی ماه خویش می بینم سپید / هر شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

در خم چوگانت میبازم چو چشمت بر من است / همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من مباش / چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو

وای آنکس کاندرین ره بی نشان تو رود / چون نشان من توئی ای بی نشان بی من مرو

وای آنکو میرود اندر ره بی دانشی / دانش و راهم توئی ای راه دان بی من مرو

دیگرانت عشق میخوانند و من سلطان عشق / ای تو بالا تر از این وهم از آن بی من مرو

من خمش کردم که سگ از دست نان کور برد / لیک سگویم که پیدا و نهان بی من مرو

قلم از عشق تشکند که نویسم نشان تو / خردم راه گم کند ز فراق گران تو

که بود همنشین تو که بباید گزین تو / که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو

رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر / قمرا سوی من نگر که جنانم بجان تو

چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم / نه چنانم که سرکشم ز غمم بی امان تو

بگشا کار مشکلم تو دل ده که بید لم / مکن اید دست نظرم بجز از گلستان تو

که نباید بکوی تو بجز بوی تو / سبب جست و جو تو چه بود گلفشان تو

زدی اندر دلم شرر نکنم از فلک حذر / نخواهم در جهان مفر بجز از بوستان تو

ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری / فلک و مهر و مشتری بخجل از آستان تو

چو تو سیمرغ روح بگشای و در ابتلا / چو مگس بد و رغ در فتد بگه امتحان تو

ز اشارات کافیت ز بشارات شافیت / ملک گشته هر گدا ز دم ترجمان تو

همه خلقان چو مردگان زپس حرمت دونان / همه عالم نوا از عطا های خوان تو

این غزل در نسخ دیگر یافته نمی شود و لهذا جا بجا ست و ترجمه ... کرده ام ورنه ... ۱۴

بنواله قناعتی نکند جان آن فتی — که طمع دار داز کرم بود میهمان تو
ای دواله که میدهد پی هر رنج گنج تو — چه نوا ها که میدهند بمکان لامکان تو
طمع تن نوال تو هوس دل جمال تو — نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی نه مدخلی — بسوی آسمان حق نهمان نردبان تو
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو — که نداند نهان آن که بداند نهان تو
شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین — برسد ز آفتاب حق همه خوش قران تو

مگر از شمس مقبلی مدوی یا فتم جمل
که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

صوفیان آمده در کوی تو — شیئی لله از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده ام — کاب خوبی نیست جز در جوی تو
هان بده نقدی بدر ویشان خود — ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قوت جان شد قحط سال — آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیان را باز حلوا آرزوست — از لب حلوائی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش — مشک پر شد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
کافرین بر دست و بر بازوی تو

شکر ایزد را که دیدم روی تو — یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز غصه تیره شد — یافت نور از نرگس جادوی تو
من چه گفتم کو فلاح و کو نجات — بر در این کو مرا در کوی تو
از کف اقبال و دولت نوش یافت — این لبان خشک رحمت گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود — جز زره هاے که دار و موی تو
آسمان جایی که باشد فرش تو — شیر مردی کو بود آهوی تو
شاد بختی کز غم تو قوت یافت — پهلوانی کو بود پهلوی تو

جست وجوی در دلم انداختے
تا ز جست و جو شدم در جوے تو

خاک راہے و ہوے کے بُدے
گر نبودے جذب ہاے ہوے تو

آب دریا تا بجست آن کس ست
کو دہد یک بوسہ بر زانوے تو

لیکہ با ہر کس بود بر خلق خویش
جملہ خلقان را نباشد خوے تو

شمس تبریزے توئے مقصود کل
اے شدہ ترک فلک ہندوے تو

مطربا اسرار ما را باز گو
قصہ ہاے جانفزا را باز گو

من دہن بر بستہ ام امروز ہین
تو حدیث دلکشا را باز گو

من گران گوشم بنہ رخ بر رخم
وحدہ آن خوش لقا را باز گو

ماجراے رفت جان را در ازل
باز گو آن ماجرا را باز گو

مخزن انا فتحنا بر گشا
سرّ جان مصطفیٰ را باز گو

مستجاب آمد دعاے عاشقان
اے دعا گو آن دعا را باز گو

چون صلاح الدین جان عاشقان
آن صلاح جان ما را باز گو

اے ہمہ سرگشتگان حیران تو
آفتاب از آسمان پرسان تو

چشم بد از روے خوبت دور باد
اے ہزاران جان فدا جان تو

چون فدا گشتند جاویدان شدند
زانکہ اکسیر ست جان را کان تو

گاو و شیر و برہ و جدے و فلک
ہست اے شاہ جہان قربان تو

زانکہ قربانہا ہمہ باقی شوند
در ہواے عید بے پایان تو

در سراے عصمت یزدان توئے
بخت و دولت روز و شب دربان تو

اے خدا این باغ را سرسبز دار
در بہارستان بے وعدان تو

تا کہ ارواح ملائک بچرند
دائما از باغ نخلستان تو

این شکرخانہ ہمیشہ باز باد
پُر نبات و شکر و پنہان تو

آب این جوی خدا تیره مباد — تا بهر سو میرود احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن — این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک را تارهاست — نالهٔ هر تار در فرمان تو
من بخفتم تا مرا انگیختی — تا چه گویم وز خم چوگان تو
ورنه این خاک از کجا عشق از کجا — گر نبودی جذبهٔ از جان تو
خاک خشکی مست شد بومیزند — آن تست این آن تست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی — گفتم ای جان گربه دربان تو
گفت ای گربه گمان بد مبر — که ترا شیری کند سلطان تو
من خمش کردم تو ام بگذاشتی — همچو جنگم سخرهٔ افغان تو

گرچه از نطق من ای شمس الهدیٰ
گشت ظاهر در جهان برهان تو

ای بمرده جان و تن در پای او — هر دو عالم غرقه دریای او
آتش عشقت همی سوزد جهان — الحذا الهیهات از هیهای او
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد — از سجود درگهش ای وای او
چون مثالی را نوسید از فراق — خون ببارد از غم طغرای او
هر که ماند زین قیامت بیخبر — تا قیامت وای او ای وای او
هر که دائم از جهان مهجور شد — ای خدایا چون بُوَد شبهای او
در شمار عاشقان بودیم دوش — بر مثال ریگ در صحرای او
خیمه بر خیمه طناب اندر طناب — پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمهٔ جان را ستون از نور پاک — نور جان از تابش سیمای او
باد و آتش متحد زاهر دو زاو — گردد هم یک رنگ و فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر — در میان پنجهٔ ده تای او
طفل شیر از خم او ایمن بود — بر سر پستان شیر افزای او

در کد این پرده پنهان ست عشق — کس نه بیند کس نداند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کشد — بر شود تا عرش حق غوغای او

شمس تبریزی که هست اصل وجود
من ندیدم در جهان همتای او

جز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو — چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
گفتم ای جان تو مرا گر به جهان چند کشی — گفت هر جات کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم از هیچ نگویم تو روا میداری — آتشی کردی و گفتم که درا هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی — همه آتش سمن و برگ گیاه هیچ مگو
گل ز آتش گل کو باشد و با ما شگفت — جز لطف و کرم و دلبر ما هیچ مگو

بستر از آتش گویا سحر آن دلبر گفت
ای مجاهد تو بزن دم خمش آ هیچ مگو

سیر نیَم سیر نئے ز آب تو و نان تو — ای که هزار آفرین بر کف احسان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خود — جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب — دور مگردان که من بندهٔ دوران تو
پیشکشی سیکنی پیش خودم کش تمام — تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای گیا در حرم ما درآ — تا نه کند هیچ ذره قصد حرم دان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم — تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بیرونی واقف و هم در بری — خارج و داخل تویی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مخوان بس بود این ما خوان
تا به ابد ای انس جان برخور و از خوان تو

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو — که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را تویی بس عمر عزیز من — نخواهم جان پر غم را تویی جانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم — زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو

دگر با تو به بندم من میان شهد و قندم من
وگر با تو به خارستان به بستانم بجان تو

نه هر غم من نه فرخم من نه ماهم من نه چرخم من
همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو

اگر پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرست
وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

گر آبی خوردم از کوزه خیالت را در او دیدم
وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

سحر از عشق میگویم که شیری تو و من آهویم
نه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو

سماع گوش من نامت شراب هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

تو جانان عید روحانی و پیشت عاشقان قربان
مکش در مسلخ خویشم که قربانم بجان تو

بعشق شمس تبریزی به بیداری و شبخیزی
مثال ذره سرگردان پشیمانم بجان تو

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او
وگر نه تشنه اویم چه میجویم ز جوی او

برین مجنون چه می بندم مگر بر جو همی خندم
که او زنجیر نپذیرم مگر زنجیر موی او

برو عقل و برو هوشم که چون پنبه است در گوشم
چه گوشم رست ازین پنبه در آید تا هوای او

همی گوید دل زارم که من زو وعدها دارم
نیاشامم شرابی من بجز خون عدوی او

دلم را میکند پر خون سرم را میکند افیون
دل من گشت حوض او و سر من شد سبوی او

چه باشد ماه با زهره چو او بگشاید آن چهره
چه دارد قند یا شهدی ز شیرینی ز روی او

مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکر باری
مرا گوید چرا زردی ز لاله مشکبوی او

مرا هر دم برانگیزی ز شوق شمس تبریزی
بگوای دل مرا تا کی بپندار ی بسوی د

خزان عاشقان را نوبهار او
روان سابقان را افتخار او

همه گردن کشان شیر دل را
کشیده سوی خود بی اختیار او

قطار شیر می بینم چو اشتر
به بینی شان در آورده مهار او

سبب آن شد که تا خصم سر ایشان گیرد
ز خوف خصم شان کرده فرار او

گران تر عنصری را بین که خاکست ‌ ‌ ‌ سبک گردد ببر دانه وی قرار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید ‌ ‌ ‌ بگردون میکند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رستن از وی ‌ ‌ ‌ که هر کس را کند در بند کار او
زخاک تیره کاهل تر نباشی ‌ ‌ ‌ بزیر دام او بنهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که بر جه ‌ ‌ ‌ برآورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصائی ‌ ‌ ‌ هیچ پیچید بر خود همچو مار او
برآرد مطبخ معده بخاری ‌ ‌ ‌ بسازد دو جهان حیوان زان بخار او
ز تاب دل دگر جانی برآرد ‌ ‌ ‌ که میدارد از آن جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شه ‌ ‌ ‌ که سلطان هم وی است و پرده دار او
کند با او بهر دم یک صفت یار ‌ ‌ ‌ ز جمعش بگسلاند اضطرار او
که تا داند که اینها بیوفا اند ‌ ‌ ‌ بداند قدر آن بگزیده یار او
عجائب یار غاری کرد او را ‌ ‌ ‌ که غارش او بود هم نیز یار او
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت ‌ ‌ ‌ که بگشادست راه اعتبار او
گر از ره رفته زو تر برد آئی ‌ ‌ ‌ که از تو می پذیرد اعتذار او
بسی گفتیم به شب اما چو شد روز ‌ ‌ ‌ کلام اللیل یمحوه النهار او

تو کمتر خورده هشیار می رو ‌ ‌ ‌ میان کژ روان رهوار می رو
تو آن جنسی که من دیدم ندیدی ‌ ‌ ‌ مرا خنبک مزن ای یار می رو
ز بازار جهان بیزار گشتم ‌ ‌ ‌ تو دلالی ره بازار می رو
چو من ایزار با دستار کردم ‌ ‌ ‌ توئی عاقل تو با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار این است ‌ ‌ ‌ ترا کار است سوی کار می رو
مرا آن یار بشکست ست توبه ‌ ‌ ‌ تو مرد سالمی ناهار می رو
شنیدی وصف شمس الدین تبریز ‌ ‌ ‌ مکن انکار و در اقرار می رو

دل و جان را طرب گاه مقام او | شراب خنب بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشک و گرسنه | غذاے جمله را بدهم تمام او
عدم چون اژدها در فتنه جویان | به بسته فتنه را حلق و مشام او
سزاے صد عتاب و صد عذابم | کشیده آن سزاے ما لگام او
ز حلم او خسان گستاخ گشته | که پندارے شهانند و غلام او
براے مغز مخمور آن عشقش | بجوشیده بروز و شب مدام او
کشیده گوش هشیاران بمستی | زهے اقبال و بخت مستدام او
محمد را چو پرده کرده در پیش | پس آن پرده میگوید پیام او
نکرده بندگان بروے سلامے | ز لطفش کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبے را زنده داری | براے آنکه آرد صبح و شام او
دگر خامی کنی غافل بخسپی | نه بگذارد ترا اے دوست خام او
ز خردے تاکنون صد جا بخفتے | کشانیدت ز پستی تا ببام او
ز خاکے تا بجالاکے کشیدت | بدادت دانش و رفتار و گام او
بحملے و نیا لے و لطفلے | چو گردیدے و آوردت بدام او
ز چندین ره بمهانیت آورد | نیاورد از براے انتقام او
بوقت درد میدانی که حق اوست | بجاکے میدهد در در نظام او
مقامات توبت خواهد نمودن | چو زمت کرد و با بر جا دوام او
همه بوها چو بوے نفط بودست | چو بوے خود فرستد در مشام او
نماید چرخ بیت العنکبوتے | چو بنماید مقام بے مقام او
سخنها بانگ زنبوران نماید | چو در گوشت فرو خواند کلام او
چو در ماند نخواهد جز مرا و را | چو بجهد هر شبے را کرد نام او
شکنجه بایدش ایرا که هرگز | بره ناید بزمے و بکام او
بیار بهاے شمس الحق تبریز | شود بس مستحق و مستهام او

بنیدیشش ای برادر در سخن بس
فوادی بالحبیب المستدام او

بیارای رونق گلزار ازین سو　　پر از شکر یکی قنطار ازین سو
یکی حاجت روان گردان بحاجت　　از آن دو لعل شکربار ازین سو
ازین روزن فروکن سر چو مهتاب　　وزان گلشن یکی گلزار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذر　　که آمد هدهد طیار ازین سو
بنگارش یکی پر نور نامه　　نموده بی شمار آثار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد　　یکی ساغر از آن خمار ازین سو
بدان تنها خور آمد روح قدسی　　که جان هدیه کند ایثار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی　　قدح پر مست ازین بشد ازین سو
سقاهم سید هد ساغر پیاپی　　بتوای ساقی ابرار ازین سو
بیا کین خرقها جمله گرو شد　　ستان زان شاه با دستار ازین سو

برهنه شو حریف و آشنا کن
به بحر ژرف بی گفتار ازین سو

ای که ز دراست بیروی دوش چه خوردی بگو　　مست و خراب بیروی خانه بخانه کو بکو
با که حریف بوده بوسه ز کی ربوده　　زلف کرا کشوده حلقه بحلقه مو بمو
با تو حریف می شوم خشم و چراغ روشنی　　خفیه چو ماهیان روی حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو کین دل و جانم آن تو　　با دل همچو شیشه خورده بکسی کدو کدو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن　　چشم کجاست تا که من آب کشیم سو بسو
آمده بد خیال تو دوش میان انجمن　　می نشناخت بنده را می نگریست رو برو
چون لشناخت بنده را بنده گذر ز ملا　　گفت بیا بنزد من چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر　　همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا　　زانکه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو

سخت خوش ست چشم تو وان رخ گلستان تو — دوش چه خورده مه ارست بگو بجان تو

فتنه گرست نام تو پر شکرست کام تو — با طرب ست جام تو با نمک ست نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی — چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو

بوی کباب میزند از دم و از فغان من — بوی شراب میزند از نفس و دهان تو

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گدا — یک دو سخن بنای تو گوید از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد — چون بنمود ذره خوبی بیکران تو

شکر که وحید چشم ما آنچه ندید چشم کس — باز رسید جان ما بیخود و سرگران تو

هر نفسی بگوئیم عقل تو کو چه شد ترا — عقل نماند بنده را در غم امتحان تو

هر سحری چو ابر وی بارم اشک من درت — پاک کنم بآستین اشک از آستان تو

مشرق و مغرب ار شوم در بر آسمان روم — نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم — کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو

از می این جهانیان حق خدا نخورده ام — سخت خراب می شدم خایفم از گمان تو

صبر بریده از دلم عقل رمیده از سرم — تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو

شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من — چون تو ضمان من بدی پس چه شد آن ضمان تو

ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار شکستست عشق کافر خو — شبم ز بام بحجره زنجره تا سرکو

سحر موکل عشق آمده که هی برخیز — گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو

ز هر چه پر کندم بر سبوی تسلیم — سبو اسیر سقا گشته چون گریزد از او

هزار بار سبو را بسنگ شکستاد — شکست او خوشم آید ز ذوق و شوق کفو

سلبو سپرده بدو گوش باز ای دل — بدان هوس که خود زغوطه در میانه جو

خموش کردم اگر چند گوئیمت غزل
گه خطاب شنیدن نه گفتن ست نگو

ردیف هاء

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده — در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده

سوگند خورد آن یار من کین باده گردان کنم — عقلی نمانم در ولد در والد و در والده

زین باده شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم — تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده

لیلی ما ساقی جان مجنون او شخص جهان — خیز لیلی و مجنون بود و شیر مرده و بیفائده

از دست ما پا می برد تا رخت دولاشی برد — از عشق ما جان کی برد در مصطبه یا معبده

گر من به بنیم ستیت آتش زنم در بیت بیت — باده دهم مستت کنم با دار و گیر و عربده

بگذشت دور رافیان آمد قران ساقیان — بر ریز یک رطل گران بر منکران قاعده

آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و نی — آمد گه برهان می بگذشت دور مائده

رفت آن عجوز پر دغل رفت آن زمستان وحل — آمد بهار و زاد از و صد شاهد و صد شاهده

وز دید دی جمله رخت من لولیی لولی زادهٔ — در هیچ مسجد نکرا و نگذاشته سجادهٔ

خرقه فلک ده شاخ از و جرم قمر سوراخ از و — دامی ار بیفتد در کفش چون من سلیم و سادهٔ

زد آتشی اندر عود ما بشکست تار و پود ما — بر آسمان شد دود ما چون داد ما را بادهٔ

دل کار شکل میکند در بحر منزل میکند — جان قصد دل میکند کو عاشق دلدادهٔ

دل داده آن باشد که او در کوچهٔ یاری رود — نی چون تو گوشه گشتهٔ در گوشهٔ افتادهٔ

در عقبه آمادهٔ تا خنبا نگه دل زادهٔ — ور آرزوی قحبهٔ با وسوسه قوادهٔ

شرمی بدار از ریش خود از ریش پر تشویش خود — بسته دو چشم از عاقبت بر سبزه لب بگشادهٔ

دیدی عجائب آن سحر از عاقبت بینی خری — از حرص و از شهوت بری در عاشقی آمادهٔ

درویش گر بیند گهی زروی زر نیش چون مهی — بیرون کند دلق کهن قدرش چه داند سادهٔ

خامش که مرغ گفت من خوش میرود سوی چمن — اینک اثر ز نکتهٔ در دفتری بنهادهٔ

ای فتنهٔ انگیخته صد جان بهم آمیخته   ای خون ترکان ریخته با لولیان بگریخته
در شانهٔ آن زلف تو آخر کشایم نقل تو   در سر نشسته الف تو زان طرهٔ آویخته
از چشم بر روی خوابها زین غرقهٔ گردابها   زان طرهٔ پرتابها مشکت بعنبر بیخته
ای رفته در خون رهی تو رشک خورشید و مهی   با این همه شاهنشهی با خاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو وز شعلهٔ انوار تو   وز حلم سوی دار تو از هجر گرد انگیخته
ای شمع افلاک و زمین دی صاحب روح الامین   عشقت نشسته در کمین خون هزاران ریخته
جانم پی تو میرود واندر جهانت می برد   صد گنج هر گز کی شود در کاغذی در بیخته

مخدوم شمس الدین مرا گفتی درین یک ماجرا
عفو تو در بسته چرا ای خسرو هر دو سرا

ما جمله سرجویان شده در خوابگه رقصان شده   آن ماه بی نقصان شده وانجم زتو رقصان شده
صفرایم از سودای تو از لعل جان افزای تو   در وعدهٔ فردای تو جانها بگه رقصان شده
از روی همچون ماه تو جانها حشم در راه تو   در عین لشکرگاه تو شاه و سپه رقصان شده
زان نرگس جادوی تو زان زلف عنبر بوی تو   عالم ز خلق و خوی تو تنگ ته بته رقصان شده
ای مفخر روحانیان ای دیدهٔ نورانیان   سرها ز تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده
ای آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان   یعنی چو ظاهر گردد آن اینک بته رقصان شده
تبریز باقی جهان با هر که او را عقل و جان   از روی معنی جهان در عشق بته رقصان شده

خامش دگر مگشا دهن کم گوی معنی سخن
سوی حسام الدین حسن نی او دله رقصان شده

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته   ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده   هر برج تا ثور و سمک اندر بلا پا کوفته
انگور دل پر خون شده رفته بسوی میکده   تا آتش در وی زده در خنبها پا کوفته
دل دیده آب روی خود در عشق خاک کوی تو   چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
جان همچو ایوب نبی از شوق آن لطف و کرم   با قالب پرگرم خود اندر بلا پا کوفته

خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین — در عشق خوب روی تو هم در فنا یاکوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم — هم بی کله سر در شده هم بی قبا یاکوفته
قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیک از حسد — وز کبر و ناموس و ریا هم در خلا یاکوفته
اصحاب کبر و عجب کی باشند لایق شاه را — کز عزت این شاه با صد کبریا یاکوفته
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا — قومی دگر در عشق شان نان و ابا یاکوفته
خوش گوهری کان نمک از قعر بحر فضل تو — هر اوج موج از لطف تو در اصطفا یاکوفته
هر مفلسی بیچاره کو هست در تعلیل خود — در خون خود چرخی زده و ندر رجا یاکوفته
با این همه گوید بود از عاقل منکر گواه — در عشق خود رقصان شده و ندر انا یاکوفته
قومی بعشق آنکه ما نگذشته از شهر بقا — قومی بعشق آنکه خود هستیم ما یاکوفته
خورشید باشد ذره در عشق نورش خرم تن — مرغ سحر از شوق او در والضحی یاکوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من از قال من اندر وفا یاکوفته

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده — پیغمبر عشق است ز اصحاب رسیده
آورد یکی مشعله آتش زده در خواب — از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده — بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در گفت خبر او نیست — شاهی بدر خانه بوّاب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده — خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سر انجام فقیر است — زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر — یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
زان نرمی و زان لطف که با سنگ کند او — یک ذره از آن رفق بسنجاب رسیده
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است — یک نغمه تر نیز بدولاب رسیده
یکدسته کلید است بزیر بغل عشق — از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد — از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

خامش که ادب نیست سخن گفتن نادان
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

آن کیست چنین مست ز خمار رسیده — یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا شاهد جانست ز روبند گشاده — یا یوسف مصری ست ز بازار رسیده
یا زهرهٔ و ماهست در آمیخته باهم — یا سرو و گل سرخ ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشته ز ریحے — یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا طرف کله گوشهٔ آن میر شکارست — اندر طلب آهو تا تار رسیده

برنسق

یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست — یا نقل شکرهاست به قنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست — یا مشعلهٔ عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر — اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان زمین از پی او جیب دریده — قاضی فلک بی سر و دستار رسیده
از بهر دیت دادن هر کشته که او کشت — همیان زر آورده با یثار رسیده
اول دیت خون تو جامیست ز دستش — درکش که رحیق ست ز اسرار رسیده
از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ — بهرام فلک از پی زنهار رسیده

خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر
از گلشن تا گلخن فخار رسیده

ای ماه و ای دو دیدهٔ بینا چگونهٔ — وی رشک ماه گنبد مینا چگونهٔ
ای ما و صد چو ما ز می تو خراب و مست — ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونهٔ
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل — بی خون و خلط و بلغم و صفرا چگونهٔ

ازت

زان گلشن لطیف به گلخن فتادهٔ — با اهل گولخن به مواسا چگونهٔ
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری — دی عزلتی گرفته چو عنقا چگونهٔ
عالم به تست مست تو اندر چه عالمی — تنها به تست زنده تو تنها چگونهٔ
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی — وی زهرهٔ ناب با تو چو حلوا چگونهٔ

گر غایبی زما تو درین دل چه میکنی — ور حاضری ز دودهٔ سودا چگونهٔ

ای شاہ عشق مفخر آفاق شمس دین
در قربت دلے فتد ئے چگونۂ

گل را نگر ز لطف سوے خار آمده — دل پاره پاره کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده — دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه کشور است — از بهر عذر گازر و گلکار آمده
آن دلبرے که دل ز همه دلبران برد — اندر وثاق این دل بیمار آمده
آن روح همچو عشق درین خاکدان پدید — مانندهٔ مسیح بگفتار آمده
همچون بهار سوے درختان خشک ما — آن نوبهار لطف بایثار آمده
پنهان بود بهار ولے در اثر نگر — زو باغ زنده گشته و بر کار آمده
جان را اگر نه بینی در دلبران نگر — با قد سرو روے چو گلزار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر — حلاج وار خوش بسر دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید — آن چشمه که مایهٔ دیدار آمده (ماتیہ) (چشمہ)
آمد بهار عشق به بستان در آورا — بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده
اقرار میکنند که حشر و قیامت است — این مردگان باغ دگر بار آمده

اے دل از و چو با خبری رو خموش کن
رو بنگر بسایش و در اخبار آمده

اے از جمال حسن تو عالم فسانهٔ — مقصود حسن تست دگرها بهانهٔ
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست — مقصود او چه بود ز نقشے و خانهٔ
اے صد هزار شمع نشسته پر از امید — گرد تنور عشق ز بهر زبانهٔ
گوئی میان مجلس آن شاه کیسے رسم — نے آن کرانه دارد و نے این میانهٔ

آن شاه کیست مفخر تبریز شمس حق
نازان دولتے که داد درختے ز دانهٔ

ای ساقئی که آن می احمر گرفتهٔ
وی مطربی که این غزل تر گرفتهٔ

وی زهره که مست شد از چنگ تو زحل
بهرام را بگو که چه خنجر گرفتهٔ

از جان و از جهان دل عاشق گزیدهٔ
الحق شکار نازک لاغر گرفتهٔ

ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
این چه قیامت است که از سر گرفتهٔ

وی آسمان چو دود ندیمانش دیدهٔ
در هیئت تو شکل مدور گرفتهٔ

پیلان شیر دل چو کفت را مسخرند
این چند پشه را چه مسخر گرفتهٔ

تا روی خویش دیدی در روی خوب یار
آئینهٔ عظیم منور گرفتهٔ

هان ای فقیر روز فقیری گله مکن
زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفتهٔ

وی چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا
چون کحل از مسیح پیمبر گرفتهٔ

هر ده هزار عالم اگر ملک تو شود
بی روی دوست چیز محقر گرفتهٔ

جاری نه که بگذری از خنگ آسمان
کاهل چرا شدی صفت خر گرفتهٔ

خاموش شو زبان دگر گوی نیک ولو
این رسم کهنه را چه مکرر گرفتهٔ

پیش شمع نور جان دل مست چون پروانهٔ
در شعاع نور جانان جان گرفته خانهٔ

سرفرازی شیرگیری مست عشق فتنهٔ
نزد حق هشیار و نزد خلق چون دیوانهٔ

چشم شکل صلح جانی ترش روی شکری
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ

با هزاران کف بیضا گر ببیند نور شمع
در رباط ملت می فتد چون بیخودی مستانهٔ

خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
گندم او آتشین و جان ما پیمانهٔ

نور گیر و جمله عالم بر مثال کوه طور
دل
گر بگویم بی‌حجاب از حال او افسانهٔ

شمع گویم یا نگار و دلبری جان پروری
محض روحی سرو قدی گلرخی جانانهٔ

پیش تختش پیر مردی پای کوبان مست وار
لیک او دریای علمی جا کجی فرزانهٔ

دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیک
او کلید عشق از صبری برد دندانهٔ

من ز نور پیر و اله نیز در معشوق محو
او چو آئینه یکی رو من دو سر چون شانهٔ

خیره گشتم در جمال و فرّ آن پیر لطیف — من چو پروانه فداش او در این پروانهٔ
گفتمش آخر تو ئی خود اوستاد کائنات — در هزار اقلیمها با فضل تو کاشانهٔ
گفت گویم من ترا ای دور بین لیته چشم — بشنو از من پند خوبی محکم و پیرانهٔ
دانش و فضل و امانت حکمت و فرهنگ ما — غرقه می بین در جمال گلرخی دردانهٔ
چون نظر کردم چه دیدم آفت جان و دلی — ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانهٔ
این همه پوشیده گفتی آخر این را بر گشا — تا که بود آن پیر شرحی ده مرا پیرانهٔ

عقل کلّی کز پس موجود اوّل اوست بس
در پس قصرش گرفته هر کسی کاشانهٔ

بانگ میزن ای منادی بر سر هر رسته — هیچ دیدیت ای مسلمانان غلام جسته
یک غلامی ماهروی شکّرین فتنهٔ — وقت خشمش تیز گامی وقت صلح آهستهٔ
کودکی لعلین قبای خوش لقای شکّری — سرو قدّی گلرخی از جوی دل بر رستهٔ
بر کنار او ربابی بر کف او زخمهٔ — می نواز و خوش نوائی دلکش بنشستهٔ
هیچکس دارد ز باغ حسن او یک میوهٔ — باز گلزار جمالش بهر بو گلدستهٔ
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر — هر طرف یعقوب وار از غمزهٔ او خستهٔ

مژدگان جان شیرین میدهم او را کز و
هر که آرد یک نشان تیک نکتهٔ سربستهٔ

عشق بین با عاشقان آمیخته — روح بین با خاکیان آمیخته
چند گوئی تو نشان از بی نشان — بی نشان بین با نشان آمیخته
چند گوئی این جهان و آن جهان — این جهان بین و آن جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزید ایرا بهر ماست — این زمین با آسمان آمیخته
باد و آتش بین و آب و خاک را — دشمنان چون دوستان آمیخته
گرچه گرگ و باز ند ضد آنند لیک — همچو تیر ند و کمان آمیخته

گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد … از نهیب قهرمان آمیخته

اتحاد اندر اثر بین و بدان … نوبهار و مهرجان آمیخته

آنچنان ابری نگر کز فیض اوست … آب چندین ناودان آمیخته

وانچنان شاهی ببین کز طور اوست … آب و گل در گلستان آمیخته

قند خور خاموش باش و حیف دان … قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی زوید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخاری را تو جان پنداشته … حبهٔ مس را تو کان پنداشته

ای فرو رفته چو قارون در زمین … ای زمین را آسمان پنداشته

ای بدیده لعبتان دیو را … لعبتان را مردمان پنداشته

ای کرانه رفته عشق از ننگ تو … ای تو خود را در میان انداخته

ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم … عاشقان را همچنان پنداشته

مستی شهوت لبان لعنت است … هست گرگی را شبان پنداشته

ای تو گنده میان حرف و صوت … قول حق را آنچنان پنداشته

ماهتابش میزند بر گور تن … ای تو آن مه را نهان پنداشته

هر چه گفتم خویشتن را گفته ام
زانکه من چون دیگران پنداشته

سیرم من حلقه در هر خانهٔ … هست در خانه چو ما دیوانهٔ

مرغ جان پا بسته این دام شد … بی نیاز آمد ز هر دُرّ و دانهٔ

عقلها نعره زنان کاخر کجاست … تا بکوشش در دهیم افسانهٔ

زانکه گوش عاقلان نامحرم است … وز فسون عاشقان بیگانهٔ

سلسلهٔ زلفی که دل مجنون اوست … سیل دار و با شکسته شانهٔ

شهرها پر فتنه و پر شور شد … از نگاری فتنهٔ فتانهٔ

۱۵ این غزل [illegible] ۱۲

شمس تبریزی چو اینجا حاضر است — ور پس این در نه گوی افسانه
رو تو ای فعال مفتاحی بیار — کز فرح باشد بر او دندانه

هی خمش کن گر مروای راه رد
کی چو فرزین کج رود فرزانه

هیچ خرمای بی خاری دیده — هیچ گل بی زخم خاری دیده
در گلستان جهان آب و گل — بی خزانی نوبهاری دیده
چونکه غم گیرد ترا در حق گریز — غیر حق کس غمگساری دیده
کار حق کن یار حق کش غیر او — هیچکس را کار و یاری دیده
هیچ دل بی صیقل لطف او — در تجلی بی غباری دیده
بی جمال خوب دلدار قدیم — جز خیال دل بتاری دیده
از بساط صرف رنگارنگ عشق — شرح ده ای دل تو تاری دیده
در جهان صاف بیدردی عشق — بی خطر چون دل مطاری دیده
چون سگ اصحاب در غار وفا — از شکار حق شکاری دیده
لب به بند و چشم عبرت برگشا — چونکه اهل اعتباری دیده

شمس تبریزی بگیر دوست کو
گرز چشم بد غباری دیده

بربند دهان از نان کامد شکر روزه — دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
ای کوری با حرمت بگداز در بیحرمت — این سیم وجود ما اندر شرر روزه
صائم نم زمزم شد بر طارم چارم شد — با عیسی مریم شد اندر سفر روزه
کو پر زدن مرغان کو پر ملک انجان — این هست پر چینه وان هست پر روزه
گو رخت ضرر دارد صد گونه هنر دارد — سودای دگر دارد سودای سر روزه
بس روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر — از چادر ان بگذر وا جو خبر روزه
باریک کند گردن ایمن شوی از مردن — تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه

سی روزه درین دریا باشی بدعا خوش خوش — تا در رسی مولانا اندر گهر روزه

شیطان همه تدبیرش وان حیله و تزویرش — بشکست سر تیرش اندر سپر روزه

روزه کر و فر جوید خوشتر ز تو بر گوید — بر بند در گفتن بگشای در روزه

شمس الحق تبریزی صد مایه پرهیزی — هم عید شکر ریزی هم کر و فر روزه

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله — فیروز تو وا گردی فی لطف امان الله

ای شاد کن دلها اندر همه منزلها — در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله

هم غایت احسان را هم زینت ایمان را — تا عرش بر آوردی فی لطف امان الله

تو بیش کنی کم را وز دل ببری غم را — وز رخ ببری زردی فی لطف امان الله

از آتش رخسارت وز لعل شکربارت — دوری بنبود دردی فی لطف امان الله

آگاه تویی ورده احسنت تویی برده — امروز بده چون دی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی در وحدت پیوندی — ای بحر جوان مردی فی لطف امان الله

من چونکه بهش گشتم یکباره خمش گشتم — نور رد چون مردی فی لطف امان الله

ای غائب این محضر از مات سلام الله — ای از همه حاضرتر از مات سلام الله

ای نور پسندیده ای سرمه هر دیده — احسنت زهی منظر از مات سلام الله

هم چشمه انواری هم لذت اسراری — ای مصر تر از شکر از مات سلام الله

چون ماه تمام آیی وانگاه زبام آیی — ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله

ای شاهد بی نقصان ای دردم زتو رقصان — وی مستی تو در سر از مات سلام الله

ای غائب وای حاضر در حال همه ناظر — ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله

ای جوشش هر از تو وی شکر نی از تو — از هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله

ای نازک تبریزی خوش لخلخه آمیزی — از عود و گل و عنبر از مات سلام الله

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه
چندین که ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی تن را هشیار نمی‌بینم
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی
جان را چه بود لذت بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی مستی و زبر دستی
وان ساقی سرمستی با ساغر شاهانه

تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
زان وقف به هشیاری مسپار یکی دانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد
وز طلعت او مجنون هر عاقل و فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا ما
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
یک نیمه ز سنگ و منگ یک نیمه ز دردانه

گفتم که ظریفی کن با بنده حریفی کن
گفتا که نشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانه خمارم
یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه

در حلقه لنگانم می‌باید لنگیدن
این پند پذیرفتم از خواجه علیانه

سرمست چنان خوبی کم نیست ز یعقوبی
برخاست فغان آخر از استن حنانه

ای محرم تبریزی از خلق چه پرهیزی
اکنون که درافکندی صد فتنه و فتانه

هر روز بنو زادی از سوی سراپرده
ما را و حریفان را در رقص در آورده

صوفی ز صولت او پشمینه تنگ آورده
عالم ز برای او دستار گشا کرده

مستور کیان بودند سالوس کیان گشتند
از دست چنان ساقی سغراق عطا خورده

ای رفته سوی گوری بر برده برو شوری
بر جست روان از مرده من کم نیم از مرده

هر روزه برون آید ساغر ز کف گویا
والله که نه گنجد [illegible] در شهر کیان افسرده

با مونس و با جانم با دردم و درمانم
انگیز که گر دی شب [illegible] سر که پژمرده

جستم جگر سته را من بستان دگر بگیر
تا شیر بنه بیداری ای مرده به [illegible]

هم رنگ دل من شو در رنگ جهان ما
من مرغم و در بیضه [illegible] تو بر زده بیضه

خامش کن و ساکن شو در وی بحریم دل
کاندر حرمین دل نبود رگ آزرده

ای خواجه تبریزی بادا دل بدخواهت
برگرد جهان گردان از شور یکی گرده

امروز منم احمد نه احمد پارینه
امروز منم شیر نه شیر نر بیچینه

شاهی که همه شاهان چاکر بنده آن شاهند
در خدمت آن شاهم من بنده دیرینه

از شربت سبحانی وز شربت انا الحق
هر کس بقدح خوردند من با خم و قنینه

من قدوه جانهایم مقبول روانهایم
من کعبه روحانی نی مسجد سنگینه

من مست ازل باشم نه مست ایاغ و زر
من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه

ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر
زر عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه

گر باز چنان روحی کو بال و پر شاهی
در باک چو روحی تو کو صورت پشمینه

در مدرسه دنیا در خانقه عالم
من طالب دل صافم نه صوفی پشمینه

از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه
ما راست صفای دل اندر صدف سینه

من حال خمش گردم باشد که بهش گردم
چون مستم از و دائم التحسر یکه و تسکینه

دیدی که چه کرد آن یگانه
برساخت بر نو یکی بهانه

ما را و ترا کجا فرستاد
او ماند و صد پری و خانه

وان دام که او بدست دارد
بربند و گردن زمانه

ما را بفریفت تا که باشیم
با آن حرکات ساحرانه

بر توسن مملکت سوار است
در دست وی است تازیانه

دستش کمری گهی بگیرد
که را چو کهی کند کشانه

چه کوه که کوه قاف و عنقا
کردند بجا کش آشیانه

از سنگ برون کشید یکی
شاباش زهی فسون فسانه

آن آتش کز وی است در دل
ساکن نشود دراز بانه

در دست همیشه مصحفم بود / در عشق گرفته ام چغانه
واندر دهنی که بود تسبیح / شعر است و دوبیتی و ترانه
بس صومعها که برد عشقش / چون سیل به جر بی کرانه
بر درگه اوست دل چو مسمار / بر دوختم خوش بر آستانه
ساقی بده آن قدح که مائیم / مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی بزن کز آتش دل / تا چرخ همی رسد زبانه
بربند میان مثال خرگاه / ترکانه بتاز در میانه
مستم کن و از دو نرگس خویش / بشنو قصص بی کرانه
هشیار ز من فسانه یابد / مانند رباب بی کمانه
چون مست شود ز بادهٔ حق / پرواز کند بر آسمانه

خاموش کن ای زبان که تا دل
بیند رخ جان جان عیانه

جان جهان دوش کجا بوده / نی غلطم در دل ما بوده
دوش ز هجر تو جفا دیده ام / گرچه تو سلطان وفا بوده
آه که من دوش چسان بوده ام / آه که تو دوش کجا بوده
رشک برم کاش قبا بودمی / چون تو در آغوش قبا بوده
رنگ رخ خوب تو بر گو کجاست / در حرم لطف خدا بوده
رنگ تو داری که ز رنگ جهان / پاکی و هم رنگ بقا بوده

رنگ همه هستی و بالا ز تو
تو ز همه رنگ جدا بوده

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره / چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
ولا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه / همی بین آفتاب جان چه بینی ماه و استاره
نهادی سیر در بینی نسیم گل همی جوئی / زهی بی ذوق کو جوید ز هر بیچاره چاره

ز آن نقاش رنگین که نقش غم کند شادی — که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور و سرمستی به بزم او در و مستی — که عمرے شد که در غربت ز خان و مان آواره
نه قصرے و نه ایوانے از آن قیصر و کسرے — نه هر بانے و هر برجے ز گلکاریست همواره
هزاران گل درین پستی ز وعده شاه میخندند — لیبے مشعل برین بالا بامر اوست دواره
زهے سلطان زهے سجده که سر بخشند بیک سجده — اسیر او شوی بهتر کا اسیر نفس اماره
ز علم اوست هر فکرے پر از اندیشه و حیله — ز لطف اوست هر چشمی که خمار است میخواره
مگو اے نفس با ذل تو حدیث عشق زیرا او — نقابے می بندد با تو ولیکن نیست آن کاره
به پشت دست می بندد ولیکن بر تو میخندد — بگورستان شو و بشنو فغان از نفس مکاره

خرے را گر به کشتی در بیفتاد و بمی نرسد
برون راندش از آنجا بریده دم و بیچاره

مرا پرسی که چونے تو لطیف و هم تر و تازه — مثال حسن روئے تو برون از حد و اندازه
ولا سر تیز و با مستی چنین باشند و مستی — دلے لیکن تاب لنگانه که مے بندد دروازه
رها کن بت به غمخواران رها کن می بمیخواران — که این را جلگی رنگ ست و آنرا جمله آوازه
بدان صبح تجلے رو بدان بحر حیاتے رو — بزن سنگے برین کوزه بزن نقطے در آن اغازه
خنک آنرا که سیر اندر آن راهے که میرانند — سقط کرده در دو مردان هزاران اسپ و جمازه
همی پوشم بخاموشی ولیکن زین شکر نوشی — گرفتم خوے آن غمزه که آن غمزه است غمازه
که کنز اکنت مخفیا و قد احببت ان اعرف — برائے جان مشتاقان برغم نفس بی غازه

خمش کردم که زان دریا مدد کم شد گر آیم
مدد بار دگر گویم لطیف و خوشتر و تازه

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره — که دو صد دل شد افیون و بنگ باده شیره
چو آمد کوس سلطانے چه باشد کاس شیطانے — چو آمد مادر مشفق که باشد دایه خیره
نباید فضل در کارم چو بود در عشق ادوارم — بصیره چون گشتم خبرها گیرم آن چون برم زیره
هزاران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا — کمینه شیر را بینی بگاو و پیل بی چیره

زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو خورشید بپیدا ❊ هزاران نقش انسانی بروید از گل تیره
بدین خورشید بر ماهی که اهل افتد آید ❊ چو سایه پست گشت از غم ز خوف فوت تکبیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت ❊ رهاند مر ترا در ره ز هر شیر و ز شیر بیره
عجب یا برگ کم کز آن خرما که مریم چشم روشن شد ❊ ازان خرما شده پر دل ندارم عشق انجیره
جهان پیر برنا شد ز فر این جوان بختان ❊ فلک کو باز می بین آن چنین بر و چنین تیره
بجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو آنجا ❊ که هر لفظی بود سبه شد ازینی را کند تیره

مگو تو جمع هضم را که تا کلی شود گفته
فلک هفته کواکب هفت اعضا هفت چون هفته

مبارک باد آمد ماه روزه ❊ رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم ❊ که همی بودم بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد ❊ سرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مست است امروز ❊ زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان ❊ نهان چون ترک در خرگاه روزه
بآن مسره بر و آن کس که آید ❊ درین ره خوش بخسب منگاه روزه
رخ چون اطلس گر زرد گردد ❊ بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجاب است ❊ فلک ها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد ❊ که او صابر بود در چاه روزه

سخن کوته کن ای یار خمش کن
زدروزه مه نشود آگاه روزه

بیا دل بر دل پرورد من نه ❊ بیا رخ بر رخان زرد من نه
تو خورشیدی و از تو گرم عالم ❊ یکی تابش براه سرد من نه
چو مهرست مهر جمله دلها ❊ بدین لطف بساط نرد من نه
بیا آن مفخر هر مرد و زن را ❊ به پیش دشمن نامرد من نه

بهر شرطی که نیبی من مطیعم ‌ ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من ‌ برای پوشش برد ابرد من نه
ازان جوهر که از دریا برآرے ‌ بیا بر مفرق پر گرد من نه
بهر جای منیگر و سرم مست ‌ به پیشم زان مے خوکرد من نه

خموشش ای ناطق لب بار گفته
سخن را پیش شاه فخر دمن نه

ایا گم گشتگان راه و بی راه ‌ شما را باز میخواند شهنشاه
همیگوید شما را کان مائید ‌ هلا ای شاه سرهنگان درگاه
به پیوندیت پیوند قدیمی ‌ چو بی جمشید بر دامان الله
دلا بیگاه شد بانه آشیانه ‌ که ترک آید سوی خانه شبانگاه
بمقناطیس آید آخر آهن ‌ بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درگاه گردون برگشادند ‌ که عاشق شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای یار ‌ که نک بر منبر آمد آفتاب آن ماه
مثال صورت پوشیده کر رخ ‌ منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بگنج خانه آمد ‌ بگردش می تنیدم همچو جولاه
چو اهل آن شوی در فهمت آید ‌ چه میگویند مردان سحرگاه

سخن بشنو ز شیر لاابالی
کجا اشکار شیر و صید روباه

مکن راز مرا جانا فسانه ‌ شنیدستی المجالس بالامانه
شنیدستی که الدین النصیحه ‌ نصیحت چیست حق از میانه
چو لاتاسوا علی مافاتکم گفت ‌ نمی ارزد برنج و دام و دانه
چو فرمودست حق الصلح خیر ‌ رها کن ماجرا را ای یگانه
شنیدستی که الفرقة عذاب ‌ فراقش آتش آمد بازبانه

هلا هرچه شنو که ان الله یدعو　　غریبی را رها کن رو بخانه

رها کن حرص را کالفقر فخری　　چرا پس میگریزی زین فسانه

چو نشنیدی که گفت الصدق ینجی　　بروره راست تا گردی نشانه

چو ره بگشاد آیت عند ربی
چه غم گر کمتر آید خشک نانه

ای که به لطف دلبری از دو جهان زیاده　　وی که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده

صبحدم آفتاب سان برزده سر از زمین　　جام جهان نمای را بر کف جان نهاده

مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی غنی　　روی زمین گرفته داد زمانه داده

مایهٔ صد ملامتی شورش صد قیامتی　　اشک هزار دیده جوشش هزار باده

سر نبرد هر آنکه او سر کشد از هوای تو　　زانکه بگردن همه بسته ترا ز قلاده

خیز ولا و خلق را بهر صبوح بانگ زن　　گرچه ز جوش بیخودی بی سر و پا فتاده

خیز ولا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان　　عشق سواره ات کند گر تو چنین پیاده

ذره بذره آنچنان جانب تو نظر کنان　　گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده

این تن همچو خرقه را چون بکنی ز بر برون　　پیر ز دوای چنبری مرده سر سجاده

باده خامشانه خور نارسته ز گفتگو　　یا حیوان ناطقی از حیوان نزاده

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را
جانب بزم خویشتن بر شاه طریق جاده

باز ترش شدی بیا یار دگر گزیده　　دست جفا گشاده یا ره زما کشیده

دوش ز درد دل بتا تا به سحر نخفته ام　　زانکه تو طعن دشمنان در حق من شنیده

ای دم آتشین بیا خیز توئی گواه دل　　ای شب روشنم بیا راست بگو چه دیده

آینه خریدهٔ می نگری جمال خود　　ور پس پرده رفته پرده من دریده

گه گه اگر بآستین لطف کنی زدایش　　نیست عجب ز لطف تو روشنی در دیده

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم　　عقل برفت و یاوه شد تا تو بمن رسیده

لبت صورت مراد و خنده بجا و دے　　سوزنهای مختلف در دل من خلیده

هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست　　بر در و بام مردمان از پی چه دویده

هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنیم　　از هوس دهان تو تا چه فرو رسیده

تهمت وزدیش نهم هر که ز تو نشان دهد
کین ز کجا گرفته وان ز کجا خریده

ای زده مطرب غمت بر دل ما ترانه　　در سر و در تن و روان رفته ز تو نشانه

چونکه خیال خوش وصیت از ره غیب در رسید　　ز آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانه

زهره عشق چونکه زد ناخن در طناب دل　　قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه

آهو لنگ چون جهد از کف شیر شرزه　　چون برهد ز تابه جان قالب چون پیمانه

این گل و این بهار بین سبزه نگر درخت بین　　هر شجر و درخت بین رسته شده ز دانه

از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد　　تا که بماند فقر را بر فقرا دهانه

لطف و عطا و رحمتت طبل وصال میزند　　گر نکند وصال تو بار دگر بهانه

روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا　　تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه

گشته کمان سرمدی پردکه تیرهای ما　　گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانه

پیش کسی که آن کمان هر کس نکند زهی　　بهر قدوم تیر او رقعه دل نشانه

خور برآید یک رسن تافت ز آه تو و من　　یوسف جان ز چاه تن رفته بآشیانه

خامش اگر سر ترا خارش نطق باشدش
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه

از خانه دل ای جان آن کیست ایستاده　　بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده

کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی　　مخمور می چه خواهد جز نقل و جام باده

قندیل زد معلق جامی ز نور مطلق　　در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده

ای بس عسل فروشان در بزم باده نوشان　　هشدار که نیفتی ای مرد بزم ساده

در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی　　چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده

چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده

هم تیغ و هم برنده هم کشته هم کشنده
هم حمله عقل گشته هم عقل باد داده

اے شه صلاح دینم تو پادشاه بادی
دست عطات دائم در گردنم قلاده

اینجا کسے ست پنهان دامان من گرفته
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسے ست پنهان چون جان بهتر از وے
باغے بمن نموده ایوان من گرفته

اینجا کسے ست پنهان همچون خیال در دل
اما فروغ رویش ارکان من گرفته

اینجا کسے ست پنهان چون آفتاب در شب
اشراق احتسابش اغصان من گرفته

جادوے چشم بندی کش چشم کس نه بیند
سوداگرے ست موزون میزان من گرفته

در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم
بنگر خیال رویش مژگان من گرفته

چون گلشکر من و او یا همه گر سرشته
من خوے او کشیده او آن من گرفته

بربند چشم صورت بکشاے چشم معنی
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

من خسته دل ز عالم درمان خود ندیدم
گر گرد در گردی فرمان من گرفته

تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی
الا که گردی با من دامان من گرفته

در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی
زین بحر سر برآری دامان من گرفته

ساقی غیب بینی پیشش سلام کرده
پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

من دامنش گرفته کای نوح نور دیده
از گریه عالمے دان طوفان من گرفته

تو تاج ما و انگه سرهائے ما شکسته
تو یار غار و انگه یاران من گرفته

یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته
مستان و مے پرستان میدان من گرفته

همچون سگان تازی میکن شکار خاموش
نه چون سگان عوعو کو آن من گرفته

تبریز شمس جان را چه چرخ دل ببینی
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

باز آمد آن مغنی تک چنگ ساز کرده
دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده

بازار دلبری را از حسن بر شکسته ‏ دکان شکر آن را یک یک فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را ‏ وانگه ز لاابالی قصه دراز کرده
خود کشته عاشقان را در خون شان نشسته ‏ آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقه‌های زلفش حلقه گرست ردین ‏ ای ماه روی حلقه گردن دراز کرده
از بسکه روح شوقش چون نوح نور دارد ‏ کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای ده جبین شکسته وی صد جبین نموده ‏ در نیم غمزه ترکی سه صد طراز کرده
تخت ازل نهاده پای تراب رخ بر ‏ گفت بنده کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاکپای نازت سرهای نازنینان ‏ وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقائق والی شمس ملک تبریز ‏ گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

من گرچه در زیانم لیکن بصدق جانم
در پیش ابروانت سر در نماز کرده

از بسکه مضطرب دل از عشق کرد ناله ‏ آن دلبر اندر آمد در کف یکی پیاله
انگشت بر سر من آنچه از دهن برآید ‏ تو کرد عشق کهنه از شش هزار ساله
من ناپخت دین کیشم من مست دنگ خشم ‏ من تشنه راستانم نکنم بکس حواله
من باغ جان بدادم جز خشت دل خریدم ‏ بر جام می نبشتم آن هیچ را فسانه
ای سخره زمانه بر هم بزن تو خانه ‏ این کاله بیش از رو وانگه چگونه کاله
بر بند این دهان را بگشا دهان جان را ‏ تا هر دو عالمت زو گردد یکی نواله

جانهاست آسمانی سرمست شمس تبریز
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه ‏ برداشته نوای میزد یکی ترانه
با زخمه چو آتش میزد ترانهٔ خوش ‏ مست و خراب و سرکش از بادهٔ مغانه
در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی ‏ مقصود بود شارب ساقی چه به بهانه
ساقی ماهروئی در دست او سبوئی ‏ از گوشه در آمد بنهاده در میانه

پر کرده جام و از آن بادهٔ خدائی
بر کف نهاده آنرا از بهر دلستان را
در آب هیچ دیدید کاتش زند زبانه
صد شعله گشت از وے بر روی سرودانه

میدید حسن خود را مے گفت نیک و بد را
لیے بود نے بباید چون من درین زمانه

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفته
ازین سپس منم و شب روی کوی نگار
برون ز پرده در ند آن بتان شوریده
بخواب کن همه را طاق شو ازین جفتان
رخ چو کعبه تماشاه شمس تبریزی
که شرم باد ترا ازان زلفهائے آشفته
شب دراز و نه و راز هائے ناگفته
که لطفهائے بتان در شب ست بنهفته
بسوئے بحر گهر هائے خوب ناسفته
که باشدت عوض غمزه هائے پذرفته

بدانکه خلوت دل بر مثال دریائیست
بقعر بحر گهر هائے خوب ناسفته

نگر بهر سو و بگشائے چشم بر بسته
دو اسپه در طلب در بحر میرانے
اگرچه هر طرفے هست راه در طلبش
میان گلبن دل جان بجست از خاری
نهاده هر دو قدم شاد در سرائے بقا
مرو بهر طرفے اے دل تو تیز و آهسته
نه گو بهر تو بجیب تو هست پیوسته
براه دور بجوئی ازان شوی خسته
ببین دلا تو ز خارے هزار گلدسته
درین بساط فنا هر دو دست خوش شسته

خموش کردم ازین قصهائے پر دعوی
نجات دامن چو با خامشی ست پیوسته

ایا دلے چو صبا ذوق صبحها دیده
گهے به بحر تحیر گهے بدامن کوه
ورائے دیدهٔ دل صد دریچه بگشاده
چه شورشی ز هوائے فتاده در دریا
چو موج موج در آمیخت چشم با دریا
ز دید مست شدی باز ذوق نادیده
کمر ببسته و در گاه گوهر با دیده
برون چرخ برین رفته صد سما دیده
ز لذت نظرش وست در قفا دیده
عجب عجب که نیامیخت بحر با دیده

به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش خروس / چنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید / صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
آنرا که شناسد کسی که رست از لا / زلا که رست بگو عاشقی بلا دیده
حدیث جبهٔ آن منتهی بدانسته / هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشاده ضمیر و صلاح دین را گفت
توئی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده

چو آفتاب بر آید ز قعر آب سیاه / ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آید / ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر / ستد جلاجل مسجاه از زحل و ز ماه
ز آب و گل چو بر آید سه دل آدم وار / هزار یوسف خوبی فروشوند بچاه
سرے ز خاک بر آور که کم ز مور نهٔ / خبر ببر بر موران ز دست و خرمن گاه
ازان بدانه پوسیده مور قانع شد / که او ز سنبلهٔ سبز با نشد آگاه
مگر تموز و خزانست دست و پا داری / چرا ز گور نه سازی بسوی جنت راه
چه جای مور سلیمان درید جامه ز شوق / مرا مگیر سند ابا بدین مثال تباه
ولی بقدر خریدارے بر بند قبا / اگرچه جامه درازست هست قد کوتاه
بیار قد درازے که تا فرو بُرّیم / قبا که بیش درازست بگسلد ره باه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من / جدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه

یکے طریق دگر آزمائیم این دامن
کز و طرب بشود حاصل ترا ای ماه

ردیف یا

من دوش دیدم سر دل اندر جمال لبری / سنگین دلی و بعابن لبے ایمان فزاے کافرے
از جان و دل گوید کسے پیش چنان جانانهٔ / زر و سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین برے
لقمه شدی کون و مکان گر عشق را بودی دهان / دربان بدندی سروران گر عشق را بودی درے

من نی شنیدم نام دل ای جان دل آرام دل   ای ماندہ دائم در وحل از عشق تو دل چون خری
ای دل بیا گوہر بچین وای دل بیا شکر ببین   المستغاث ای مسلمین زین آفت و شور و شری
من خود کہ باشد تا شود فرش سواران عشق   سرگیست تا گردد خدا پیش جنان شہ سروری
یک نوبہار آمد کز و سر سبز گردد عالمی   چون یار من شیرین لبی چون لعل او حلواگری
جہرش ہمی گوید بمن داری چو من زیبا رخی   ہر دم بد و گوید دلم داری چو بندہ چاکری
نی من غلط کردم کہ تو داری بہ از من دلبران   من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم افسری
آمد بہار ای دوستان خیزید سوی بوستان   اما بہار من توئی من ننگرم در دیگری
اشگوفہا و میوہا دارند غنچ و شیوہا   تا در گلستان زخشت تر دیند چون نیلوفری
بلبل چو مطرب دف زنی شاخ درختان کف زنی   ہر غنچہ گوید چون منی باشد خموشی گستری
آمد بہار مہربان سرسبز خوش دامن کشان   تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شہپری
تا خلق از وحیران شود تا گشت ز و میدان شود   تا جان با جانان شود بر رغم ہر کور و کری
آنجا کہ باشد تاب او ہر سنگ میری شود   آنجا کہ باشد آب او ہر برگ شد سیمین بری

مست و خرامان میرود در دل خیال یار من
ماہی لطیفی بیحدی شاہی کریمی سروری

از دار ملک لم یزل تو شاہ سلطان آمدی   بر قلب شاہان بر زدی رایت از ایشان بستدی
شاہ آمدی از لامکان ای اصل گلستان جان   ور آفتاب و چرخ جان چون ذرہ ہا برہم زدی
از خلق پنہان ای پری در جان من تو دلبری   ای زہرہ صد مشتری ای سر لطف ایزدی
بخرام خوش خوش ای صنم ای آنکہ توئی اندر حرم   ہم حیرت ہر عابدی ہم قبلہ ہر مقتدی
نقشی است بیمثل آن رخش بر نور پاکی قالبش   زلفیست مشکین طرہ اش بر طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایہ جان در پی بود
در دیدہ خاکش طوطیا با کحل سیر سرمدی

ای آنکہ اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی   آتش زدی در جسم و جان روحی مصور ساختی
بار درختان بستہ بد تو برگشادی بادشان   صحن گلستان خاک بد تو فرش عنبر ساختی

مرغ معما گوی را رسم سخن آموختی — بازول شیر مرده را صد بال و صد پر ساختی

ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو — الحق خدنگ مرگ را پابند اسپر ساختی

عاشق درین ره چون قلم گر زخم بر سر آید قدم — بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی

از صورت نبگاشته مردم کجی نبود عجب — سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی

آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر تو — او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی

در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب — کز بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی

از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی — وز راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی

ور گور از جنت اگر درها گشائی قادری — در گور تن مرغ غیب را از پنج حس در ساختی

در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زه — مر آب را کردی پدر از خاک مادر ساختی

در چشمهٔ صلب پدر صد آب رحمت می نهی — اندر دل مادر ز غم صد گونه آذر ساختی

از بلغم و سودای ما وز خون و ز صفرای ما — زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی

روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع
کی من بحق خواندم ترا تو خویشتن کر ساختی

ای تو ملول از کار من من تشنه تر ساعتی — آخر چه کم گردد ز تو ما را بر آید حاجتی

بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شیئ شود — معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی راحتی

مستحق تربیت یابد مقام مرحمت — بر خواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی

ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین — مر خاکیان را گوهری مر آبیان را راحتی

زان بخش لیسی گوهر دهد قعرش لیسی عنبر دهد — چندین خلائق اندرو مر هر یکی را حالتی

زان بیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران — در بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی

زین بحر دریا نهان این هفت دریای جهان — چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی

ای بر مرجان ما عمر عزیز و جان ما — پس عمر باید بود و از انبات آن آفتی

ور کشتی عاقل شود ازین سیل عشق مست وی — گوش تو گیرد و کشد گر بر تو داد و دا آفتی

ور بود پیدا تا کنون این دم شکر پنهان کنم — کز غیب جوق طوطیان آورده آندم غارتی

شکرے نگر تو نبو آواز خائیدن شنو — نه این شکر را غلطی نه طوطیان را آلتے
دارد خدا قندی دگر کان نیست اندر نیشکر — طوطی و حلقوم بشر آنرا ندارد طاقتے

جز شمس تبریزی دان تو گیر وازوی بر درے
کان مطلع خورشید او دارد عجائب ساختے

تنها نه میران میروی تا پیش مستان میروی — یا سوے جانان میروی یاری خرامان میروی
در پیش چوگان قدر گوئی شدم بے پا و سر — برگیر و با خویشتم ببر گر سوے میدان میروے
از زهره ننگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا — افلاک تنگ آید ترا چون تو بجولان میروے
بس نادره یار آمدی بس خوب و دلدار آمدے — بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان میروے
اے دلبر خورشید روے اے عیسی بیمار جو — اے شاد آن قومے که تو در کوی ایشان میروے
جام تو هش را میبرد پرده حیا را میدرد — که روح را گوید خرد چون سوے هجران میروے
هجران چه هر جائی که تو گردی برآ جستجو — همچون سحاب تیز رو با ماه تابان میروے

اے ساقی بزم کرم امشب پریشان توام
اے گلشن باغ ارم امروز مهمان میروے

یک مسئله می پرسمت ای روشنی بر روشنی — این چه افسون می دمی غم را که شادی میکنی
خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی — آهن چو موم میشود بر میکنیش از آهنی
تو نائب شحنه حقی سالار ملک رازقے — شاگرد خاص خالقی هستی ز افسونها غنی
تا مر ترا بشناختم بس اسپ دولت تاختم — خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
هر لحظه جائے دوم هر دم بباغے میروم — بے فکر و بیدل میشوم چون دست بر من میزنی
نے چرخ دانم نے سها نے کاله دانم نے بها — با این که نادانم بها دانم که آرام منی
اے مالک انس و ملک اے قطب دوران فلک — با آنچنان حسن و نمک کے دل ز مهمان برکنی
خوش ساعتے کان سرو من سرسبز باشد در چمن — وز باد سودا پیش او چون بید باشم منحنی

لاله چون غنچه کند نرگس ز حیرت سر نهد
غنچه بیفتد از کله سوسن فتد از سوسنی

گر ساقیم حاضر بدی وز بادهٔ او خوردمی — در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی
گر خاطر اشتر دلم خوش شیر گیر او شدی — شیران نر را این زمان در زیر زین آوردمی
زان ابر چون سنبله وان ماه زیبا خرمنش — زین گاو تن وارستمی بالای گردون گردمی
سرمست بیرون آمدی در مجلس سلطان خود — فرمان دهی هر شهر می درمان دهی هر دردمی
نه رودمی نه کشتمی مطلق حیاتی گشتمی — نه ترمی نه خشکمی نه گرمی نه سردمی
نه در هوا نامی لی در بالا سے جامی — نه در زمین چون سنگمی نه چون هوا در گردمی
نه سرو سر گردانمی نه سنبل قصابمی — نه لالهٔ لعلین قبا نه زعفران زردمی
نه غنچهٔ بسته دهان از ضعف دل گشته نهان — نه زین جهان نه زان جهان نور خدا پروردمی
هر لحظه از شاه دین آری چنین صد چنین — پیدا شدی گر پیچ من ور بند بر دا بردمی
در نی چو مرغان چمن من دادمی داد زمین — با جمله مردان جفتمی وز جمله خفتان فردمی
ملک سلیمان وو رشد ماهی فروشی شد فنش — بی رنج اگر راحت بدی موز من نازردمی
بودی بهار بی خزان خاری نجستی پای گل — بودی می آب و ورد و انگور افشردمی

گر عقدهٔ این سامره از پای جانم وا شدی
بر کوری هر ره زنی صد رستمی صد مردمی

فصل بهار آمد ببین بستان پر از حور و پری — گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری
پری رخان ماه وش زادند از زنگ و حبش — چون نو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
عناب بین گلناب بین در آب شکل نازنین — آن نرگس خمار بین وان غنچهای احمری
گلبرگها بر کید گر افتاده همچون سیم و زر — آویزها در حلقها لب دستگاه زرگری
در جان بلبل گل نگر در گل نعقل کل نگر — در رنگ و بوی بهره شو زان بو بدا تخار دوری
کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند — کای آفرین بر دوست آن کو کرد این نگری
کاین صلح واده جنگ را ای رنگ داده سنگ را — نعل گل بیرنگ را در رنگها می آوری
ز نام خداوند تشجر در سرو دارد و سهره زر — در گل کند صد دلبری ای جان تو خود دیگری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام و مل — چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی — عجب عجب ز کدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس در اشکستی — هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی — چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان — رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
نشانهای کثرت داد اینجهان چون غول — نشان گذاشتی و سوی بی‌نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی — شه نه — کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی — که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک — بهر طرف که دویدی زناودان رفتی

خموش باش مکش رنج گفتگوی نخسپ
که در کنار چنان یار مهربان رفتی

ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردندی — ز حسرت و ز فراغت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو بیابندی — چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی
اگر نه پرتو دیت بر آب می تابید — بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگر نه جرعهٔ آن می بریختی بر خاک — ستارگان ز چه رو گرد آب گردندی
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی — تموز و جمله نباتات او فسردندی
ز پرده‌ها اگر آن روح قدس بنمودی — عقول جان بشر را بدن شمردندی

اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی
دگر چه خلق همه هند و ترک کردندی

ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری — شاه تو — ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری
یارب بسم جویان تو یا خود توئی جویان من — ای ننگ من تا من منم من چیکم تو دیگری
ای ماه من آویخته ای خون ما هر دو ریخته — چیزی دگر انگیخته نه آدمی و نی پری
آبی میان جو روان آب لب جو لیته بیخ — آن شیر بود این سست ره و آن شیر رو با نفسری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در طبخت — تا سر که تفسر رشتی دگر پیشه کنی حلوه گری

خورشید گوید سنگ را زان تافتم در جان تو	برنجیت	تا تو ز سنگی وارهی با دُر بهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافته اندر دولت		تا دل فزای بندگی آخر نمای سروری
شه باز را گوید که من زان دوختم چشمان تو	ق	تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
گوید بلی فرما بزم جز در جلالت ننگرم		جز بر جمالت ننگرم وز جان نمایم چاکری
گر باغ را گوید که من زان عرضه کردم رو خود (مشتی)	رخت	تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
آن آدمی باشد که او خر ی دهد عیسی خرد		وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خرخری
عیسی بت را زر کند ور زر بود گوهر کند		گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
نی مشتری بینوا بل نور الله اشتری		ای دولت آن دل که حق باشد مر او را مشتری
ما را چو مریم بی سبب از چوب خشک آمد رطب	خار	ما را چو عیسی بی طرب در مهد آمد مهتری
بی باغ و رز انگور بین بی شمس و بی مه نور بین		وین دولت منصور بین از دار حق بی داوری
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد		بر صورت گرمابهٔ چون کودکان کمتر گری
فردا ببینی روش را زو طعمه مار و موش را		دروازهٔ موران شده آن چشمهای عبهری
نهاب نامه راندهٔ دیوار تیره ماندهٔ		انا الیه آمده آنسو نگر گر مبصری

تا جانب تبریز رو و ز شمس دین روشن شنو	ز محفوظ شو
یا از زبان واصفان از صدق بنما یاوری	

تا گوش شمائیم و شما تن زده تا کی	تا مست و خرابانی و بیخود شده تا کی
تا سوخته حالان و شما سیر و ملوکان	آخر نه بگوئید که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت	مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
دی عقل برافتاده بکف کرد عصا لیش	در حلقهٔ رندان شده مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت بدو جام شرابی	بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت ز سالوس ببرداخت	کین نوبت شادیست غم بیهوده تا کی

آنها که خموشند ز مستی مزه نوشند
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی
انگشتری لعل و کمر خاصه کانی

دوش آمده بود دست مرا خواب ربوده
آن شاه دلارام من و محرم جانی

بشکسته سبوی کاسه وز کوزه شنیدم دوش
از غمزه آن شیوه وزان شکل که دانی

گوئی که گزیدست ز مستی رخ من نیز
کز شاه برین چهره که کاریست نشانی

امروز درین خانه همه بوی نگارست
زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی

خود در تن من باده شوقست وازین کوی
هر موی ز من شد روی مستست و سبانی

گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو
از قامت چون چنگ من الحان اغانی

هم باده و هم آتش و خرگاه جو نقدست
پیران طریقت نپذیرند جوانی

در آئینه شمس حق دین مفخر تبریز
هم صورت گل شهره و هم بحر معانی

برخیز که جام ست و خزانست و جوانی
خورشید برآمد بنگر نور فشانی

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
ای یوسف ایام بصدره به ازانی

برخیز که آویخت ترازوی قیامت
برسنج و به بین خود سبکی یا تو گرانی

هر گوشه نشانیست ز مخلوق بخالق
قانع نشود عاشق بیدل به نشانی

هر لحظه ز گردون رسد آواز کای بچگکو
ما راه سعادت بنمودیم تو دانی

برخیز و بیا دیده عمر ابد بین
تا باز رهی زود ازین عالم فانی

ای عمر عزیزست ازو چاره نداری
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی

بر صورت گل کین بزند روح پذیرد
حیفست کزین روح تو مجروح بمانی

او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها
در کان عقیق آئی چه دربند دکانی

بغداد همانست که دیدی و شنیدی
رو دلبر تو جوئی چه دربند قدیمی

از دیگ جهان یک دو سه کفگیر چو خوردی
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی

الله مرادی و هو الله مریدی
فرقت علی الله عقیقی و حدیدی

من فرش بدم زیر قدمهای قضاهاش — خود را نه کشد فرش ز باکی و پلیدی

از راحت و در قفل نکشم خویش نه دزدم — قفلی دهدم گاه حق و گاه کلیدی

لا ارفع عنه بصر طرفة عین — لا امنع عن ربط یقی و تلمیدی

مرآتک قلبی و لک القلب فداء — یارب مع القلب عنادی و عقیدی

این خلق چو چوگان زننده ملک و لیس — تو فاعل او دان بقریبی و بعیدی

زین ناز برون آی گزین باز نه ارزی — تو روشنی چشم حسینی نه یزیدی

صالحت و بایعت مع العشق علی آن — یاتینی محیاه لصبری و شهیدی

لا اقسم بالوعد و بالصادق فیه — ان قد بلاء العشق مرادی لمریدی

هر جا که خشک ست درین بحر در آرند — تا تر شود و تازه که غرقاب فریدی

الغصة و الصحو جزاء لشقی — والقهوة والسکر وفاق لسعیدی

العزة لله تعالی و تعظم — فالعز من الله نثار لعبیدی

یاجامد یا خامد یا منکر سکری — یا قائم فی الصورة یاسر جیدی

ارواح درین گلشن چون سرو دوانند — تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی

لا حول و لا قوة الا بملیک

یارب لک الحمد اغنی بمزیدی

ای جان گذر کرده ازین گنبد تاری — در سلطنت فقر و فنا کار تو داری

ای رخت کشیده بنهانخانه بینش — وی برتن خود کرده پسی نوحه و زاری

از شرم تو گل ریخته در پای جمالت — وز لطف تو هر خانه برون رفته زخاری

اقبال کف پای تو بر چشم نهاده — اندر طلبی که سرش از لطف بخاری

بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد — در میکده اکنون که تو انگور فشاری

از غار بنور تو بباغ ازل آیند — ای باغ چه باغی تو و ای غار چه غاری

در باغ صفا زیر درختی بنگاری — افتاد مرا چشم بگفتم چه نگاری

از لذت حسن تو درختان و گیاهان — آبستن تو گشته مگر باد بهاری

در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا — آخر ز کجائی تو علی الله چه یاری
گفتا منم از بهر تو شمس الحق تبریز — کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

این گفت و چو من نیز در افتاد بسجده
تا سجده کهن مست شد از خوب عذاری

اے آنکه بر اسپ بقا از دہر فانی میروی — دانا و بینائی رہی زانسان که دانی میروی
نی ہمرہ جسم و عرض نی دام و دانه نی غرض — از تلخکامی می رہی در کامرانی میروی
نی ہمچو عقل دانه چین نی ہمچو نفس حرزه بین — نی روح حیوانی زمین تو جان جانی میروی
اے چون فلک در یافته ای ہمچو مہ ور تافته — از رہ نشانے یافته در بے نشانی میروی
اے غرقه سودا ے او ای خورده از صہبای او — از مدرسه اسمائے او اندر معانی میروی
ندائے آن حلاج کو تا فاش فرماید سبق — کز مستعینی میرہی در مستعانی میروی
شب کجا روا نہانه زینجهان بر میروی در آسمان — تو خود به تنہائی خود صد کاروانی میروی
اے آفتاب اینجهان در ذره چونی نہان — تو بادشاه شه نشان در بے نشانی میروی
اے بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب — تا چشم بیدار د که تو اندر مکانے میروی
اے فصل غیبی چند تو شکل بہاری میشوی — اے عدل بے ریبی چرا تو چون خزانے میروی
آخر برون آزین صور چادر برون افگن ز سر — تا چند در رنگ بشر در باد زبانی میروی
ای ظاہر و پنہان چو جان ای والی جا کر نشان — کے سلطنت ظاہر چو خور در بے زبانی میروی

خامش کن و دیگر مگو اسرار پنہانی مجو
چون بگذری از دست جو آنگه بجانی میروی

امروز درین شہر نفیر ست و فغانی — از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شہر بہر گوشه یکے حلقه بگو نیست — از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
بے زخم نیابی تو درین شہر یکے دل — از تیر نظر ہائے چنین سخت کمانی
ای شہر چه شہرے تو که ہر روز تو عیدیست — این شہر مکان تو شد از لطف زمانی
شہریست که او تخت گه لطف الہی ست — بغداد نہانست از و دل ہمدانی

امروز درین مصر ازین یوسف غیبی بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانے
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر او نائب تقدیر شد و حکم روانے
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا مانند زلیخا شده در عشق جوانے
چه جای مکانست و چه سود از ما بے نشانے بحریست عجب در عجب و نادره کانے
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش کی سوی نهش راه بر و ابر کمانے
جز حضرت او نیست فقیرانه حضورے جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانے
صد چون من و تو محو چنان بی کم و کیفی چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانے
از پند و بیت یک سخنی گویم و بشنو چون زهره ندارم که بگویم ز عیانے
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم زین باده تنگا فیده شود شیشه جانے
هین دست بلرزان و فرو کش قدح عشق تریاک چو داری نکند زهر زیانے

هر چیز که خواهی ز تو تبریز بیابے دریاے محیط ست چه تو نیست دکانے

امروز سماعست و مدام ست سقائے گردان شده در جمع قدحهای خدائے
فرمان سقاهم برسیدست بنوشید ای تن همه جان شو که زاخوان صفائے
ای دور چه دوری تو وای روز چه روزے وی گلشن اقبال چه با برگ و نوائے
از خاک برآیند در امروز خلائق کین نفخهٔ صورست که کر دست صدائے
از کوه شنو ناقهٔ صد ناقهٔ صالح وز چرخ شنو صوت صلاهای سمائے
هین رخت فرو گیر شتربان شتر انزا آخر بگشا چشم که در دشت رضائے
ای مرده بشنو زنده وای پیر جوان شو وی منکر حشر ملہ تا از تنخائے
خواهم سخنی گفت زبانم ببلندند کامروز حلال ست دم راز گشائے
ورنه که زغیرت ره این راه ببندند ره باز کنم سوے خیالات هوائے
با هم زخیالات برستیم چو اینم هستی بگر گرفتیم زد نهاے خدائے
صد هستی دیگر چو باین هست بگیرید از جمله فراموش کنی خواجه کجائے

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی / از لعل لبت حاکم تقصیر نکردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم / حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را / دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند / کو را بکرم روی به تفسیر نکردی
در موقف خوی تو چو احرام ببستیم / بس تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خونخوار نمودم / صد لابه و یک ساعت تأخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار / وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم عشق تو دو روزی / از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت / صد بار قران کرد و تو تأثیر نکردی

خاموش شوم هیچ نگویم من ازین بس
برجا کر دیرینه تو تو تیر نکردی

عاشق شو و عاشق شو و بگذار امیری / سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست / زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل ست او / جز وزر نیامد همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نهٔ روح طلب کن / تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی / در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
این عالم مرگ ست و درین عالم فانی / گر زانکه بمیری نه بس ست اینکه نه میری
هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند / زان سوی که سو نیست چه بی‌مثل و نظیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدائی / پیداست ازین حمله و مردی و دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم / بیزار ازین فضل و مقامات حریری
بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی / در نور خدائی چه بیگاهی و چه دیری
آوازهٔ معشوق بود عزت عاشق / نبود عجب ای عاشق گر تو نه جری
زیبائی پروانه باندازهٔ شمع ست / آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری

شمس الحق تبریز از انست نتوان دید
هم اصل بشر باشی هم عین بصیرے

گر علم خرابات تراهم نفستے — این علم و هنر بیش تو باد و هوستے
در طائر قدسی سوباغ تو پریدے — سیمرغ جهان بر شکر تو مگسستی
در کوکبهٔ شاه حقیقت برسیدی — این کوس سلاطین بر تو جرسستی
در صبح سعادت بتو اقبال نمودے — کے دامن درویش تو بدست عسستی
درپیش روان بر تو عنایت نکنندے — فکری که بپیش دل تست آن رو پستی
معکوس شنو گر بندی گوش دل تو — از دفتر عشاق یکے گوش بستی
گوئی همه مردند کسے باز نیامد — باز آمده دیدی اگر اینجا کسستی
لرزان چو لب جان تو از صرصر مرگست — لرزان بندے گر زبقا نقش بستے
طفلے خرد تو به تبارک برسیدی — در ملت توحید اگر در عبستی

خاموش کن اینها همه موقوف بوقتست
گر وقت بدے داعیه فریاد رسستی

امروز زسودای شب دوش رسیدے — امشب مکن آن حیله کز آن دانچه که دیدے
ما را به حکایت بدر خانه تو بردی — بر در بنشاندی و تو بر بام دویدے
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی — صد کیسه درین راه بحیلت ببریدے
صد وعده بکردی و یکے راست نکردی — صد لابه بکردیم و یکے را نشنودے
آن کیست که او را بسخن خفته نکردے — وز زیر سر خفته قبا به نکشیدے
گفتے که ازان عالم کس باز نیامد — امروز به بینی چو بدان حال رسیدے
امروز به بینی که چه مرغے و چه رنگی — کز زخم اجل دام امل باز دریدے
امروز به بینی که جهان بله کردے — امروز بدانی که کهان را بگزیدے
آئی بر ما گر سرت از دام برون شد — خوش بنگر و خوش بر بر کز دام رهیدے
آنجا بود آن پاے که در سر سوست بودے — وانجا بود آن دیده که آنرا بگزیدے

بر تو بود آن گل که نگذاره بگشتی ‌‌ ‌ ور تو خلد آن خار که کس را نخلیدی

گر آب حیاتی تو دگر آب سیاهی ‌ ‌ ‌ این چشمه به پستی و دران چشمه خریدی

خاموش کن ای سالک جلدی کن و قی کن

شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

برخیز که شوریده خرابات افندی ‌ ‌ ‌ مستانه نگر نقل شرابات افندی

سرمست در آویخته با مست ز مستی ‌ ‌ ‌ گردان شده ساقی بمسافات افندی

یک موی نمی گنجد در حلقهٔ مستان ‌ ‌ ‌ جز رقص و سیاهوی و مراعات افندی

بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز ‌ ‌ ‌ تا جان بر هیمت بمکافات افندی

در هر دو جهان نیست و نبودست و نباشد ‌ ‌ ‌ جز دیدن روی تو کرامات افندی

چون تنگ شکر میر خرابات در آمد ‌ ‌ ‌ یارب چه لطیف ست ملاقات افندی

میگوید و میخندد و من خفته بدم مست ‌ ‌ ‌ هیهات شنیدم من و هیهات افندی

زان خنده وزان شیوه وزان گفت شیرین ‌ ‌ ‌ صد زلزله در سقف سموات افندی

در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست ‌ ‌ ‌ معراج و تجلی و مقامات افندی

خورشید ز برق رخ او خیره نماند ‌ ‌ ‌ کافزون ز زجاجه است ز مشکات افندی

با اهل خرابات برو نغز در آمیز ‌ ‌ ‌ تا زود شود جان تو شه مات افندی

آئینهٔ دل کژ مکن ای یار بافسوس ‌ ‌ ‌ کامروز عیان ست خفیات افندی

روزی که روی جانب دریای معانی ‌ ‌ ‌ یاد آیدت آن جمله مقامات افندی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما ‌ ‌ ‌ گر بوسه دهد بنده بران پات افندی

واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص ‌ ‌ ‌ در سایهٔ زلف تو مناجات افندی

مستیم ز جام تو و از نرگس مستت ‌ ‌ ‌ خرمست که شد اهل مضافات افندی

عالم همه پر غلغله زان نرگس مخمور ‌ ‌ ‌ فارغ ز بدایات و نهایات افندی

چون زهره رسیدیم بخورشید جلالت ‌ ‌ ‌ ایمن شده از جملهٔ آفات افندی

سرمست بیا جانب بازار نظر کن ‌ ‌ ‌ تا راست شود جمله مهمات افندی

تا روز اجل گر نه بگوئیم ز اشعار — زین شعر نشد نقد عطیات افندی
مختار غزلهاست چو از لطف دی آمد — هر بیتش مفتاح مرادات افندی
رو محو شد ای دوست در و خود همه او — امین ز فتوحات و طلبیات افندی
کردم خمش ای دوست تو باقیش بفرما — ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توئی موسی ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدے (در بین) — تا رخت گشادی و دکان باز کشیدے
چون جولهٔ حرص درین خانهٔ دنیا — از آب دهان دام مگس گیر تنیدے
از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا — پنداشت دل تو که ازین دام رهیدے
بر رهگذر سیل کند خانه کس از خاک — در دام خورد دانه کسے هیچ شنیدے
ای دل بپر از دام برون چه تو به هنگام — آن سو که در روضهٔ ارواح چریدے
ای روح چو طاؤس بنفشان تو پر عقل — تا یاد بیارے تو که از عرش پریدے
از عرش سوے فرش فتادی و قضا بود — وادے تو پر خویش دو سه دانه خریدے
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادے — گه لب بگزیدی و گهے دست بریدے
کو همت شاهانه کزان مادر دولت — آن شیر تمام شیر سعادت نمزیدے
آن خوے ملوکانه که با شیر فرو رفت — والله که بنیا بیزد با خوے پلیدے
آن شاه گل ما بکف خود بسرشت ست (تا ببین) — این همت بخشش ز کف شاه بدیدے
والله که دران زاویه کاو راه الهی ست — آموخت ترا شاه تو شیخے و مریدے
بنمود ترا که دل و دلدار یکے اند — گر قفل شود گه بکند رسم کلیدے
گه بند و گهی بند و گهی زهر و گهے قند — گه تازه و برجسته گهے کهنه قدیدے
ای سیل درین راه تو بالا و نشیب ست — تلوین بر و دو از تو چو در بحر رسیدے
ای بحر حقائق که زمین مشت کف تست — پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدے
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی ازان بحر — تا بردهٔ ظلمات بانوار دریدے

هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد — شد لعل و زمرد همه سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو که حلوای شکر شد — بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد که بودی تو که استاد جهانی — این صنعت بی آلت و بی کف ز که دیدی
خاک از سم مرکوب تو ای نادره راکب — سبزه بشد آخر تو چه زچه دشت چریدی
لیک از تو شوی غره این جیفه دگر بار — شهد تو شود سرکه دیا کیست پلیدی

خامش کن و یاد آور آنرا که بحضرت
گفتی تو لک الحمد لک الشکر مزیدی

بزم شراب لعل و خرابات کافری — ملک قلندرست و قلندر ز ازو بری
گوئی قلندرو منم این دلپذیر نیست — زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری — مریخ نیز چند زند زخم خنجری
تا چند لعل زیر کند پیک ماه نیز — بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آفتاب به تف زیج کند — تا چند زهره بخشش کند جام احمری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان — تا چند آب نشف کند رکن عنبری
تا چند دی بر آرد از باغها دمار — تا کی بهار و وزد و دیبای اخضری
زین فرقت و غریبی جانم ملول شد — ای مرغ روح وقت بیاید که بر پری
وین هر دل شکسته پر خون خویش را — سوی جناب مالک مخدوم خود بری
اندر زمین چه جستی لیس منش و آهنی — زیر فلک چه باشد بی ابر و اختری
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر — لی آب خضر جوئی ولی حوض کوثری
جهان

ای آب در دهنی که بگفتار آمدی
تا آنچه در دلست نگوئی چه بر خوری

هر روز بامداد بیاید که بپری — بیرون گشته مرا که ز ما جان کجا بری
گر عاشقی نیابی مانند من نگار — در تاجری کجاست چو ما گرم مشتری
در غار خفی حقیقت معروف جهان منم — در کاهلی چنان شوی از من که بر پری

در حس کاسدی دہمت نور مصطفی
ورس کاسدی کنمت زر جعفری

محتاج روی ماہی اگر پشت عالمی
محتاج آفتابی اگر صبح انوری

از بر و بحر بگذر و بر قاف عشق شو
بر خشک و تر مشین که ازین ہر دو برتری

ای دل اگر دلی دل از یار در مدزد
دی سر اگر سری مکن آن سجده سرسری

چون اسب سنگریزی و من بر توام سوار
مگریز از آن که بر تو بود کان بود خری

صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر شوی
قربان عید و خنجر الله اکبری

خاموش اگر چه بحر دہد در بی دریغ
لیکن مباح نیست که بر گل بگستری

صباح

ہر روز بامداد و طلبکار ما توئی
ما خوابناک و دولت بیدار ما توئی

ہر روز خوش بر آری ما را ز کسب و کار
ایرا دکان و بکسب و کار ما توئی

زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی
زان سر خوشیم و مست که دستار ما توئی

ہر غمزه کی نہیم پر از سیم چون بخیل
با خمره بشکنیم چو خمار ما توئی

طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
بلبل نوا شدیم که گفتار ما توئی

زان جمله گلشنیم که داری دو صد بہار
زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی

از بحر تو زکشتی پی دست و پا تریم
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما توئی

ہر چاره گر که ہست نه سرمایه دار تست
زان جمله چاره باشد و ناچار ما توئی

جان را ہر آنچه بود از انہا دلش گرفت
تا گفته بدل که گرفتار ما توئی

گر ما گمان بریم که آن جمله نقد ماست
آن ہم ز تست و مایه پندار ما توئی

از گفت توبه کردم ای سه گواه باش
این ہم ز تست عالم اسرار ما توئی

از شمس شرق و مفخر تبریز و فخر ملک
خود آفتاب و گنبد دوار ما توئی

ای سر گشته از من و من سخت مشتہی
وی باکشیده از ره کجا شرط ہمرہی

در جہان توئی تو و باقی ہمه حشیش
کی یابد آدمی ز حشیشان فربہی

هر شهر کو خراب شد و زیر و زبر — زان شد که دور ماند وی از سایهٔ شهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه — از سر چو عقل رفت چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنه‌ها همه از رفتن تو بود — آنرا گناه بر من مسکین چه می نهی
آنرا که پشت آری گر اهیمنست و غم — و آنجا که روی آری شوقست و آگهی
خرده هزار عالم و قسم بیشش نیست — نیمیش ابلهی و دگر نیمه آگهی
ای جان آشنا که در آن بحر میروی — وی دل که همچو تیر ازین چرخ می جهی
از خرگه تن تو جهانی منورست — تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی
ای روح از شراب تو مست آمده شده — ای خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بمثال بیاید بفهم خام — افزاید از خیال خیال مشبهی
از روی عاشقی اگرت جور نی نهند — آلا نشی بیاید و غیر از منزهی
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را — زان تا ز شاعران نفتد ماه از رهی
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه — و ندر پناه عیسی کی ماند آگهی
او خواجهٔ همه است گرش نیست یک غلام — سروش سهی ست گر تو نمی بینی ای رهی
تو موسیٔ ولیک شبان خرش هنوز — تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب حق
این حرف و صوت کاسه و کوزیست بس تهی

هر روز بامداد بآیین دلبری — ای جان جان بیا بمراعات و دلبری
ای کو ستو گرفته زبوی تو روشنی — وی روح من گرفته ز درد تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگ دگر دهی — هر شب نهال دل را شاخی دگر بری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو — چون لولیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق لبیب رنج می برم — حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
از باد و ابر و برق تگش آنچنان گذشت — کانجا که سم اوست نه خشکست نه تری
راهی که فکر تیز نیارد درو شدن — شیران شرزه دارد و اندر دل لادری

چه شیر کاسمان و زمین از وی نهیب
از سر بوقت عرض نهادند سروری

از هیبت قدر بنهادند رو بخیر
وز بیم رهزنان نگریزند رهبری

آری جنون و وحشت شرط شجاعت است
از سر بنه شجاعت اگر مرد دفتری

تا با خودی کجا بصفت بیخودان رسی
تا در صفی چگونه صف خصم بردری

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست
عاشق نواختن بخدا هیچ نگذری

ای دل رضائی او را پیش آر و قبله ساز
فارغ مشو زوی بمراعات سرسری

فارغ چرا شدی به یکی صورتت که داد
پنداشتی مگر که همین یک مصوری

خاموش باش و طبل مزن وقت حمله شد
در صف حرب آئی اگر مرد لشکری

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنی و جفا بار بار کنی

امروز دامن تو گرفتیم و میکشم
تا کی بهانه سازی و تا کی دغا کنی

در خنده ات لب تو مرا مژده میدهد
کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی

بی تو نماز ما چو روا نیست سود نیست
آنگه روا شود چو تو حاجت روا کنی

بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم
ماهی همی کند چو ز آبش جدا کنی

ظالم ستم کند ز تو ترساندش کسی
جز اینکه سر نهند بر آنچه قضا کنی

خاموش کن چو نیست اجازت بکشف سر
در دم زنی نصیبه خود را رها کنی

چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی
جز آنکه سر نهند بر تو چون دف کنی

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
بر تو حرام نیست که محبوب ساحری

می بند و میگشا که همین ست جادوی
می بخش و همیستان که همین ست داوری

دریا شنوده ایم که در وی گهر بود
دریا درون گوهر که کرد یا دری

سحر حلال آمد و بگشاد پر و بال
افسانه گشت بابل و دستان ساحری

همیان رو نهاده و معیوب میخرد
ای عاشقان که دید چنین باده و مشتری

امروز میگریزد ببازار اسپ او   اسپان پشت ریش فرو ماند لاغری
گفتم که اسپ خسته چنین راه کی رود   گفتا که راه ما بتوانی به کمتری
کشتی شکسته باید در آب گیر خضر   کشتی نغز رست بر و ظالم چری
زیرا رجوع قلب سکون ست و عکس او   غرمان ارجعی را می نوش سرسری

دریا چو قنطرست گذر کن سبک ازو
تا نشکند چو بشکند افتی و بگذری

ای آنکه آفتاب و چراغ جهان شوی   اندر کنار مرده در آئی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آئی نظر شوی   اندر دهان گنگ در آئی زبان شوی
در دیو زشت در نگری یوسفش کنی   و اندر نهاد گرگ در آئی شبان شوی
۱۰ هر روز سر بر آوری از چار طاق نو   چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل همه مغزها شوی   گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی و رخ راست رو بها   در لعب کس نداند با خود چسان شوی
روز و ورق بگردان ای عشق بی نشان   بر یک ورق ثبات نمائی نشان شوی
در عدل یار محو شو ای دل بوقت غم   هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
آنیکه محو نان شود او نیز نان شود   تو هم صفات پاک شوی چون چنان شوی
هر گرد در درا چو صبا هر طرف بری   آثار قعر العلا چون دخان شوی
ای عشق این همه بشوی و تو پاک ازین   بی صورتی چو باد اگر نیستان شوی

اینها همه شمس کنم که تو خشک آوریده
آنگه بیان کنم که تو نطق و لسان شوی

زین درد ناک خانه گشادند روزنی   شد دود در رفت و آمد خورشید روشنی
این خانه چیست سینه و آن دود چه خیال   ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی
بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال   یارب فرست خفته ما را دهل زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز   در خواب چون ببیند گرگی در هر زنی

در خواب جان به بیند صد تیغ و صد سنان — بیدار شد نه بیند از آن جمله سوزنے
گویند مردگان که ز غمهاے بیهده — خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنے
کو آن دلے که او بد چون شیر با شکر — کو آن عند و که بود چو آبی در روغنے
اکنون حقائق آمد و خواب خیال رفت — آرام دائم ست نه ما ماند نه منے
نی پیر و نی جوان نه امیر ست و نی عوان — نی نرم نی سخت ماند و نی مرد و نی زنے
نی زر و نقره ماند و نی گندم و نه جو — نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنے

یک رنگیست و یک صفتی و یگانگے
جا نیست بر بریدهٔ و دار رسته از تنی

ای بداده دیدهاے خلق را حیرانیے — وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانیے
ای مبارک چاشتگاهے کافتاب روی تو — عالم دل را کند اندر صفا نورانیے
تا چه می بینند جانها هر دم اندر روی تو — تا ازان دیدارشان هست اینچنین مهمانیے
از چه هر شب جان رقیب بام قصر تو شود — وز چه هر روزے کند دل بر درت دربانیے
این چه جاست اینکه گردان کردهٔ بر جان من — آب حیوان ست این یا آتش روحانیے
این چه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شدند — این چه دادی درد را تا میکند درمانیے
روشنائی را چه آموزید درد عشق تو — تا ز لوح عشق دادش هر زمان درمانیے
خط خوانی

شمس تبریزے فرو کن سر ازین قصر بلند
تا بقائے دیده آید در جهان فانیے

در فنائے محض افشانند مردان آستی — دامن خود بر فشانند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کے بیار اید برنگ — آخر اے جان قلندر از چه پهلو راستی
سالکے جان مجرد بر قلندر عرضه کرد — گفت عرضت نیست حاجت گر تو خود آن ماستی
گرچه جانت هست در اسرار شور و عشق خویش — لیک هم مطلق نه زیرا که در غوغاستی
مرحبا جان عدم رنگ فنا آمیز را — فارغ از هست و عدم چون هر دو را آراستی
در جمال لم یزل چشم ابد حیران شده — سیف فرغانی از دو عالم یک نفس میکاستی

نه تو آنجائی نه اینجا لیک عشاق از هوس
میکشند تو که اینجائی تو یا آنجاستی

ایکه تا الا الا کردی سفر غافل مشو
چشمهارا ساز پاک و بین که هم در لاستی

سرمهٔ نیکو بیابی جز ز دست شمس دین
سرمه از لولو گرفتی تو از آن اعماستی

هر دلی را کز سوی گلزار جانان جاستی
در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی

گر نه جوشا جوش غیرت کف برون انداختی
نقشبند جان آتش سان او با ماستی

گر نه[له] نور پرده دار خیره ابر آن ماه را
کی خلاف آسمان این خاک سابر خاستی

در ره معشوق جان گر باد پیکار آمدی
ذره ذره در طریق یاد یا بر خاستی

دیدهٔ تر دامنان گر دیده بودی عشق را
خود طناب خیمهای جمله در دریاستی

گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان
بر سر هر آب چشمه نقش آن پیداستی

روز و شب گر دیده بودی تابش عشق مرا
گرم رو بودی زمانه دی ما ماداستی

حسن شمس الدین تبریزی بر افگندی نقاب
گر نه پیش حسن او فراش الا لاستی

طیب الله عیشکم او حسن الله مراتی
لست انسان اجنبی دالجفا لیس مذهبی

سایه بر بندگان فگن که تو مهتاب هر شبی
سخنی گو خمش مکن که بغایت شکر لبی

ما نسیت عشکم بانسینا حقوقکم
نصب عینی عنا لکم لست حسنا و احبی

جان سوار است فارسی خر تن زیر ران او
زشت باشد که زیر تن کند این روح مرکبی

فتح الله عیننا جمع الله بیننا
لحسان وسعیان بجمال و غبغبی

بله زین در دو رگذ زیده آن جام معتبر
که دل و جان ز جام تو برهد از مذهبی

املا الکاس لا تقل لتذیک اصبروا
بعد الصبر و انتهی باحی و صاحبی

هجر از تو دم زنده شد فلک و ملک بنده شد
دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی

حیثما حاول الثری وجهه جانب السما
حیثما حل خاطری انت قصدی و مطلبی

دل بشغول این جهان با امید تو میرود
غافل است از وصال تو که تو در قرب اقربی

[له] گر نبودی پرده دار برق سوز آن ماه را * این زمین خاک همچون آسمان ور داستی

املا الکاس صاحبی من دنان المراقب / واذا املاته اعط واشربه واطرب
هلا خامش مگو صلا بخور و خاصه را بده / چو درین ظل و دولتی زچه رو در تغلبی
سکر القوم اسکتوا طرب الروح فانصتوا / واشربوا لا التعربه واطلبوا للتغلب

هله شمس السماء ناهله مستنیرین لقای ما
بلد ای خوش ادای ما نظر روزی و شبی

عاقبت از عاشقان بگریختی / وز مصاف پهلوان بگریختی
بر پلنگان حمله کردی همچو شیر / پس چو روباه از میان بگریختی
چون شوی دارو تو مر هر درد را / کز صداع این و آن بگریختی
پس روی هر کسی چون نمکینی / چون ز تهدید خسان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید / چون تو از زخم زبان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی / مرده باشی چون ز جان بگریختی
دست مزد شادمانی دست تست / رو که روز امتحان بگریختی
چون تو بینی دست تیرانداز را / چون تو چون تیر از کمان بگریختی
روحش کن بی نشان خاتمیت / تو چرا سوی نشان بگریختی

شمس تبریزی ماهی گوید مرا
رو که از بار گران بگریختی

باز چون گل سوی گلشن میروی / با ندامم گرچه توبی من میروی
دو زبان سوسن اندر مدح تو / گرچه تو خامش به گلشن میروی
سوی مستان باده و لعل شکر فروش / از برای باده خوردن میروی
شاهدان همچون کواکب در پیت / نور وار چون ماه روشن میروی
در که خواهی آتش دیگر زدن / با دل چون سنگ و آهن میروی
از هوا با ذره ام در رقص وجد / پیش تو چون سوی روزن میروی
تا دهد ساده شمس تبریزیت به چشم / سرمه دار ای دل بهادن میروی

ہر دم اے دل سوے جانان میروی — در نظرہا سخت پنہان میروی
ناہمارا چاک کردہ ہمچو ماہ — در پے خورشید رخشان میروی
اے نشستہ ہمچو باران در زمین — وز درون بالاے کیوان میروی
پیش مہمانان صورت حاضرے — گر بمعنے پیش یزدان میروی
چون قلم در دست آن نقاش حسب — در میان نقش انسان میروی
در جہان غمگین نماندی لیک تو — در نہان از جملہ خلقان میروی
حال ما بنگر ببر پیغام ما — چون بہ پیش تخت سلطان میروی

ناگہان اندر دویدم پیش وے — بانگ برزد مست عشق او کہ ہے
تو نمیدانے کہ خونریزست او — چون توئی را زہرہ کے بودست کے
شکر کن در عشق او بگداختے — سر بریدہ نالہ کن مانند نے
پاک کن رگہاے خود در عشق او — ورنہ بر دقہر او بایت زپے
بر آتشش گدازان شو چو برف — تا برآرد صد بہار از ماہ دے
تا در آمیزیم زنگ مردہ شو — تا ورا گوئیم کاے قیوم حے
حبس کن ہر شیر را در جنب حق — تا بجوشد وارہد از ننگ وے
شمس تبریزی بیا در من نگر — تا بہ بینی تو مرا معدوم شے

اے بہار سبز و تر شاد آمدی — اے نگار سیمبر شاد آمدی
در فگندی در دل ما فتنۂ — اے حیات جان و سر شاد آمدی
از بر سیمین تو کارم زرست — اے بلاے سیم و زر شاد آمدی
اے خود بر تارک خورشید نہ — اے تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل گوید از میان کان ترا — سوے این کوہ و کمر شاد آمدی
شمس تبریزی کہ عالم از رخت — ہست مست و بیخبر شاد آمدی

از جفا برگشت یارم اندکے | خوش برآمد روے نگارم اندکے
روے بخندید آن نگار نیکوان | گشت خرم روزگارم اندکے
روے بیامد آن گل صد برگ من | سبز تر شد سبزه زارم اندکے
در سحر آن صبح من زد یک نفس | زان نفس من بر قرارم اندکے
از لب دریا مرادی ابر گفت | خاک شو تا بر تو بارم اندکے
خوش ببارم میوہا دُگل دہم | روے کن در دشت خارم اندکے
گفتمش بر سر بباش از سر مرو | صبر کن تا سر بخارم اندکے
ونگهی بر من ببار آنچت که هست | تا پدید آید بہارم اندکے
نے غلط گفتم که اندر عشق او | کافرم گر صبر دارم اندکے

گر ز عاشق صبر باشد خوب چیست
ہرگز از عشاق او صبرے که جست

باچنین رفتن بمنزل کے رسی | باچنین غفلت بحاصل کے رسی
بس گرانجانے وبس اشتر دلے | در سبکبر وجان بکدل کے رسی
باچنین راندن زمہلک چون رہی | باچنین فرقت بموصل کے رسی
چونکه اندر سر کشادی نیستت | در کشاد ستر مشکل کے رسی
ہمچو آبے اندرین گل ماندہ | پس بہ بحر از خاک واز گل کے رسی
بگذر از خورشید واز مہ چون خلیل | ورنہ در خورشید کامل کے رسی
چون ز دریا بگذری بے آشنا | جابری در شاہ عادل کے رسی
ہمچو سرگاہے تہی شو گاہ پُر | ورنہ در خورشید کامل کے رسی
چون ضعیفے رو بلطف حق گریز | زانکه بے مفضل بفضل کے رسی
بے عنایتہاے آن دریای لطف | از چنین موج بساحل کے رسی
بے براق عشق وسعی جبرئیلؑ | چون محمدؐ در منازل کے رسی
زین پناہان را پناہے خود کنی | در پناہ شاہ مقبل کے رسی

[illegible]

پیش بسم الله بسمل شو تمام
ورنه چون مردی به بسمل کی رسی

در شرابم چیز دیگر ریختی … باده تنها نیست این آمیختی
باز رنگ و بو بهارا سوختی … باز سوز و فتنها انگیختی
چونکه دیدی در سرم سودای عشق … آمدی در گردنم آویختی
طرهای مشک را دریافتی … تارهای صبر برهم ریختی
تو اگر منکر شوی سوگند خوردم … مشک بر شعر سیه می ریختی

ای قدح چون خار من افروختی
ای غم آخر از دلم بگریختی

[illegible]

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی … فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شهد و شکر یش گویم کان گهریش گویم … شاهم و سحریش گویم یا نادره سلطانی
از فتنه و غوغائی آتش زده هر جائی … وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی … برلوده قهر از من در راه تو حیرانی
گلشنا دچریدانم بگرفت دل و جانم … آنکس که به پیش او جانی به یکی نانی
من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او … ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلدارئی هم عالم اسرارئی … هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت پاک او بنشینی و تماشائی … وز آتش عشق او سرچشمهٔ حیوانی

من بار خمش گردم تا لطف شهم گوید
برگو که آوردم در جسم تو نو جانی

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری … در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش که زین عالم گر هیچ نداری تو … خود جمله تو میباری گر دلبر ما داری
از عشق تو شسته من در عشرت تا گردن … تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
در عالم یکرنگی مستی بود و شنگی … شیخا تو چه دلتنگی با غم چه هوا داری

چندین بخور این غم تا چند نهی ماتم — تو خوف مکن هرگز چون بخشش ما دارے
از تابش تو جانان دل گشت چنین دانا — بسم الله مولانا چون جام وفادارے

شمس الحق تبریزی تو صاف شکر ریزی
با تیره سیا میزے چون بحر شفادارے

افتاده دل و جانم در فتنهٔ طراری — سنگینک و جنگینک سربسته چو عیارے
آید چو سوے خانه از وی طلبد آبے — او آب چه می خواهد تا درفگند نارے
گوید که با جرت ده آن خانه مرا یک چند — هین تا چه کنی سازم آتشکدهٔ بارے
دل گوید کین عرصه بودست بنام من — خواهی تو عمارت کن بنو د چو تو معمارے
گوید که فگن دیوار این عرصه بما در ده — در عرصهٔ ما باشد دیوار تو مردارے
آن دلبر عرقد در قصد کسے باشد — در کوے همیگردد چون مشتغل کارے
ناگه بکند چاهے ناگه بزند راهے — تا گه شنوی آهے از کوچه و بازارے
جان نقش همیخواند میگوید و می داند — کین رخت بنمی ماند در غارت جبارے
اے شاه شکر خنده وی شادی هر زنده — دل کیست ترا بنده جان کیست گرفتارے
اے شوق دل از جوشت اے ذوق لب نوشت — نه بر دو سهم گوشت تا نشنود اغیارے
از باغ تو جان من پر کرده زگل دامن — آموخت خرامیدن تا تو سمن زارے
زان کام همی خاید کامید شکر دارم — نے نے که یقینستم این از کرمت بارے

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
بشنو هله مولانا زیرے ز چنین زارے

پنهان بمیان ما سیگر دو سلطانے — و اندر حشر موران طواف سلیمانے
می داند و می بیند یک یک سر یاران را — امروز درین مجمع شاهنشه سر دانے
اسرار برو ظاهر همچون طبق حلوا — گر مکر کند نفسے ور راست رود جانے
در مطبخ ما آید یک نے من و یے مائے — تا شور در اندازد هردم به نمکدانے
امروز سماع ما چون دل سبکے دارد — یا رب تو نگهدارش از دست گرانجانے

آن شیر دلی کز ما بگریخت چو نامردان — امروز همی آید پر شرم و پشیمانی
ده سال اگر زین پس ننشیند و بگریزد — بر گریه و غم باشد بدبخت پریشانی
خورشید چه غم دارد گر خشم کند گازر — خاموش که باز آید بلبل به گلستانی
شاهنشه تبریزی از لطف دلاویزی — بر تابه دل تابد از منزل کیوانی

ای دوست خمش کردم مشغول شهودم من
تا شه کندم ایما باز آ ره پنهانی

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی — در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
درکش قدح حمرا هان تا نشوی رسوا — بربند دو چشمت را تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت — بشکن بت خاکی را تا حور جنان بینی
از بهر عجوزی را تا چند دهی کابین — از بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری — در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی
اینجاست ربا بنگر جانی ده و بستانی — گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
در خانه چو داری زر خشخاش مخور ای سر — بربند دهان از خود تا طعم نهان بینی
گویی که فلانی را بربند زمن دشمن — رو ترک فلانی کن تا شست فلان بینی
اندیشه لا را مان در فکرت الا کن — اندیشه جانان بر اندیشه جان بینی

خاموش که از گفتن ماندن برود بردن کم
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

ای بر سر بازارت هر خرقه بزناری — در روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره ز خورشیدت جویای انا الحقی — هر گوشه چو حلاجی آویخته بر داری
این طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند — وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
گل از سر مشتاقی بدرید گریبانی — سر از سر بیخویشی انداخته دستاری
از عقل گرهی مست بی‌عقل گرهی مست — جز عاقل و شوریده قومی دگر ندارنی
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی — نی غصهٔ فرعونی نی زحمت اغیاری

له در نسخهٔ دیگر بصورت قوم هست ۔ ئه در نسخهٔ الا از خاک نازد ... اندیشه جانان بنگر کاندیشه آن بینی ۔ ئه در نسخهٔ دیگر مصرعهٔ اول چنین صورت یافته ... مصرع
بعید الفهم ۔ ئه خاموش خود از گفتن بالفت پری ...

آنهم چو مے جوشان در خم خرابات
گرچه سر خم بسته ست از کهگل پندارے

از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان
دانند کزین خوشتر نبود بجهان کارے

اے پردهٔ در عالم بنگر که چها کردی
دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی

اے پرده هوسها را بشکسته قفسها را
مرغ دل ما خستی بس قصد هوا کردی

گر قصد جفا کردی گر عزم وفا کردی
کو زهره که من گویم با بنده چرا کردی

آن شمع که میگرید دانے ز چه میگرید
کز یار که شیرینش در مهد جدا کردی

آن چنگ که مے نالد دانم ز چه مے زارد
کز هجر تو پشتش را چون بنده دوتا کردی

این جمله جفا کردی اما چو نمودی روے
زهر غم چو شکر کردی و در دم چو دوا کردی

هر برگ ز بے برگی کف را بدعا برداشت
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی

تا چرخ زمرد را محبوس هوا کردی
تا صورت روحی را در خاک در آوردی

اے آب چه میشوئی وی باد چه میجوئے
ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی

اے عشق چه میخندی اے عقل چه می سندی
ای صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی

سر را چه محل باشد در راه وفاداری
دل خود بجوے نارزد در راه جوانمردی

کامل صفت آن باشد کو صید فنا گردد
یک مو هم نگنجد در دائرهٔ فردی

گه غصه و گه شادی دو رست ز آزادی
اے سرو کسے ماند در گرمی و در سردی

کو تابش بینائی گر ماه مرا دیدے
کو شعشهٔ هستی گر بادهٔ جان خوردی

زین کیسه وزان کاسه نگرفت ترا ناسه
آخر نه تو خر گوری در گور چه می گردی

امروز من آدینه وان خطبه بنام من
ای منبر من عالی مقصودهٔ من مردی

چون پایهٔ این منبر خالی شود از مردم
ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

امروز خمش گردم تا روز دگر گویم
گر سامع خود یابم مشغولی و هر دردی

اے شاہ مسلمانان وی جان مسلمانی — پنہان شدہ وافگندہ در شہر پریشانی
اے آتش در آتش ہم میکش و ہم میخش — سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
شاہنشہ ہر شاہی ہم اختر و ہم ماہے — ہر حکم کہ میخواہی میکن کہ ہمہ جانی
گفتے کہ ترا یارم رخت تو نگہدارم — از شیر عجب باشد بس نادرہ چوپانی
ہم مذہب و ہم دینی ہم رسم و ہم آئینی — ہم عاشق و ہم معشوق ہم اینی و ہم آنی
گر نیست وگر ہستم در عاقل وگر مستم — در ہیچ نمیدانم دانم کہ تو میدانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم — کز بہر چو تو عیدی طبلم من و قربانی
گہ چون بت یغمائی شب بر در دل آئی — گہ از دل ہمچون شب چون صبح برون رانی
گہ جامہ بگردانی گوئے کہ رسولم من — یارب کہ چہ گردد جان چون جامہ بگردانی
در بزم توئی حارس در بزم توئی جالس — آن کیست عجب غیرت کو را نہ نگہبانی
در رزم توئی حملہ بر کیست ترا حملہ — ای عشق عدوہا را خواہی کہ برنجانی
ای عشق توئی تنہا گر لطف وگر قہرے — سرنای تو می نالد عبرانی و سریانی
لاحول کجا راند دیوے کہ تو بگمارے — باران نکند ساکن گردی کہ تو خیزانی
چون سرمہ جادوئی در دیدہ کشی ما را — تمییز کجا ماند در دیدہ انسانی
از خاک درت باید در دیدہ دل سرمہ — تا سوے درت آید چون بندہ ربانی
تا جزو بکل باز د چہ سوے کان تا زد — قطرہ سوے بحر آید از سیل کہستانی

ای مفخر تبریزی لطف تو بود پیدا
خامش کہ نشد پیدا سر رشتہ ربانی

اے صورت روحانی امروز چہ آوردی — آوردی و نمیدانم دانم کہ مرا بردے
امروز عجب چیزی می افتی و میخیزی — در باے کہ غلطیدی وز دست کہ میخوردی
اے گلشن نیکوئی امروز چہ نیکوئی — بر شاخ کہ خندیدی در باغ کہ پروردی
این طبع زر افشانی وین ہمت سلطانی — پیران و جوانان را آموخت جوانمردی
بگریز ز جوانمردی کاہم زدوئی خیزد — در مجلس ہم دردی درکش قدح دردی

تو همره و همدردی هم جمعی و هم فردی   هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با اینهمه در مجلس بنشین و بیا با من   ترسم بمیان ره بگریزی و برگردی
درز آنکه همی آئی با خویش میار این دل   کز دود دلی خیزد گه گرمی و گه سردی
وانجا که بود این دود آنجاے منم با تو   تا تو نوئی و من من هرگز نبود فردی
آمد سخنی مشکل اے گوهر دریا دل   می آید بوے خون زین نکته که گستردی

اے ناطق باراے گر در تنگ دریائی
دم را تو نگه میدار از قوت و از مردی

زکجائی زکجائی هله اے مجلس سامی   نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
هله اے جان جهانم مدد نور نهانم   سخن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی   عجب آزار من و درد منی هم از خطه شامی
عجب از چیست مشعشع رخ از نور مرقع   که خدمت مثل خور و روی تو چون ماه تمامی
بگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق   بسر باغ بیاید که در و هست قیامی
سر خنبی که بمستی بکنم گر بگشائے   خرد هر دو جهان را ببربائے بتمامی
بشنیدیم که دیگے زپے خلق بپختی   که ازان یابد آهاهگے ذوق طعامی
ز عدم هرچه بیاید چو مصفا نظر آید   بد و صد دام در آید چو تو اش دانه و دامی
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان   چو چنین باشد زندان تو چرا در غم تامی

هله خاموش مپرسش که کسی شمس و قمر را
نه بپرسد که چه نامی ز کئی و ز چه مقامی

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی   با علی شیر خدا باشی و یا خود عادی
اندک اندک بجنون راه بری از دم من   برهی از خرد و با من دیوانه شوی
کهنه و کند شوی از خرد امشب بگریز   تا بهار تو نماید گل و گلزار شوی
بخیالے بمن آئی بخیالے بردی   این چه رسوائی و ننگست که هی بند نوی
تبر از وے زر آن راه بریدست غلط   بجو زر تو تبر ستی چو تو در بند جوی

بیک گرہ بدو و کبک بہ از وی بدو د
پس کمال تو دران نیست کہ با من بدوے

بہر بودن بدواز ہیبت مردن تو بدو
بہر کعبہ بدوے بہ کہ ز خوفے بدوے

باش ماہی بر من تا بود اے جان کہ شبی
مہ برآید بہ رہی از شب و ہمراہ غوے

ہمہ کس بیند رخسارۂ مہ را از دور
خنک آنکس کہ بر دارہ بغل مہ کردے

ہر کہم دید بہ پیش در خود گفت ہمین
کہ ببرم سر تو گر تو ازینجا نہ روے

گر دوم باز و بگویم کہ تو میگیرے ہیچ
گو بیدا ے دوست حریفی و ظریفی و نوے

گر توام ورنہ توام یار شب و روز توام
پدر و مادر و خویش تو نہ محتاج شوے

ہست مشہور چو شور من و تو جمع شوم
فرد باشیم و یکے کوری چشم شوے

گر تو ما را بجفاے صنما ترسانے
شکم گرسنگان را تو بنان ترسانے

ور بدشنام دلارام تو تہدید دہی
مردگانرا بنشانی و بجان ترسانے

ور بمجنون سقطے از لب لیلی آرے
ہمچو مخمور کش از رطل گران ترسانے

من کیم چون دیگ آتش ز تپش خشک لبم
انتظارم کم ازان چرب نبان ترسانے

گرگ ہجران نئے من کر دوم آہنگ آورد
گرگ ترسد نہ من از تو بشبان ترسانے

بادۂ گر تو تلخی زیم بیم دہے
سادۂ گر نگسان را تو بخوان ترسانے

یا کہ باز ندو مقامر کہ در ینجا جمعند
نیست تاجر کہ تو او را بزیان ترسانے

چون خیالات لطیفند نہ خونند و نہ گوشت
کہ تو تیرے بزنے یا بکمان ترسانے

کاملان را کہ بترسانی از او بار فلک
گاذران را تو بہ خورشید جہان ترسانے

شمس تبریز نظر سکیند از دور بما
الہی گر تو بہ شعشاع و بیان ترسانے

ثمری

ہست در سوکمبا حلقہ رباے عجبے
ساکنئے با خبرے در دوود و اب عجبے

ہست در صفحۂ ما صف شکنی کز نظرش
گشت در دور جہان نور و ضیاے عجبے

وین چہ جان ست کہ از عین بقا سر بر زد
تا رہد جان اسیران ز بلاے عجبے

هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود
یابد از دولت او بند کشاے عجبے

این چه شمس ست که خلق از نظرش محرومند
یا چه ابرست بران ماه لقاے عجبے

از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما
تا ز جا رفت دل و رفت بجاے عجبے

چون دل از خانه وہم از حدثان بیرون شد
زنگی وانه دریافت سراے عجبے

می نمود از در و دیوار سرا در تابش
هست جنت ز یکے روح فزاے عجبے

شمس تبریز از این حرف بکلی برہان
تا که آید ز عدم روح نماے عجبے

ردیف الخاء

اے یار یگانه چند خسپی
وے شاه زمانه چند خسپی

بر روزن تست بنده از کے
اے رونق خانه چند خسپی

اے کرده بزه کمان ابرو
برزن به نشانه چند خسپی

افسانۂ ما شنو که در عشق
گشتیم فسانه چند خسپی

مائیم چو بخت سر نهاده
پشت به بهانه چند خسپی

درده قدح شراب چون شمع
بنشین بمیانه چند خسپی

بشتاب مها که این شب قدر
آمد بکرانه چند خسپی

اے از تو امید کامرانے
وے آمده تا مرا بخوانے

زود آ که بانتظار توام
شاد آ که رسول لامکانے

پس قصۂ آن بهار برگوے
چون طوطی آن شکرستانے

افسرده شدیم و زرد گشتیم
از دیدۂ دم خزانے

ما را برہان ز مکر این سر
ما را برسان بآن جوانے

زهر آمد و باز شکر آمد
درد آمد و خستگی نشانے

یا زهر بیار و چاره کن
کر دست شدیم تا تو دانے

زین زهر کنار مه بر دون بر
هم موسی عهد و هم شبانے

پیش تو امانتِ شمیم — مارا بحر المهر بانی
تا ساحل بحر قرب مارا — در پیش کشی و خوش برانی

تا فربه و با نشاط گردیم
آن سنبل و سوسن معانی

ای آنکه تو خواب را ببستی — رفتی و بگوشهٔ نشستی
هر روز غم آمدی چو ماهی — چون دل بتو بنگرید جستی
هر نرد که باختم ببردی — در گریهٔ من بقهقهستی
ای چشم و چراغ جمله دلها — بنگر که هزار دل بخستی
ای دست دراز کرده با من — یارب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد — جادو نگهی زمی برستی
من دوش ترا بخواب دیدم — بر سنگ و قمر همی پرستی
هر بیداری چرا نه بینم — شومی و خیال و تن پرستی
باشد که رهانیم ز هر دو — ای مالک نیستی و هستی

خود گر نائی رسول بفرست
من منتظرم که کی فرستی

بازم صنما چه می‌فریبی — بازم بدعا چه می‌فریبی
هر لحظه بخوانیم که ای دوست — ای دوست مرا چه می‌فریبی
دل سیر نشود به جیحون — او را ببقا چه می‌فریبی
تاریک شدست چشمه بی تو — او را بضیا چه می‌فریبی
آنرا که مثال این دادی — با خوف و رجا چه می‌فریبی
گفتی بقضای حق رضا ده — مارا بقضا چه می‌فریبی
چون نیست دوا پذیر این درد — مارا بدعا چه می‌فریبی
ای دوست دعا وظیفهٔ ماست — مارا بدعا چه می‌فریبی

تنها خوردن چو پیشه کردی — مارا لصلاح چه میفریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی — مارا بستا چه میفریبی
چون دهر چو عمر را وفا نیست — بازم بوفا چه میفریبی
مارا بی ما چه مینوازی — مارا بی ما چه میفریبی
آمیخته با آتش جهان — مارا به بقا چه میفریبی
خاموش که غیر تو نخواهم
مارا بعطا چه میفریبی

ای دیده زنم زبون نه گشتی — وی دل ز فراق خون نه گشتی
ای عقل مگر که سنگ جانی — چون مایهٔ صد جنون نه گشتی
این یک هنرت هزار ارزد — کز عشق بصد فزون نه گشتی
لیک از تو شکایت ست دل را — کز ناله چو ارغنون نه گشتی
زاندیشهٔ دوست بر نبردی — زاندیشهٔ خود فزون نه گشتی
زان گرم نه گشتهٔ چو خورشید — کز خانهٔ تن برون نه گشتی
چون گردش آفتاب دیدی — مانندهٔ ذره چون نه گشتی
زان درس حیات علم آموخت — تو مردم تعلمون نه گشتی
گر آبحیات خضر دیدی — چون ساقی آبگون نه گشتی
مرغ زیرک بحلق آویخت — شکر ست که ذوفنون نه گشتی
شمس تبریز جان جانها
زاول بده کنون نه گشتی

آورد خبر شکرستانی — کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر حمله قند و شکر — آورد چه تحفه ارمغانی
در نیم شبان رسید شمعی — در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن کشاده — گفتا که رسید آن فلانی

دل از سبکی زجاے برجست	برساخت زعقل نردبانے
تا پا بنهاد بر سر عقل	کم دید زیار خود نشانے
بر بام دوید از سر عقل	مے جست ازین خبر نشانے
ناگاه بدید از سر بام	بیرون زجهان ما جهانے
دریاے محیط در سبوئے	در صورت خاک آسمانے
بر تخت نشسته بادشاہے	پوشیده لباس پاسبانے
باغی چو بهشت بے نهایت	در سینه نشسته باغبانے
مے شد بدماغ خیالش	میکرد زشاه دل بیانے

از مغز خیال او بدر رفت
تا تازه شود دلم زمانے

با این همه لطف و مهربانی	دل میدرت که خشم رانے
وین حمله رستیشهاے جان را	درهم شکنی به لن ترانے
در زلزله است دار دنیا	کز خانه تو رخت میکشانے
نالان ز تو بیشمار عمبار	بے تو نه زیند هین تو دانے
دنیا چو شب و تو آفتابے	خلقان همه صورت و تو جانے
هر چند که غافلند از جان	در کشمکش و غم امانے
چون جان ز جهان جان بجنبد	آغاز کنند نوحه خوانے
خورشید چو در کسوف افتد	نے عیش بود نه شادمانے
چون هست از و بیاد نارند	اے واے که او شود نهانے
اے رونق بزم و جان بازار	شیرینی خانه و دکانے

خاموش که گفت و گو حجابند
از بحر معلق معانے

بشنیده بدم که جان جانے	آمدے و هزار همچنانے

الحمد شدم ز حمد گفتن ** تا بو که بدان لبم بخوانی
از خلق بی نشان شنیدم ** گفت تو نبود آن نشانی
جان دید کسی بدین لطیفی ** کس دید روان بدین روانی
ای قوت قلوب همچو معنی ** وی صورت تو به از معانی
ای شاه و وزیر را سعادت ** وی عالم پیر را جوانی
آن دل که ازان جهان جا بود ** گردیش تو باز این جهانی
گر جان باشی تو این جهان را ** باقی بود این جهان فانی
جان چرب زبان زلست اما ** نبود دلبسان تو لسانی
ای وصل تو آب زندگانی ** تدبیر وصال جاودانی
از دیده برون مشو که نوری ** وز سینه جدا مشو که جانی
من مصحف کفر قرم ولیکن ** پس راست شوم چو تو ستانی
یک بره عاجزست ده گرگ ** اما بره چو تو شبانی
هر روز بر نسیم که چو نی ** با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای عامست ** پیشت چه نشان چه بی نشانی
ناگفته حدیث بشنوی تو ** نونوشته سخن ورق بخوانی
بی خواب تو واقعه نمائی ** بی باد سفینه ها برانی

خاموش شنا سوال کم کن ** کاندر سوال لن ترانی

این شمع و چراغ شهریاری ** والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد ** از گوشهٔ دل همی بر آری
خود ماه به پیش نور آن شمع ** گرد وجود همه ز شرمساری
وقتیست که در وجود خاکی ** آن نجم کرگفتهٔ بکاری
آخر چه شود چو آب حیوان ** بر چهرهٔ زعفران بباری

وین لاله زار عاشقان را / از بخشش حق بخنده آرے
بر پشت فلک نهند یارا / چون تو سر شان بهر خارے

مخدومی شمس حق تبریز
لطفی که هزار نوبهارے

[illegible]

هزار جان مقدس هزاره گوهر کانے / فداے جاه وجلالت که روح بخش زمانی
چه روحها که فزاے چه حلقها که ربائی / چه ماه غیب نمائی زپرده های نهانی
چو در غیب برآرے زبحر گرد برآری / هزار بحر بجوشد چو قطره بچکانی
توئی زکون گزیده توئی گشایش دیده / بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
گزی که هست جهانرا چو تیر راست کن انرا / بکش کمان زمانرا که نیک سخت کمانی
نه چرخ زهر فشاند نه ترس و خوف بماند / چو دل ثناے تو خواند که شاه امن و امانی
بجز رخ سینه برآئے هزار ماه نمائی / یکے بانکه تو آئی دگر بآن که توانی
تراست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر / هزار ماه سوزد آستین بفشانی

تو شمس دولت و دینی بخوابگه چو نشینی
صد آفتاب فلک را به بندگی بفشانی

مرا اگر تو نه دانی بترس از شب تاری / شب ست محرم عاشق گواه ناله وزاری
چه جاے شب که هزاران نشانه دارد عاشق / کمینه اشک و رخ زرد و لاغرے و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل / چو آب سجده کنان چو خاک راه بخواری
ولیک اینهمه محنت گمر و باغ چو خارے / بباغ میوه و گل با هزار چشمه جاری
چو بگذرے تو ز دیوار خار و در چمن آئے / بمیوه دست بیاری سجود شکر بیاری
که شکر و حمد مرآنرا که برد جور خزان را / شگفته کرد جهان را نه مهیا و بهاری
هزار شاخ برهنه قسرین حله گل شد / هزار خار مغیلان رسیده گشت زخاری
حلاوت غم معشوق را ندانند عقل / که جو لست ندانند طریق جنگ و سواری
برادر و پدر و دست جمله عاشقان آنهند / که جمله یار شهند و سرشته اند زیاری

نمک شود چو درافتد حمار و سگ در کان — درو بماند در تن چه وحشی و چه حماری

بکش عنان سخن راز گودنان و ملولان
تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گذاری

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی — مرا مپرس که چون بردازان طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم — بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید — بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک بیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه — که گوش دارد دیوار و سترهاست نهانی
عنایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت — ز راه گوش درآید چه راغهای عیانی
دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه — که تا بنقد به بینی که در درون چه کانی
رفیق خضر خرد شو بپیش چشمهٔ حیوان — که تا چو چشمهٔ خورشید جمله نور فشانی
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف — جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
فرو خورد مه و خورشید هفت قطب فلک را — سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
فتاده بد بسها همی گذشت مردم — لطیف و پخته شد سستی از آن همیشه جوانی
دماغ تو نه چنان ست کو علاج کنند — ز سهر ویست و ز خشکی که همچو ریگ گرانی
چنان بزرگ که بازی به زاغ پایه برای — که پیش حمله پلنگان تو شیر نره ستانی
چراغ پنج حست را بنور دل بفروزان — حواس پنج نمازست دل چو سبع مثانی
همی رسد ز سموات هر صباح ندایی — که رهبری بنشانی چو گرد دره بنشانی
سپس بکش چو مخنث بجان عزم که هست — دل شکر ندیر زنیان تربیت بهر سبالی
شکر به پیش تو آمد تو برگشای دهان را — چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبله شکر بخور که نوش گوارست — بکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی

که شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی
که از دست شمس معارف ز بعد بعد مکانی

بجای پاسه تو ای مه هزاران شی که ستانی — بجای عمر عزیزی چو عمر باز ستانی

ثلاث

که شب روان هوس را تو شمعی و چراغی | مسافران طرب را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طریق همایون | بود که آن خور ما را باتفاق بیابی
اگرچه جان جهان ست و روی سوی ندارد | ثواب کن سوی او را اگرچه غرق ثوابی
بگوی لقمت بیاسی اگرچه حاضر جانی | جواب ده بحق آن که بس لطیف جوابی
هزار مهر ربودی هنوز اول بارست | هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهای نهانی و چه زخمهای گرانست | زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرامی | رباب میزن و سیکر و همچو مست خرابی
کجاست لجه دریا دلا که هر دم غرقی | کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی | ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی

خموش گردم آندم که مقصدست حقیقت
تو از حقیقت دوری چو خار کفی بخرابی

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقی | کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستمی بر چه در استاده‌ئی | کاش بدانستمی بر چه قمر عاشقی
چشمهٔ آن آفتاب خواب نه بیند فلک | چشمت از دور و نشست تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر دارد پر خون جگر | راست بگویم مریخ سخت جگر عاشقی
ای گل نو راست گو از چه دریدی قبا | وی مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج تو زاندیشه‌ها | هر دم کف میکنی بر چه گهر عاشقی
جمله اجزای خاک هست چو ما شوقناک | لیک تو ای روح پاک نادره‌تر عاشقی
ای خرد از محرمی دم مزن و غم مخور | چون بشرت عاشقیست بر چه هنر عاشقی

شمس حقائق تراست بر همه عشاق فخر
گوی سبق برد از فلک دست تو در عاشقی

بیا بیا که نیابی دگر چو ما یارے | چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلدارے
بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر | که نیست نقد ترا پیش غیر بازارے

توهمچو وادی خشکی و ما چو بارانے — توهمچو دار خرابی و ما چو معمارے

هزار صورت جنبان بخواب می بینی — چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیارے

ببند چشم حسد را کشاے چشم خرد — که نفس همچو خرافتاد و عقل افسارے

بباغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین — که طبع سرکه فروشی ست غوره افشارے

بیا بجانب دارالشفاے خالق خویش — که از طبیب ندارد گزیر بیمارے

جهان مثال تن بے سرست بے این شاه — به پیچ گرد چنان سر مثال دستارے

اگر سیاه نه آئینه منه از دست — که روح آئینه تست و نقش زنگارے

بیاد فکرت من کن که فکرتت دارم — چو لعل بیخبری از کان من بخروارے

بیا بجانب آن کس برو که بایت داد — برو نگر بدو دیده که داد دیدارے

در کف بشادی ازان زن که کف و بحر و دست — که هست شادی او بے گزند و تیمارے

خموش کن و سخنگوے بے زبان باید
که نیست گفت زبان بے خلاف و آزارے

عشق در کفر کرد اظهارے — بست ایمان به خوف زنارے

بانگ زنهار از جهان برخاست — هیچکس را ندا او زنهارے

هیچ گنجے نبود بے خصمے — هیچ گنجے نبود بے مارے

نه که یوسف خزید در چاهے — نه محمد گریخت در غارے

نه که یونس ببطن ماهی رفت — نه که آمد خلیل در نارے

پاے ذوالنون کشید در زنجیر — سر حلاج رفت بر دارے

جز بکنج عدم نیاسائے — که در انجا عجیب سرکارے

جبت خرقهٔ چنین زخمے — اینچنین در دسر ز دستارے

کفن از خلعت و قبا خوشتر — گور ازین خانه به به بسیارے

کے بود کز وجود باز رهم — بر پرم در عدم چو طیارے

کے بود کز قفص برون پرد — مرغ جانم بسوے گلزارے

[illegible] جنگے

بخورد اوغریب چاشت خوری … بگشاید عجیب منقارے
چون دل وچشم ومعده نور خورد … زانکه اصل غذا بد انوارے
بل هم احیا عند ربهم … بخورد بیزه قوت در اسرارے
آهوے مشک نافه من بره … تاکه از دام چرخ مکارے
جان برنفسهاے پاک رود … درجهانے که نیست بیکارے
مشت گندم که اندرین دامست … هست آنرا بدو زانبارے
باغ دنیا که تازه میگردد … بیشک آبش بود زجوبارے
خاکیانرا که هوشهاے بخشد … پادشاهی عظیم جبارے
گر نکردی نثار دانش وهوش … کے بدے درزمانه هشیارے
خاک خفته نداشت هشیاری … شاه کردش زلطف بیدارے
رگ وپے رانبود زیبائے … پرده اش داد حسن ستارے
جانب خرمن کرم بگریز … منگر اندرو کان وانبارے
چون شنیدی زپیدهاے درست … برسر عقل زو کله دارے
اے دل من ببرج شمس گریز … هین قناعت مکن بدیدارے زود

شمس تبریز کز شعاع ویست
بدر همراه چرخ دوارے

مستم از بادهاے پنهانے … وزدف وچنگ وناے پنهانے
مرحبین دلرباے پنهان را … واجب آید وفاے پنهانے
میزند سالها درین مستی … جان من هاے هاے پنهانے
روشن گفتم اے دل کجائی آخر تو … گفت در برجهاے پنهانے
برجیم زهره مشتریم راست … زهرهٔ خوش لقاے پنهانے
مشترے درفروخت پارش لله … آئینه دادمش مژدهاے پنهانے
آتشم چون بمرده ددودم چلیست … آیتے از بلاے پنهانے

زان بلا جان مست ما بر باد
تا برد تحفهای پنهانی

رنج دیدم بسی ز آتش و دود
تا به بخت این ابای پنهانی

شمس تبریز شوربای بخت
صوفیان را صلای پنهانی

ای دل از محنت و بلا داری
بر خدا اعتماد ها داری

اینچنین حضرتی و تو نومید
بشنو ای دل اگر حیا داری

رخت اندیشه میکشی هر جا
بنگر آخر دگر کرا داری

لطفهای که کرد چندین گاه
یاد آور اگر وفا داری

عمر ضایع مکن که عمر گذشت
زرگری کن چو کیمیا داری

هر سحر مر ترا ندا آید
سوی ما آ که داغ ما داری

پیش ازین خود تو روح پاک بدی
چند خود را ازین جدا داری

جان پاکت میان خاک سیاه
من ندانم چرا روا داری

خویشتن را تو ز آب و گل لباس
که تو زین آب و گل قبا داری

بیروی هر شب از قبا بیرون
که جز این دست و پا داری

بس بود اینقدر بدان گفتم
که درین کوچه آشنا داری

ساقیا ساقیا روا داری
که رود روز ما به هشیاری

گر بریزی تو نقشها در پیش
عقلها را تو باز برداری

عوض باده نکتهٔ میگوی
تا بری وقت ما بطراری

درد دل را اگر نمی بینی
بشنو از چنگ ناله و زاری

نالهٔ نای و چنگ حال دل است
حال دل را ببین که دلداری

دست بر حرف بنهی چو نهی
حرف را در میان چه می آری

طوق گردن توئی و حلقهٔ گوش
گردن و گوش را چه میخاری

گفته را دانهاے دام مساز — که زگفت ست این گرفتاری
گه کلیدست گفت وگاہے قفل — گاه روز وشبم گہے تارے
گفت بادیست گرد رو بوی ست — ہدیۂ تو بود که گلزارے
وردرو بوے نیست بیہده است — که اثرنادر و بجز خارے

مشک بربند گوزها پرشد
مشک هم میدرد ز بسیارے

زاول بامداد سرمستے — ورنه دستار کژ چرا بستی
لیک دوشینه تا سحر بر اد — باده صرف محض خوردستی
دررخ ورنگ وچشم تو پیداست — که ازان بازی وازان دستی
زانچه خوردی بده به مخموران — که ولی نعمت ہمہ ہستی
شیر امروز دشکار آمد — لرزه برکه فتاد وبرپستی
بدو بدن از و نخواهی جست — سربنه عاشقانه درمستی
تاکه پیوسته درامان باشی — روبدار اما نش پیوستی

شصت فرسنگ از سخن بگریز
که ز دام سخن درین شستی

درغم یار یار با یستے — یا غم را کنار با یستے
زانچه کردم کنون پشیمانم — دل امسال پار با یستے
آدمی خود ہمہ پشیمانی ست — واعظ دل زیار با یستے
دل من شیر بیشه را ماند — شیر در مرغزار با یستے
تا درخت امید سبز شدے — سایۂ آن بهار با یستے
تا بد النتہی ز دشمن ودوست — زندگانے دوبار با یستے
دشمن عیب جوے بسیارست — دوستی غمگسار با یستے
باہی جان من که بے آبست — برلب جوئبار با یستے

یار گلرنگ حاضرست ورقیب
در دلم خار خار بایستی

چون رضائے تو در غم دل ماست
وه چه باشد هزار بایستی

یار لاحول گوے راچه کنم
یار ما گلعذار بایستی

خوک دنیاست صید این خامان
آهوے جان شکار بایستی

صد هزاران سخن نهان دارم
گوش را گوشوار بایستی

یار کے ترشروے ناید کار
یار شیرین عذار بایستی

هره لنگ بیوفا باشد
هره راهوار بایستی

شمس تبریز رخ بیاراید
جانها در نثار بایستی

چند اندر میان غوغائے
خوے کن پاره به تنهائے

خلوتے را لطیف سودائیست
رو به پرسش که در چه سودائے

بهتر این ست در پناه خدا
خوش بخسپی و خوش بیاسائے

گر بخواهی که بر تو بخشاید
بر همه بندگانش بخشائے

بنود خلوت آنکه در وحدت
از خیالات باد پیمائے

خویشتن گم کنی دا بهیست
اندر آید بکار فرمائے

گر کشاده کنے ره خود را
زیر هر سایه بار بکشائے

زیر سایه درخت بار آور
زود منزل کنے فرود آئے

سوے اغیار او گذر نه کنی
گرچه گویند اے بشه آزمائے

رو بجو لشیع تو هر کجا باشی
رو سیاهیست مرو هر جائے

چون رسیدی بشه صلاح الدین
گر فنا دے شوی صلاح آئے

حیلت نداری درخوش لقائی
مثلی نداری در جانفزائی

کردم کرانه زاهل زمانه
رفتم بخانه تا تو بیائی

نزلت چشیدم جامت کشیدم — آن قرص مه را کی مینمائی
بدر کمالی و آب زلالی — جاه و جمالی کان عطائی
امروز مستم مجنون پرستم — بگرفت دستم دست خدائی
ای ساقی شه هین الله الله — افزون ده از می چون مرتضائی
بر وعدهٔ تو بر نقل‌های تو — کم ده وش گفتی هی تو کجائی
سجده
یک گوشهٔ جان ماندست بیجان — زان بیجیش از تو یابد رهائی
جنگیست نیمم با نیم دیگر — هین صلح شان ده تو کن دوائی
زاغ و بازی در یک قفص شد — از زخمشم هر دو در مبتلائی
بشکنا قفص را تا ره شود شان — جنگی نماند چون در کشائی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما — در جنگ محنت مست خدائی
گر جنگ خواهی در شان فرو بند — ور نه بکن شان یکره صفائی
در آب افگن چون مهد موسی — این جان ما را چون مار مائی
تا کش نیابد فرعون ملعون — نی آن عوانان اندر وغائی
در آب رقصان مهد لطیفش — از خوف رسته وز بی نوائی
فرعون اکنون نشناسد او را — کز راه آب او گشت ارتقائی
تو میرآبی زان آب جاری — داود وحشش را دائم سرائی
در خانه موسی در خوف جان بود — از آب بودش امن بقائی
هر چیز زنده از آب باشد — کانبت مار انقتل سمائی
تو آب آبی تو تاب تابی — آب از تو یابد لطف و روائی
قارون نعمت طماع گردد — در بخشش تو گیرد گدائی
گوینده خواهد چون بنده پایی — خاموش آرد جان را جدائی

خاموش کردم لیکن ندانم
در اندرونم گشتست نائی

چند دویدم سوی افندی
شکر که دیدم روی افندی

در شد تاری ره ستواری
رهبر باشد بوی افندی

شادی جانها ذوق زبانها
اصل مکانها کوی افندی

صحن گلستان عشرت مستان
شربت حیوان جوی افندی

فاتح مشکل رهبر منزل
سلسلهٔ دل موی افندی

عیش معظم جام دمادم
بزم دو عالم طوی افندی

گنج سبیلی خوان خلیلی
نیست بخیلی کوی افندی

کله شاهان سلهٔ ماهان
در خم چوگان گوی افندی

خامش کم گو هیچ مگو تو
قبله بهیا هوی افندی

زکجا آمدهٔ میدانی
ز میان حرم سبحانی

یاد کن هیچ که یادت ناید
از مقامات خوش روحانی

چون فراموش شده‌ست آنجا
لاجرم خیره و سرگردانی

جان فروشی به یکی مشت خاک
این چه بیع است بدین ارزانی

باز ده خاک و بدان قیمت خویش
نه غلامی ملکی سلطانی

جهت تو ز فلک آمده اند
خوبرویان خوش روحانی

بهل این گفت و پریشان منگر
تا برندت بمقام فانی

تو چرا جمله نبات و شکری
تو چرا دلبر و شیرین نظری

تو چرا همچو گل خندانی
تو چرا تازه چو شاخ شجری

تو بیک خنده چرا راه زنی
تو بیک غمزه چرا عقل بری

تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا چست چو قرص قمری

تو چرا بی بنه چون دریایی
تو چرا روشن و خوش چون گهری

عاقلان را زچه دیوانه کنی　　ای همه پیشهٔ تو فتنه گری
ساکنان را زچه در رقص آری　　ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا توبهٔ مردم شکنی　　تو چرا پردهٔ خلقان بدری

همه دلها چو در اندیشهٔ تست
تو نگوئی[1] بچه اندیشه دری

نشانت که جوید که تو بی نشانی　　مکانت که یابد که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندی　　که کنها بست صورت تو بحر معانی
ازان سوی پرده چه عالم شگرفست　　که عالم از آنجاست یک ارمغانی
بنو نو بلالی بنو نو خیالی　　رسد تا نماند حقائق نهانی
گذار و میاش و مزن هر در را　　که هر چیز را آتش بجوئی تو آنی
ندا کی که کارت همه آسمانست　　رسی زود آنسو چه آنسو برانی
گمانهای ناخوش بر و از تو دلها　　نداند که تو حاضر هر گمانی
چه سان عذر آرند و روپوش گیرند　　که تو نا نوشته غرض را بخوانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی　　بریزی بیابر قدحهای جانی
ز سر گیر و این دل عروج منازل　　ز سر گیر و این دل مزاج جوانی
خنک آن زمانی که هر ذره از ما　　برقص اندر آید که ربی سقانی
گرانی نماند در آن وقت و غیرے　　که گیر و سر مست از می گرانی

بگفت اندر آیند ار کان خامش
چنانکه تو ناطق در آن حیرهٔ مانی

دلا تو مرا گر به بینی بدانی　　که بر باد کردم بکارت جوانی
دل از تن بکندم که تا دل تو باشی　　ز جان هم بریدم که تو جان جانی
ز خون بر رخ من بدیدی نشانها　　کنون رفت و کارم گذشت از نشانی
تو بنشاندی خلیے که در دل مقیمے　　تو آب حیاتی که در تن روانی

[1] در نسخهٔ دیگر - بچه عذر آید چه روپوش دارد ◦ که تو نا نوشته غرضها بخوانی

تو آن نازنینی که در غیب بینی ... نه گفتست عینی ترا لن ترانی
چو می نوش کردی چه در نوش کردی ... تو در نوش مسکین که پنهان نمانی
چه جنت چه دوزخ توئی شاه برزخ ... برلن برانی بخوانی بخوانی
درون جهت بین بجز این دو بینا ... ببین چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرد دینی دو صد نقش بینی ... مکن سجده آنرا که تو جان آنی

گره را تو مگشای ای شمس تبریز
گره از شک و تو بصیر و عیانی

وله ایضاً

اگرچه لطیفی و زیبا لقائی ... بجان لقا روز بیرون نمائی
هواگاه سرد است و گه گرم و سوزان ... دفا از وجه جوئی به بین بیوفائی
بدن را قفس دان و جان مرغ پران ... قفس حاضر آمد تو جانان کجائی
مسافات گردون بیکدم بریدی ... رسیدی بآن سنه که او را سزائی
جهان چون تو مرغی ندید و نه بیند ... که هم فوق بامی و هم در سرائی
گهی بر سریری بتاج و بباده ... گهی همچو بهمن دم سر و زائی
تو کان نباتی و دلها چو طوطی ... تو صحرای سبزی و جانها چرائی
زغیرت بریدم مبر سایه از ما ... که در باغ دولت گل سبز مائی
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد ... کلیدی فرستی و در را گشائی
درآور دل ما که روشن چراغی ... بچشم اندر آیم که خوش طوطیائی
اگر لشکر ظلمت آرد سپاهی ... تو خورشید و کان ضیا را سنائی
شدم در گلستان و با گل بگفتم ... چها باز داری که لعلین قبائی
مرا گفت بو کن به بو خود بشناسی ... که مختار عشقی و صاحب صفائی
چو مجنون بیاید بوادی لیلی ... که تا از نسیمش بیابد صبائی
بگفتند لیلی بدست دمی شب ... ببین تو بیارش لباس غزائی
زبس تلخ کامد بدرید جامه ... بغلطید در خون نومید سنده دیائی

[illegible]

همی کوفت سر را بهر سنگ و هر در
همیگرد نوحه ز حکم سمائی

درازست این قصه تو خود بدانی
طلبهای ما هی زبی التقائی

چو با خویش آمد بپرسید مجنون
که گورش نشانم ده ای آشنائی

وزان امتحانی بکردند آن قوم
که تا بی نمودن بداند بوائی

بگفتند شب بود تاریک گم شد
پس افتد از نهان زسو القضائی

و با گفت بسیار گورستان اینجا
چه داند که لیلی کدام ست و آئی

نداکرد مجنون قلاوز دارم
مرا بوی لیلی کند رهنمائی

چو یعقوب وقتم مرا بوی یوسف
ز نیک ما به راهم رساند دوائی

مشام محمد کشش از حق مدد بود
کشید از یمن خوش نسیم خدائی

ز خرقان به بسطام بو یافت عارف
که مشموم شد بعد صد سال جائی

بجو بوی حق از دهان قلندر
بجد چون بجوئی یقین محرم آئی

ز جرعه است این بوی نه از خاک تربت
که بر خاک افتاد جرعه ولائی

بمجنون تو بازآ و این راز بازکن
که شد خیره چشمت ز شمس الضحائی

ضعیف است بر قرص خورشید چشمت
ولی سید بدر شها عشق گوائی

کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون
ولیک آن نشان ست زان کبریائی

چراغ ضمیر ست در سینه روشن
رهاند ترا از فریب و دغائی

رسید گور بو کرد مجنون ز گلگشته
که در بو شناسی بدش دستگاهی

بیاورد بویش سوی گور لیلی
بزد نعره او فتاد آن فنائی

همان بوی کشتش همان زنده کردش
فنای یکی نفخه دیگر بقائی

به لیلی رسید و بموی رسید جان
گران بیش شد زمین و سبک شد هوائی

شما را هوای خدا نیست لیکن
خدا یکی گزارد و شما را شمائی

گروهی ز اندیشه که چه شد صد صد
محال ای کنند طبع شان اقتضائی

ز اندیشه که چون صرصر آید
رهانند زو شیخش شمس القضائی

۱۔ زمین شد نرمی ... ۲۔ ... ازاتفاقا ۔

بیان کردے رونق لالہ زارش را — ولے بر نتابد دل این سرائے

خمش سبے زبان خود بگوید شما را
صلا در چمن زن کہ اہل صلائے

ناتمام

از مہ من مست دو صد مشتری — غمزۂ او سحر دو صد سامری
ہر نفسے شعلہ زند دین از و — سوز نہد درد جگر کافری
آتش دل بر شدہ تا آسمان — در تف او شعلہ او گشت افق اخگری
دوش خیال تو ہمین شد شتاب — در کف او شعلۂ آذرے
گفتم ہین قصد کہ داری بگو — شیر خدا حملہ کجا مے برے
اے تو سلیمان لب ماہ و لوا — خاتم تو افسر دیو و پرے
جان روان نیک روان میرود — سوے من خستہ دم شکرے
نعرۂ مستان غمت بشنوی — ہیچکسے را بہ کسے نشمرے
تیز مکن کرد خیالش نظر — محو شدم در تف آن ناظرے

مفخر تبریز منم شمس دین
مشرح دہد حال من از غم خوری

یا قمر المغرب والمشرقی — مثلک فی العالم یخلقی
بادہ دہ اے ساقی ہر متقی — بادۂ شاہنشہی را وسقی
جام سخن بخش کہ از تف او — گردد ہر گنگ خرف منطقی
از در حیرت بکشش اندیشہ را — حاکم از ذات شد مطلقی
جنت حسنت چو تجلی کند — باغ شود دوزخ بر ہر شقی
چون نگریزی نرسد در تو کس — در نگریزیم تو بس سابقی
ظلمت و نور از تو بحیرت درند — یا تو حقی یا کہ تو نور حقی
گشت شب و روز ز تو غرق نور — نیست جہت مغربی و مشرقی
مردن مے باید و قلب سلیم — زیر کے اینجا چہ بود احمقی

زیرکی ار راحت جانہا بدے
بادہ بجستی خرد و موسقے

فرد و جیرائے تو زکبر و منے
از تو چہ عذرائے اگر وامقے

غنچہ صفت چشم بہ بستی ز گل
رو بہان خار کشئے لایقے

خار کشانند ہمہ گر شہ اند
جز تو کہ بر گلشن جانِ عاشقے

خامش باش و بنگر فتح باب
چندپے ہر سخنے مغلقے

اے کہ ازین تنگ قفس می پرے
رخت بنا لائے فلک می بری

زندگی نغز بہ بین بعد ازین
چند ازین زندگی سروری

در ہوس مشتریت رفت عمر
ماہ بہ بین دیرہ از مشتری

در عوض دلق تن جبار میخ
یافتی اے جان قصب ششتری

جامہ این جسم غلامانہ بود
گیر کنون پیرہن سروری

مرگ حیات ست حیاتست مرگ
عکس نماید نظر از کافری

جملہ جانہا کہ ز تنہا ستند
حی نہانند لبان پر ی

گشت سوار فرس غیب جان
باز رہید ز خری و خرخری

سوخت درین آخر دنیا دلت
بہر وجود چواین لاغری

پردہ چو برخیزد اگر این خرت
گرد و زرین تو باد سنگری

بر سر دریاست چو کشتی روان
روح کہ بود از تن خود لنگری

گرچہ جدا گشت ز دست مند پا
فضل حقش داد پر جعفری

خانۂ تن گر شکند ہین منال
خواجہ یقین دان کہ بزندان دری

چونکہ ز زندان وجہ آئی بردن
یوسف مصری و شہ سروری

چون بری زین چہ و از آب شور
نور حقے معتکف کوثری

باقی این را تو بگو زانکہ خلق
می نکنند از سخنم باوری

در دل من پردهٔ نو میزنے — اے دل وای دیده وای روشنی
پرده توئی از پس پرده توئی — هر نفسی شکل دگر میزنی
زخمه چنان زن که بهر زخمهٔ — پردهٔ ظلمت ز نظر بر کنی
شب همه خلوت و قندیل دل — خیز که تو آتش بار و غنی
بے من و تو هر دو توئی یا تو من — جان منی آن منے با منی
نکتهٔ جان مے شنوم من چو چنگ — تن تن تن تن که تو یعنے تنی
گز دلم و گر تنم و گر روان — شاد بانم که تو ام مے تنی
از تو چرا تازه نباشم که تو — نازکے سرو و گل سوسنی
از تو چرا زر نگیرم که تو — قوت هر خسره و هر آهنی

دم نزنم دیگر و گر دم زنمش
چون تو مرا کامل در هر فنے

اے دل سرمست کجا می بری — بزم تو کو باده کجا میخوری
فاعل هر نقش و ترا نقش نے — جاعل هر جان و تو از جان بری
صد شکل و نام و لقب گفتمت — از لقب نام و مثل برتری
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست — هر نفسے رخت کجا مے بری
خانه بگفتا دل تو مے گرم — چونکه درو نبود از ان مشتری
نقد ترا بر دم من پیش عقل — گفتمش قیمت کنش اے جوهری
صیرفی عقد معانی توئے — سرمه کش دیدهٔ هر ناظری
گفت چه دانم ببرش پیش عشق — عشق بود نقد ترا مشتری

چون بسر کوچه غم آمدم
دل بشد و من بشدم بر سری

اے که تو از عالم ما میروی — خوش ز زمین سوے سما میروی
اے قفس اشکسته و رسته ز بند — پر بگشادی بچه جا میروی

سر ز کفن بر کن و باز بگو | کز وطن خویش کجا میرسی
نیست نظم عاریه بود آن وطن | سوی وطنگاه بقا میرسی
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید | جانب رضوان بر ما میرسی
یار تجلی و جلال قدیم | مضطرب ای سر و پا میرسی
باز شعاعات جمال کریم | مست شود عید لقا میرسی

ما بصلای که صفا جوی تو
خامش و مخفی بصفا میرسی

خشم مرو خواجه پشیمان شوی | جمع نشین ورنه پریشان شوی
تیره مشو خیره مشو زین چمن | ورنه چو چغد آن سوی ویران شوی
گر بکشی روز خرابات مشه | بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید اسد سر کشی | لقشتری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر بصف شیروار | ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کم خور ازین پاچه گادی فلک | ور نخوری خود خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد | گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار | تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشوئی ز حرص | صاحب هم کاسه سلطان شوی
ای دل یک لحظه تو دیوانهٔ | یار دم خواجهٔ دیوان شوی
گاه بزدی ره توران زنی | گه بروی شحنهٔ ایران شوی
گه به نهاوند و حجاز و عراق | مطرب آن شاه خراسان شوی
بوقلمونی چه شود گر چو عقل | یک صفت و یکدل و یکسان شوی

ورنه کنی این همه خاموش باش
تا به خموشی همگی جان شوی

[illegible] ۱۲

ای ز رخ تو غیرت حور و پری | پر بگشادی بکجا می پری

هین کروے باز ده آنکه برد — رفتن تو نیست چنین سرسری
زنده جهان ز آب حیات تو شد — مست خیال تو تن لاغری
خود چه زند خاک که در چرخ نیست — با فلک روشن نیلوفری
زین بگذشتم سخن اراست گو — رخت ازین خانه کجا می بری
در دو جهان کار تو دادی و بس — راست بگو تا بچه کار اندری
رو که بگوے تو گواهی دهد — چشم تو آن فتنه گر عبهری
جان چو دریاے تو تنگ آمدست — زین وطن مختصر ششدری
چون نشوے سیر ازین آب شور — چون تو امیر آب دو صد کوثری
ساغر تو بر دهنم دست زد — که کند شاه بجز ساغری

شاه چه میگوید ساقی ترا
تا سه تمامش کن و باقی تری

سلام علیک ای دهقان درین انبان چها دارے — چنین تنها چه میگردی درین صحرا چها دارے
زهی سلطان زیبا خو که هر کو روی تو بیند — اگر کوه احد باشد به پرواز سبکبارے
مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف خوشخوئی — دل ستان خود جوئی سر مهمان خود دارے
زهی ساقی قدوسی گهے آئی بجاسوسے — گهے رنجور را پرسی گه از رخ پرده بردارے
گهے بیگانه بنوازی و با تردامنان سازی — گهے باکس نپردازی که داند در چه بازارے
سلام علیک هر ساعت بران قد و بران قامت — میان رخسار چون ماهت بران تمغاے هشیارے
چه ماهست آن چه شاهست آن چه پنهانست یار دنیائی — چه تاب آفتابست آن ازان موئے تو آن نگارے
تو مهمانان سه بان بین بر دو گیسه زرین — بسبز گریده داری دگر مرغان کهسارے
دگر نبود ترا اینان بر و خور داکین قربان — دگر قربان نمیگردی یقین سیدان که بردارے

خمش باش و فسون کم خوان ندارد لذت مستان
چرائی بے نمک ای جان نه جانی بے نمک دارے

بیاے عشق سلطان وش دگر باره چه آورده — که بیجر و خور مدز دیده ز جود تو جواهر دسے

خرامان مست می آئی قدح بر دست می آئی — که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهره ات جوزا — کمینه پیشه ات عنقا کمینه پیشه ات مردی
زرنجوری چه دلشادم که تو بیمار پرس آئی — ز صحت سخت رنجورم که در صحت بقا بردی
بیا ای عشق بیصورت چه صورتهای نو داری — که من دنگم در بیصورت که نه سرخیست نه زردی
چو در صورت در آئی تو چه خوب و جانفزائی تو — چو از صورت برون رفتی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی — نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آن دمی کائی مرا گوئی نه یکتائی — من آن نو تو آن من چرا غمگین و پر دردی
ترا ای عشق چون شیری بناشد عیب خون خوردن — که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گوید ت دلها حلالست باد خون ما — که خون هر کرا خوردی وراحی ابد کردی

فلک گردان بدرگاهست زشوق روی چون ماهست
همی گوید فلک ترسان که ناگه بر نگردی

ن [illegible]

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی — که او صفهای شیران را بدراند به تنهائی
گمان را چون بجنباند بدرد آسمان دل — فرو داند زبیم او مه و زهره زبالائی
چو او رخساره بگشاید نماند کفر و تاریکی — چو جعد خویش بفشاند نماند دین ترسائی
به پیش خلق ناشی عشق و پیش من بلای جان — بلا و محنت شیرین که جز بادی نیاسائی
مرا غیرت همی گوید خمش جانت چو می یابد — ز جان خویشتن بیزارم اگر دارم شکیبائی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر جنبانیدن — حلال است و ثواب است ار زنجیر می خائی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی — قبا بشگاف ای گردون قیامت را چه می پائی
اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد — بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقائی
اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی — وگر خواهی که ره بینم در آور چشم و بینائی
در آتش بایدت بودن همه تن چون شده اخگر — اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی
گذر زان بایدت بودن چو قرص مه اگر خواهی — که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزه ست بر قان رو — دل سعدست چو منکر شد برین گردید سودائی

[illegible]

دمی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا / نه این را بین نه آنرا دان اگر هم خرقه مائی
بترک ترک او لیتر سیه رویان هندو را / که ترکان راست جانبازی و هندو را سقائی
منم بارے بحمد الله غلام ترک همچون مه / که مه رویان گردونی از دگیرند زیبائی
دهان عشق میخندد که نامش ترک میگویم / خرد گفتا چه میخندی که او نا ثبت تو نامی
چو نالد نای بیچاره حزان کاندر و مدنائی / ببین تنهای بشکسته زگورستان که می آئی
نماند آن لب نائی نه دم ماند نه گویائی / زبان حالت ایشان برفته از من و مائی

[illegible]

هله بس کن هله بس کن منه هیزم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالائی

اگر بی من خوشی یارا بصد دامم چه می بندی / دگر ما را همی خواهی چرا خوش خوش نمی خندی
کسی کو در شکر خانه شکر گیرد به پیمانه / بدین سرکاسهٔ ده ساله چه داند بود خرسندی
زرشک ماه و گل گشتی و در دلها طمع گشتی / نباشد لائق از حسنت که بر گردی زپیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی / مرا مستانه میگفتی که ما را خویش و لبندی
پیاپی بوسه میدادی بده لطف و بده شادی / که گیر آن جام را از من بگیر و یابی تو هشمندی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت / نه دریائی و در یا دل نه ساقی و خداوندی
که یا قوتی و مرجانی و آرام دل و جانی / که بستان و گلستانی و کان دهشتمند وقندی

[illegible]

خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه
من ار گویم دهم پندت نه از آنکه قابل پندی

چرا افسردی درین گوشه چرا بر هم نمیگردی / مگر فکر تو میجوی که جز بر غم نمیگردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی / چو آمد عیسی مریم چرا خوشنود هم نمیگردی
چو با من عهد بربستی ز سستی عهد بشکستی / چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیگردی
میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی سازی / چرا مانند سلطانان برین طارم نمیگردی
چرا چون حلقه بر در ها بر آری بانگ و آوازی / چرا در حلقهٔ مردان دم محرم نمیگردی
چگونه بسته بگشاید که دشمن دار مفتاحی / چگونه خسته بر گردد چو بر مرهم نمیگردی

[illegible]

سر آنکه سبز بود ایحان که خاک پای او باشی — ز عشق را تیش ای سر چرا بر خم نمیگردی
قلم آنجا نهد دستش که حرفی بیند آنجا کم — چرا از ذوق تصحیحش تو حرفی کم نمیگردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز لشک تو — دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمیگردی

چو طوق افلاک گردونی همیگردند بر آدم
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیگردی

تویی جان همه جانان به لشکرگاه زیبایی — که سلطان السلاطینی و خوبان جمله طغرایی
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی — که سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوایی
جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی — جهان راضی ست میداند که باز او را بیارایی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از لب شیرین — که کان لذت و شادی گرفت از تو ار بخشایی
باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن — تو خندان رو تری با من که میباشیم مولایی
شگفتست این ملامون بر ریحان و گل موزون — زمین در کف حنا دارد و زین شادی که می آیی
تویی گلشن منم بلبل تو حاصل شده ام تحصیل — بیا کافتاد صد غلغل به پستی و ببالایی
تویی کامل منم ناقص تویی خالص منم مخلص — تو صاحب صور و من ناقص منم اسفل تو علیایی
تو ما باشی مها ما تو ندانم کین منم یا تو — شکر تو هم شکرخا تو بیا کش خوش همی خایی
وفادارست میعادت توقف نیست در کارت — عطا و بخشش و دادت نه لنیه است نه فردایی

خمش گردم ز گفتاری که افزاید مرا باری
نگویم او مگر گوید بنا کار که فرمایی

عجب سروی و شمشادی عجب یاقوت و مرجانی — عجب نفسی عجب نقشی عجب عقلی عجب جانی
عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی و در دو سو — در آن غمزه که داری تو بزیر لب چه میخوانی
عجب حلوای قندی تو امیری بی گزندی تو — عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب تر از عجایبها خبر از جمله غائبها — امان اندر بلاها ابتدبیر دستان دانی
ز حد بیرون بی خبری چو عقل کل ره بینی — ز نفی خشمی و بی کینی بغفران خدا مانی
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه — زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی

زہے بخشش آن لنگان زہے سنادی لنگان
ہر چیز یکہ آسائی زنے آن چیز جان گردد
یکے نیمے جہان خندان دگر نیمی جہان گریان
دہان عشق میخندد دو چشم شوق میگرید

ہمہ شاہان چو سرہنگان غلامند و تو سلطانے
چنان گردد کہ از عشقش نخیزد صد پریشانے
ازیرا قند بپوندی و زیرا زہر بحرانے
کہ حلوا سخت شیرینست و حلوائیش پنہانے

مروح کن دل و جان را دل و جان پریشان را
بکن روشن روانت را بنور ذات سبحانی

بیا مگر نہ شیران را اگر یزدانی بود خامے
چو حلہ سبز پوشیدند عمامہ باغ آمد گل
لباس لالہ نادر تر کہ اسود واند و احمر
دہان بکشاد بلبل گفت غنچہ کای دہن بستہ
جوابش داد غنچہ تو زبای و سر خبر داری
جوابش داد بلبل ہی اگر بیچارہ بس مے
بگفتا من خبر دارم کہ من پیغمبر یارم
بگفتش لشنوا سرارم کہ من سرمست ہشیارم
ز آن مستی چو مستیہا نہ آن ہش مثل آن ہشہا
اگر بر عقل این عالم از آن صہبا چکد جرعہ

بگو نارو دلا عارو کہ مردن بہ ز بدنامے
قبا لالہ رنگ دادا ز خون زنگ کسوت عامے
کہ جیبش ہشت کیوانی و ذیلش ہست بہرامے
بگفتش لستگی منگر تو می بین بادہ آشامی
کہ دارم از خبرہاے تو در تاریخ ایامی
کند آزاد دستان را تو چون پابستہ آن دامی
بگفت ار عارف یاری چرا در بند پیغامی
چو من محو دلارامم از و دان این دلارامی
کہ آن سایہ ہست و آن خورشید و آن آلست آن بامی
نہ عالم ماند و نہ آدم نہ مجبوری نہ خودکامی

گہے از لعل او محوم گہے از چشم او مستم
دلا با خویش ای آخر میان قند و بادامے

مرا گوید بیا نورے کہ من باغم نو زنبورے
مخور از باغ بیگانہ کہ فاسد گردد آن شہدت
زہی حسنی کہ میگردد چنین زینت چنان خوبی
دلا می ساز با خارش کہ با تو گفت گلزارش
بجو مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید

کہ تا خونت عسل گردد کہ تا موست شود نورے
مبین زنبور بیگانہ کہ با نیشست و تو عورے
زہی نورے در این دیدہ ز خورشیدی کہ ان نورے
اگر خواہی کہ بوے گل بکش از خار رنجورے
چنان مستور را ہرگز نباید کس بہ مستورے

چو جان با تست و بعضها ترا در زیر چرخ افتند — دگر باشی تو با گردون چو جانت نیست در زیر
سرافیل ست جان تو کز آوازش شوی زنده — تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صور است
هزاران دشمن و رهزن ز هر آن پدید آمد — که تا چون جان بری زیشان بدانی کز که معمور است
بران نور و بران بره که شد خورشید را منزل — نیاید دست شیر و گرگ ناید زیر مقهور است

نظر را در دلی یابی و ناظر را نمی بینی — که محرومی ازین هر دو چو تو محبوس ناظور است

امیر دل همی گوید بیا گر تو دلی داری — محبتش گیر تا گیری ز نان و جامه بیزاری
ترا گر قحط نان باشد کند عشق تو جباری — دگر گم گشت دستارت کند علم تو دستاری
ببین بی نان و بی جامه خوش طیار خود کا — کو اکسیر ملائک را بر این ایوان زنگاری
ازین کاک و ازین فرنه شوی آزاد و مستغنی — بیابی ملک دیگر افتد ترا اندیشه و زاری
و گر در بند جان مانی چو آید یار روحانی — ترا گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
عصای عشق از خاره کند چشمه روان ما را — تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش تکراری
فرو ریزد سخن در دل کند سر یک مرا لابه — که اول من برون آیم چشم خم زنبیاری
جو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گو — مگر بد خدمتی کردم که رنج شد دگر آری
نه کردم از نوا عراضی ولی النعام عام او — بهر باغی گلی دارد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او و بعضی غلامان دگر هندی — بتو روی نه بنماید از نیکی و بد کاری
غلام رومیش خوشی غلام هندویش بوسی — گهی این را گهی آن را دهد فرمان سالاری
شب این روز آن باشد وصال این فراق این — قدح در دور میگردد و صحبتهای بیداری
گرت نبود خوشی نوبت مپر گندم ازین طاحون — که تنها نیست از بهر تو این تند آسیا جاری

چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را — که بحر و کان بیاموزد درافشانی و زرباری

تو نقش نقشبندان را چه دانی — تو شکل پیکر جان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را — رموز سر پنهان را چه دانی

کا ملا صحر گو شعر خود چرا کہ مقیم اشعار این غزل را در مثنوی دیگر بنا نمو

هنوز از صورت کفرت خبر نیست — حقایق های ایمان را چه دانی
هنوزت در قدم خارست بنشین — تو اشکال گلستان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران — تو خشکی قدر باران را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی — تو آن چاه زنخدان را چه دانی
سرای شاهباز اندر تو چندے — تو باز چتر سلطان را چه دانی
تو نامی کرده این را و آن را — ازین نگذشته آنها را چه دانی
چه صورتهاست غیر صورتها را — تو صورتهای ایشان را چه دانی
ترا از چرخ آورده است ماهی — تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تجلی کرد نور شمس تبریز
تو دیوی نور رحمان را چه دانی

مرا اگر رفت روحانی نگاری — کناری او کناری او کناری
بزد بر من میان راه تنگی — دو چاری او دو چاری او دو چاری
ز دل پر شد لبم از تاب عشقش — بخاری او بخاری او بخاری
مبادا هیچ دل را از چنین عشق — قراری او قراری او قراری
گسست این کرهٔ پیکار نفسم — فشاری او فشاری او فشاری
بچشم دل در افتاده ز سودا — غباری او غباری او غباری

فتاده در دماغ از شمس تبریز
خماری او خماری او خماری

بیا ای یار کامشب یار مائی — چو گل باید که با ما خوش برآئی
خدایا چشم بد را دور گردان — خداوندا نگهدار از جدائی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا بدین خوبی درآئی
نهادم دست بر دل تا نه پرد — تو دل از سنگ خارا در ربائی
برآ ای ماه تا خوبی به بینی — بیا ای زهرهٔ رعنا کجائی

ل در نسخهٔ دیگر [illegible] تو زاغی [illegible] چتر سلطان را چه دانی

بدین خوبی ازانت نقش کردند ... که تا دریاے رحمت برکشائی
بهر جانے زسوداے تو دودیست ... گرائے تو کجائے تو چه جائی
بیا اے جان ما را زندگانی ... بیا اے چشم ما را روشنائی
اگر کفرست وگر اسلام بشنو ... تو با نور خداے یا خدائی

خمش کن چشم بر خورشید میدار
که مستغنی ست خورشید از گوائی

اگر درد مرا درمان فرستی ... دگر کشته مرا باران فرستی
دگر آن شاه خوبان را بحیلت ... زخانه جانب میدان فرستی
دگر ساقی جان عاشقان را ... میان حلقهٔ مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد ... که جانها را بهمه جانان فرستی
منم کشتی درین بحرت مبادا ... که بر من باد سرگردان فرستی
همی خواهم که کشتیبان تو باشی ... اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کے بهانه چون ارمغانے ... به پیش این و پیش آن فرستی
دل پژمان عاشق باده خواهد ... تو اورا غصهٔ پنهان فرستی
یکے رطل گران بر ریز بروی ... ازان باده که بر مردان فرستی

چه باشد اے صبا گر این غزل را
بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

دل آرا ما چنین زیبا قبائے ... چنین چست و چنین رعنا چرائے
گرفتم من که خوبی تو ذاتی ست ... ملاحت را چنین مادا چرائے
گرفتم من که الیاسی و خضرے ... چو آب خضر جان افزا چرائے
گرفتم من که جانے و جهانے ... تو جان بخش و جهان آرا چرائے
زرشک دوست خون دوست ریزد ... بدین حد سنگ و سر غوغا چرائے
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف ... نهان از دیده چون عنقا چرائے

نداره هیچ صهبا طعم حلوا — تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
گرفتم من که دنیا نی و دینی — چو دنیا مایهٔ سودا چرایی

زعشق گفت تو با خود بجنگم
چرا در پس نی گویا چرایی

دلا چون واقف اسرار گشتی — ز جمله کارها بیزار گشتی
همان سودایی و دیوانه میباش — چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از برای پرده باشد — تو سرتاسر همه اسرار گشتی
تو گنز اسرار حامل خواستی شد — چرا سرمست در بازار گشتی
نشستن گوشهٔ سودت ندارد — چو بار زندان این ره یار گشتی
ببالا رو بدان خضرا که بودی — درین ویرانها بسیار گشتی
خراباتیست در همسایهٔ تو — که از بوهای او خمار گشتی
بگیر آن بوی و می رو در خرابات — که همچون بو سبک رفتار گشتی
بکوه قاف بر پر همچو سیمرغ — چه یار جغد و بوتیمار گشتی
ببالا پر چو شاهین خوش همی پر — چه پر بستی چه شیر زار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چو شیران — چه یار روبهٔ دگفتار گشتی
برو بر بوی پیراهن چو یوسف — که چون یعقوب بی ابصار گشتی

یکی خود را بنجا رستی تو بنمای
چه زین ساسخرهٔ گفتار گشتی

نواز با ناز سینا بی نیازی — عزیز بعد حسن و کبر و نازی
که عاشق بر سر آتش نشیند — مگر که عاشقی باشد نیازی
که سیگردد و آتش جان عاشق — لطیف و صافی و پاک دمانی
که بر هم ست و آتش راه عاشق — همی باید ز آتش سرفرازی
من بنگر که بودم بیش ازین عشق — ز عالم فارغ اندر بی نیازی

چو تو مستور و عاقل خود شدی شد

قضا آمد بدیدم ماه روئی　　کشیدم گوشهٔ جعدش ببازی

گفته این بود افتادم بعشقی　　چو صد روز قیامت در درازی

ز خونم بوی مشک آید چو ریزد　　شهیدم ای عجب هم نیز غازی

شهم خاموش من با شمس تبریز
مرا گوید که برگو این بنازی

شنیدم من که چاکر را ستودی　　که باشم من تو لطف خود نمودی

تو کان لعل و کوه کهربائی　　برحمت برگ کاهی را ربودی

یکی آهن بدم بی قدر و قیمت　　تو ام آئینه کردی و زدودی

ز طوفان فنایم وا خریدی　　که هم نوحی و هم کشتی و جودی

دلا گر سوختی خود را تمامی　　دگر خامی بسوز اکنون که عودی

بزیر سایهٔ اقبال خفتم　　برون از پنج حس راهم کشودی

دران ره پی برو بی راه و مرکب　　بشرق و غرب شاید شد بزودی

دران ره نیست خاری اختیاری　　نه ترسائیست این ره نه جهودی

نه گبری و نه شرکست و نه جرم است　　قدر هم نی کمی نی نی فزودی

برون از خطهٔ چرخ کبودش　　رهیده جان ز کوری و کبودی

چه سیگری بر خندیدگان رو　　چه می مانی هم آنجا رو که بودی

ازین شهدی که صد گون نیش دارد　　بجز دنبل بدین چیزی فزودی

خمش کردم که هر ناگفته را
بدانستم که دیدی و شنودی

تو گرگی کار چو بازان چه دانی　　تو موشی موسی جان را چه دانی

تو در اصل یزید و کان شرکی　　مسلمانی مسلمان را چه دانی

چو شیطان رهزن نفس تو بودست　　تو خود گو نور رحمان را چه دانی

چو میش روی او قربان نگشتی　　تو قوچ عید قربان را چه دانی

چو تو اندر تنور غم نه پختی — تو مرد اهل برهان را چه دانی
چو شغاد دل دنفست نه گشتی — تو رستم خان و خاقان را چه دانی
تجلی کرد بر تو خالق ای شخص — تو دیوی نور سبحان را چه دانی
بر و عارف همای بیدلان شو — تو بازی چتر سلطان را چه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور
تو مر ارشاد و قرآن را چه دانی

چرا از اندیشهٔ بیچاره گشتی — فرو رفتی بغم غمخواره گشتی
تنم من پاره پاره جمع کردم — چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی — درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم — فسردی تخته گهواره گشتی
روان کردم ز بهرت آب حیوان — تو سوی خشک رود خاره گشتی
تو طفل خاص من و کار تو عشق است — تو رفتی خاره صد کاره گشتی
از آن خانه که تو صد زخم خوردی — بگرد آن در دوده سیاره گشتی
درین خانه که صد شربت کشیدی — نه گشتی مطمئن اماره گشتی

خمش کن گفت هشیاریت آرد
نه مست غمزهٔ خماره گشتی

رها کن ناز تا تنها نمانی — مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرنجان همرهان را — که همچون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم از عیب دوز و غیب بین — که چون آنجا روی اینجا نمانی
منه لب بر لب هر بوسه جوی — که نازان دلبر زیبا نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم — بیا بپذیر تا که نابینا نمانی
مشو مولای هر ناشسته روی — که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصهٔ سیم — که تا زان روی و آن سیما نمانی

له در نسخهٔ دیگر [illegible] گشتی

چو تو ملک ابد جوئی بهمت | ازین نان وازین شربا نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی | که تا از بزم شاه ما نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید | که تا چون خاک زیر پا نمانی

چو استاره ببالا شب روی کن
که تا ازان ماه بی همتا نمانی

دلا رو رو همان خون شو که بودی | بدان صحرا و هامون شو که بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی | در آتشدان و کانون شو که بودی
درین چون شد چگونه چند گردی | دران تصریف بیچون شو که بودی
نه گاوی تو مکش بیکار گردون | بدان بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو بیماران وقتی | بهار روز افزون شو که بودی
زبون طب بقراطی چه باشی | ارسطو و فلاطون شو که بودی
اگر رویین تنی جسمم آتشی لست | همان جانان فریبان شو که بودی

رها کن نظم کردن در جوهر
بدریا در مکنون شو که بودی

بخوردم از کف دلبر شرابی | شدم معمور در صورت خرابی
گزیدم آتشی پنهان و پنهان | گزو اندر رخم پیداست تابی
هزاران باب در عالم بگفتم | زعشق و هیچ نشنیدم جوابی
بسوزد گه دلم گه خام گردد | بمانند دلم بنود کبابی
مرا آن مه یکی شکلی نمودست | کسی صد مه نه بیند آن بخوابی
منم غرقه بجز بیکرانی | که زنبور از کفش گیرد لعابی
بهشت اندر رهش کمتر مقامی | خرد پیش درش کمتر حجابی
جهان چون حباب نور صافی بین | که ماهی می درخشد اندر آبی
دگر با شمس تبریزی نشینی | ازان مه بر تو تابد ماهتابی

کسے راکش بود خلق خدائے — از و یا بند جانہا رہنمائے
بروزے پنج نوبت بر در او — ہمیکوبند کوس کبریائے
اگر افتد بگوشت صوت آن کوس — ز کبر و از حسد یابے رہائے
زمین خود کے تواند بند کردن — مرآنرا کش بود روح سمائے
عنایت گر زیزدان بر تو باشد — چہ غم گر تو بطاعت کمتر آئے
دران منزل چہ طاعت پائے دارد — کہ جان بخشت کند از دلربائے
ہوائے عشق او ناگاہ آید — ترا برہاند از جان ہوائے
بجان راستی وصدق گوید — خیانت را کہ کردی یاد خائے
تراچون جان ز دل او دوستگیرد — کسے کو گوہرش بنود بہائے
خدا داند خداوندان اسرار — کلاغان را ہمی بخشد ہمائے
تراگر دید روشن ذوق باشد — بصد نازش بفردوس اندر آئے

ز نور جان شمس الدین تبریز
کہ جانم را مباد از وی جدائی

نگارا تو گلے یا جملہ قندے — کہ چون بینے مرا چون گل بخندے
نگارا تو بہ بستان آن درختے — کہ چون دیدم ترا انجم بکندے
تو براوج فلک زانگونہ ماہے — کہ بربائے کواکب را بہ تندے
تو اندر کوہ وحدت کان لعلے — عقیق و سیم مارا کے پسندے
چہ کم گردد زحسنت گر بپرسی — کہ چونستت زہجرم دردمندے
من آنم کز فراقت مستمندم — تو آنے کہ فریب مستمندے
درین مطبخ ہزاران جان چو خرچست — ببین آخر تو اے مسکین کہ چندے
درین کورہ کہ آہن آب گشتست — تو اے ارزیز ناکس در چہ بندے
بیا اے خوبرو کین حکم داری — چو گویم اندرین میدان فگندے
چو حلقہ بر درت سر میزنم من — چہ چارہ چون تو بر بام بلندے

سپند از بهر آن باشد که سوزد — دلا می سوز کان بخت را سپندی

بیا ای مرهم تبریز شمسی
که درد کهنه را سودمندی

از تو دواست خسته را در دو جهان شفا توئی — جز تو شکسته را کدام کارگه وفا توئی

برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد — میمنه را کله توئی میسره را قبا توئی

شیفته ایم ما کوفته ایم ما — چشم نهاده ایم ما بر تو که توتیا توئی

روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا — آب حیات تشنه و حیات پشت و پناه ما توئی

چرخ ترا ندا کند بهر تو جان فدا کند — هر چه زما فنا کند آن همه را وا توئی

خیز و بیار باده مرکب هر پیاده — بهر زکات جان خود ساقی جان ما توئی

این جدل و مقاوله نیست نشان یکدلی — هیچ دوئی ز دل بکن شحنه کبریا توئی

گردن عربده بزن وسوسه را ز دل بران — باده خاص را بکش صاحبک خدا توئی

وقت لقای یوسف است بند کف بران — مانده کمیم از زنان یوسف خوش لقا توئی

از رخ دوست با خبر ز کف خویش بیخبر — این خبر است معتبر پیش تو کا وستا توئی

آوران می نهان تا بخوریم بی دهان — تا که خبر بجان رسد باز که کیمیا توئی

باده کهنه عذار روز الست رهنما
گشته بدست انبیا وارث انبیا توئی

چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر مهتری — به که سفر کنی دلا رخت به آسمان بری

گفتم من کجا رسد پیک خیال من دران — دور ز یاد و گرد وهم پاک ز آب و آذری

بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته — در شبه و مهره ما و تو مانده از خری

هین هله گاو مرده را تیز مخوان و سر منه — گرچه که نعره میزند گاو بسحر سامری

گر نزد و بهر و سوی سما بگر کسان — زد و فتد که نیستش قوت پر جعفری

گرچه کبوتری بفن کبک شکار میکند — باز سپید کی شود گرچه رهد از کبوتری

جان که دهد بخبر خدا عقل هم کند عطا — گرچه که صنعتی کند صورت دست آزری

در دو سرے تہی مکش کوست بجملہ نیم خوش — پیش خداے سر ہمی گر ببتانی آن سرے
سر کہ دہی شکر بری سنگ دہی گہر بری — سر بدہی دو سر بری سخت نکوست تاجرے
جود و سخا و لطف جو سجدہ کنان چو آبجو — ترک ہوا بکن اگر مقتدئی پیمبرے
روضۂ روح سبز بین ساکن روضہ حور عین — مست و خراب میروی نقل ملوک میخورے
جانب باغ میروی بازی و داغ میکنے — با صنمان شرمگین پردۂ شرم میدرے
آمدہ ماہ روے تو جانب ہائی ہوے تو — گلشن مشکبوے او با قد تست عرعرے
روح عقول سو بسو سجدہ کنان بپیش او — کاے ہوس و مراد جان سخت لطیف منظرے
اے قمران آسمان روبہ ریت رنگ و بو — وی ملکان بابلے زو بہ برید ساحرے
نور مفرح غمے عیسئی پاک مریمے — جان ہزار جنتی رشک ہزار کوثرے

از سر این سخن گذر کوی صبوح تو چہ بود
ہم بصبوح درنگو راست فتوح ساغرے

از سر روزنم سحر گفت زنجیر ـــــ مے — ہی تو بگو کہ کیستی اگہ ندا و مست رہے
گفتم وصل جوے تو لیک تو کیستی بگو — گفت کہ لا و با لئے خیرہ کشتہ شہنشہے
بے پر و بال فضل من بر نپرد ز تن دلے — بے رسن عنایتم بر نشود کس از چہے
عقل ز خط من بود گشتہ ادیب انجمن — عشق ز جام من بود ساقی کوکب و مہے
بے رخ نغز فرخم قامت ہر کہ گشت خم — گر بہ بہشت شد قنح باشد گول دا بلہے
بادیہا نوشتۂ شہر بشہر گشتۂ — جز در تن مرید را کو کنفے و در گہے
مردہ ز بوے من شود زندہ و زندہ دولتے — گول ز حرف من شود نکتہ شناس و آگہے
گفتم لا نہ مسکینم اے تو حیات ہر صنم — تا ز تو لافہا زنم کا عد یار نا گہے
گفت چو من عیان شوم تو بہ یقین فنا شوے — این بنود کہ با کسے گنجم من بحر گہے
ہست مرا زبان زمان لطف و کرم جہان جہان — نیک بجوش و صبر کن صاف شوی تو آنگہے
ہست طبیب حاذقی نیک و لطیف و صادقی — تا در عیسی کہ او دیدہ دہد با کمہے
ہر مثال گفتم این ہر نشاط ہر حزن — گر بحضیہ نیم مشتہی عشرقہ ہر سرشبہے

شرح که بے زبان بود بحظر و زیان بود
هم تو بگو شهنشها فائدهٔ سو هجے

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستئ — طوق و کمر شکستئ فوق فلک نشستئ
کے غم کس کشیدئ باد م کس شنیدئ — با زر و سیم چیدهٔ گر تو فنا پرستئ
تیز جهی به نیم شب باشه غیب خوش لقب — ساغر بادهٔ طرب بر سر غم شکستئ
اے تو بد و حیات را از جهت زکات را — طرهٔ دل زبات را بر دل خود به بستئ
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا — شکله و دلیر بود نے کر کر دا لستئ
گر ز شراب دنگئ کے پے نام و ننگئ — ور تو ولا در آگهی سخت زبون سستئ
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما — گر دہد بدست تو شاد و فراخ دستئ
گر قدحش بدیدئ از تن خود رهیدئ — ور کف جان بخش او از کف خود برستئ
ور رخ یوسفانه اش پرده اگر جدا شدے — بخت مساعدت شدی ساعد خود بخستئ
ور تو نگاه خامستی بس تو چه مست باشئ — ور تو چو تیر راستی از بر کژ بجستئ

خامش کن اگر ترا از خمستان خبر بدی
وقت کلام لا شدی وقت صموت هستئ

هر شجرے که راست شد در دو جهان در آمد — دید که افتقار دل بود الست یا بلے
همام خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او — شادی کو و کان بود بازی و لاغ بر تلے
چشم بهر آنکه بسته شد آتش حرص خسته شد — آنکه ز حرص رسته شد گشت گران کاہلے
گنج جمال همچو مه جانش بدید گفت شه — پردهٔ او هزار شه ماه شگرف حاصلے
جان بجهان دهم بده بر تکلش قدم بنه — زانکه درون هفت ده نیست درون قابلے

اے دل خاص مشتهر رسته ز معرفت کمر
بوسه بزن بهر دمے بر کف پاے کاہلے

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهے — نم نه دهی به کشت من آب بین و آن دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من — باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی

له در نسخهٔ دیگر مصرع بیت این طور یافته شد معنی هر دو غیر مفهوم است . نشکات و فتح بوده اگر کردا بستی

با جهت گریز تو یا جهت شیره من — وقت نبات زیر من وعده امتحان دهی

خود که دو و میکند بهر تو جود سیکند — شیر سجود میکند گر بسگ استخوان دهی

برگذرم زنه فلک گر گذری بکوی من — پای بر آسمان نهم گر بسرم امان دهی

جان دخرد فقیر تو بر درِ شش ز شیر تو — راست شود چو تیر آنکه تو اش کمان دهی

در دو جهان نه سنگری آنکه بود تو سنگرے — خسرو خسروان شوی گر بگدای نان دهی

جمله تن شکر شود هر که بدوست شکر دهی — لقمه کند دو کون را آنکه تو اش دهان دهی

گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا — با مگس تو چون کنم گر تو شکر گران دهی

گه بنکے گران دهی گه همه رائگان دهی — یک نفسے چنین بری یک نفسی چنان دهی

مصرع در نسخه دیگر مصرع بیت اینست هم غیر موزون. یا جهت تیز من یا سبب گریز من-

مفخر هر دو سعد چرخ در تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان بفدای عاشقان خوش هوس است عاشقی — عشق پرست ای پسر باد هوست مایقے

از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم — پای بنه در آتشم چند ازین منافقے

از بر چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین — سلسله را بگیر اگر در ره خود محققے

جمله اروی کشورت حلقه مار کرده است — پای منه درو اگر در فن خود مدققے

عشق خوش است ای پسر دانی اگر ترا دست — رو که بجان عاشقان صاف و لطیف و صادقے

عشق بپرس چون بود عشق یکے جنون بود — سلسله را زبون بود نے بطریق احمقے

راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود — طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقے

یک نفسے خروش کن یک نفسی خموش کن
تو که نطق خامشی در خمشی تو ناطقے

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتے — این چه بت است ای خدا این چه بلا و آفتی

جمله ملائک امین جمله ملوک این زمین — سجده کنان که اے ملک بهر خدای رحمتی

اصل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف — زان سوی عزت و شرف بخت بلند همتی

دوست بهشت و نور خود شادی عشق و سور خود — در ظلمات نور خود ده چه عظیم آیتی

دعوت و شرف

گوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق — غیر هلاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی
بشنو از وخطاب را ساخته شو جواب را — ذره مر آفتاب را نیست حریف آیتی

ای تبریز مرحمت جان هزار مکرمت
شد بهمه سو صفت از تو بی نهایتی

آمده که راز من بر همه کس بیان کنی — وان شه بی نشان را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش — گفتم من نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم شرم ببرد از سرم — دست برم بجعد تو روی زمین گران کنی
گفت ملک هلاس باهمه یا چو مستی بلاس هم — خاصیتیست نهان منم راز زمین نهان کنی
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین — قبله آسمان منم رو چه بآسمان کنی
سوی شهی که او دهد نور نظر بد و نگر — در لب تیره سرکشی قصد فنای جان کنی
رنگ رخت که داد حق زرد شوار برای او — چون ز پی سیاه روی جوز عفران کنی
رو چو خروس باش نر وقت شناس و راهبر — زشت بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
گر همنشین و راست گو راست بود سرای تو — جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
گه بمثال اقربا قرص دهی قراضه — نیم قراضه قلب را گنج کنی نهان کنی
در دو سه روز نفس را بند کنی با تقوا — چشمه حس چشم را بحر در و عیان کنی
در بنشان باد و راست چو تیر ساعتی — قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
بهتر ازین اگر بود با تو بگویم از کرم — شرح دهم که پیش من هر چه نمط فغان کنی

بسکه نگنجد آنچه او گفت و نوشت در دهن
گر همه ذره ذره را باز کنی دهان کنی

هر طربی که در جهان گشت ندیم کمتری — می برد از زان دلم چون دل تو ز بد تری
هر هنری و هر رهی کان برسد با طلبی — نیست به پیش همتم زان طربی و مفخری
چون شکر لیست عسکری کان برسد بنا دری — زان بخورد شکر لبی باز دهد بجا گری
گر قمریست در فلک در صنم است یا ملک — کان همه هست مشترک از قبل دلا دری

انچه بداد عام را خلعت خاص بنود آن
مجلس خاص با یم گرچه بود سوے عدم
لاف مسیح میز نے بول خران چه بو کنی
گر بندے[له] مطاع زر اہل وجود بود خر
قیمت خویش خود کند مرد چو جوہرے بود
زر تو بزیر بر گہر چونکہ بماند زیر زر
ما گہریم وا یجہان مثل زرے در امتحان
شہوت خوان بے نمک شہوت فرج بی دو ک
ہست سزاے مہتری ہست ہواے سرورے
عشق و نیاز و بندگی ہست نشان زندگی
آبحیات جستنی جامہ در آب شستنی
در طرب معانقہ در نظر و معانقہ
بزم رو بکش عنان بنگر سوے آسمان
روز کبوس شان ببین شام عبوس ان ہمین
عارف شائقان حق طالب عاشقان حق
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر
فکر زحل بدل نگر صدق وفاق مشتری
شیوه و شکل زہرہ بین چنگ نہاد ہر بر شش
جان تقی فرشتۂ جان شقی در شتۂ
رحم چو جوے شیر دان شہوت جوے انگبین
در توجہات نوع جو ہیچ نہ بینیش کہ کو
جوشش ذوق از کجا حالت شوق از کجا
خلق شده شکار او فرح کنان زکار او

گوشت جیفہ با سگان می نخورد غضنفرے
شربت عام کے خورم گرچہ بود ز کوثرے
با حدثے چہ خو کنی ہمچو روان کافرے
جان خران دہر را زد بندی جز آخرے
شاد نشد بشنگی ہیچ قباد و سنجرے
بر نجہید بر زبر زان بشکست وا ترے
بر سر زر درآ دلا گر تو نۂ محقرے
با سگ و خوک مشترک با خر و بز برابرے
ہمت شاه سنجرے قبلہ گہ پیمبرے
در طلبی تجلئے در نظرے و منظرے
بر در دل نشستنی تا کہ کشایدت درے
فرض بود مسابقہ بر دل ہر مظفرے
در تگ و پوے اختران بنگر چون مسخرے
سیر نفوس شان ببین گرد سراے مہترے
در تگ و پوے در سبق بے قدمی و بی پرے
دلولۂ سحر نگر راست چو روز محشرے
زرق و نفاق نیز بین ترک فلک با آذرے
ہر نفس از نواے او ریختہ شہد و شکرے
نفس کریم کشتۂ نفس لئیم لنگرے
عمر چو جوے آبدان شوق چو خمر احمرے
ہمچو صفات ذات دان ہست نہان ظاہرے
لذت عمر در کمین زخم بزیر چادرے
وز پے اختیار او ہر یک بستہ زیورے

له گر بندی متاع زر اہل وجود بود خر * جان خران نبود کہ آن برزرد بچرا خوری

شب بمثال زنگی روز مثال رومی　　عقل مثال شعله ظلم چو کور وهم کرے
نفس حریف جنگیی شوق رفیق چنگیی　　عشق چو مست ونگہی صبر چیا چو دادرے
شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی　　گفته یسے بهر کسے غیر پیام دیگرے
جنگ میان بندگان کینه میان بندگان　　او بنهد بهر زنان انیت طریق دادرے
گفت بگل حدیث خوش تا که بزاد خنده اش　　گفته بابر نکته کرده دو چشم او ترے
گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به　　هیچ کسے ویکدگر بیند نکرده باورے
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن　　گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ترے
گفته بعقل خیره شو گفته بنفس تیره شو　　گفته بصبر خون گری در غم هجر دلبرے
گفته بلب شکر شهد خور گفته بلب ترشی کن　　گفته بصبح ضبط کن اول کار و آخرے
گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش　　گفته بیا و در ربا بوسے زبوے عبهرے
گفته بهٔ لحجر شهر کن کف زر لال دور کن　　گفته بدل عبور کن از در هر مصورے
هر طرفے علامتے هر نفسے قیامتے　　تا نه کنی ملامتے گر شده ام سخنورے
بر سر من نوشت حق در دل من چه کشت حق　　صبر مرا سرشت حق صبر نماند صابرے
این همه آب در و غن ست انچه درین دل من ست　　آه چه جاے گفتن ست آه ز عشق بر درے
لاح بصباح سره فاح نسیم بره　　الصفنا بذره بره لمن یرے
انزله من العلا انشاه من الولا　　املاه علا الملا اقمه لمن درے
زینه یوصله الحقه باصله　　نوره بنوره القظه من الکرے
لیس لهم بدیده کانهم عبیده　　جل وعز اعتنی لیس یرام بالسرے
اکرمنا اهرنا طیبنا ونفثتنا　　حدثنا بما یجی اخبرنا بما جرے
طالک لحا نیطله مس علے مقله　　عز وجود مثله من فلک الے الثرے

از تبریز شمس حق یک سحرے طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

زگذاف ریز باده که تو شاه ساقیانی　　تو نه ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی

دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
ے این جهان فانی چو جهان وفا ندارد ے و ساغر خدائی چو خداست جاودانی
دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحت که چه صورتی که داری تو ز خاکیان نمانی
بزن آتشی که داری بجهان بیقراری بشگاف ز آتش دل سر قبهٔ دخانی
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی
سخنم بهوشیاری نکند ادای جان قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی
که هر آنچه مست گوید همه باده گفته باشد نکند بگفتنی جان خبر باده باد بانی
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
بلای بلای توبه بدر آن قبای توبه بزن تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو بلای هر دو کونی تو بلای خان و مانی ره کوه قاف گیری چو شتر بهی کشانی
عجب این دگر نگویم که بگفت من نیاید تو بگو ز جمله بهتر که بشه شکر بیانی
تو کدام و من کدامم تو کجا و من چه نامم تو چه دانه من چه دانم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو لوح پیشت صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
صفت زبان اگر چه ز نشان فیض حق است بچه ماند این زبان او بکلام آن جهانی
گل و برگ و خار اگر چه اثریست ز آسمانها بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
دگر آسمان و اختر دهدت نشان ز النو بچه ماند این و آن بجلالت معانی

بفروز آتشی که نفس نشان بسوزد
بنشان رسی تو آندم که ازین نشان نمانی

منگر بهر گدای که تو خاص ازان مائی مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائی
بعصا شگاف دریا که تو موسی زمانی بدر آن قبای مه را که تو نور مصطفائی
بخراش دست خوبان که تو یوسف جمالی چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائی
بصف اندر آئی تنها که سفند یار وقتی در خیبریست برکن که علی مرتضائی

[illegible]

بستان ز دیو خاتم که توئی بجان سلیمان ۔ بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائے

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش ۔ چو خضر خور آب حیوان که تو جوہر بقائے

بگسل ز بے اصولان مشنو فریب غولان ۔ که تو از شریف اصلی که تو از بلند جائے

تو که از لا تیر الی ز درونه ہجالے ۔ تو ز فیض ذو الجلالے تو ز پر تو خدائے

تو ہنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی ۔ سحرے چو آفتابے ز درون خود برآئے

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جہان ندارد ۔ که جہان کاہش ستاین و تو روح جانفزائے

تو جنین نہان دریغی تو مہے بزیر میغے ۔ بدر آن تو میغ تن را که مہے و خوش لقائے

چو تو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین ۔ اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائے

تو چو باز پائے بسته تن تو چو کنده بر پا ۔ تو بچنگ خویش باید که گره ز پا کشائے

چه خوش ست زر خالص که با آتش اندرآید ۔ بکند درون آتش ہمه سر و ہنر نمائے

مگر ابراہیم برادر تو ز شعلہاے آذر ۔ ز برائے امتحان را چه شود اگر درآئے

بخدا اثر نسوزد رخ تو چو گل فروزد ۔ که خلیل زاده تو ز قدیم و آشنائے

تو ز خاک سر برآور که درخت بس بلندی ۔ تو ببر بکوه وحدت که شریف تر ہمائے

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبدارے ۔ ز کمینگان برون آ که تو نقد بس روائے

چو شکر فشانی ای جان بجوت نظر بکن ہی ۔ نظر از دگر بگردان که تو ہیچ را نشائے

تو ہمان ہماے ای جان که ز فر سایه تو ۔ بکف آورند زاغان ہمه خلعت ہمائے

کرم تو عذر خواه ہمه مجرمان عالم ۔ تو امان ہر بلائے تو کشاد بندہائے

تو لی آن دمے که بشکست دو ہزار بحر و ربست ۔ تو ئی بحر بیکرانه ز صفات کبریائے

بوصال مے نازم که تو بے شبیه فریبے ۔ ز فراق میگدازم که بدام و دربلائے

نگه وصال آن مه چه بود خدائے داند ۔ که در انتظار یادے طرب است و جانفزائے

شکرے شکر فشانی تو که نقد نوش و قندی ۔ بنواز بائے دولت که عظیم خوش نوائے

دل اگر جنون آرد خروش تو ئی که رفتی ۔ رخ تست عذر خواہش بگہی که رخ کشائے

تو خموش کن زمانے چو ز یار ما نشانے ۔ برسد سخن بگوے ہنر دلت نمائے

[illegible]

اے نوبہار خندان از لامکان رسیدی ‏ خیرے بیار برگو کز یار ما چہ دیدی

خندان و تازہ روئی سرمست مشکبوئی ‏ ہم رنگ یار مائی یا رنگ ازو خریدی

اے فصل خوش چہ جانی در دیدہا نہانی ‏ اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی

اے گل چرا نخندی کز ہجر وارستہ رستی ‏ وی ابر چون نہ گریے کز اصل خود بریدی

اے گل ہمی بیارامی خند آشکارا ‏ یکچند گاہ پنہان در خانہ مے خزیدی

اے باغ نغز پرور این نو رسیدگان را ‏ احوال آمد شان از رعد می شنیدی

اے بادشا خنارا در رقص و جنبش آور ‏ بر یاد آنکہ وقتے بر گل ہمی وزیدی

سوسن بغنچہ گوید ہر چند بستہ چشمی ‏ چشمت کشادہ گردد کز بخت در مزیدی

بنگر درین درختان چون جمع نیکبختان
شاد اندای بنفشہ از غم چرا خمیدی

اے چنگیان غیبی از راہ خوش نوائے ‏ تشنہ دلان خود را گردید خوش سقائے

جان تشنہ ابد شد وین تشنگی ز حد شد ‏ یا ضربت جدائے یا شربت عطائے

اے زہرۂ مزین زین ہر دو یک نوا زن ‏ یا پردۂ رہاوی یا پردۂ بہانائے

گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم گدازی ‏ خوش زن نوائے ورنے مردم ز بینوائے

بے زخمہ ہیچ چنگے آب و نوا ندارد ‏ میزن تو زخم زخمہ از چنگ بوالوفائے

گر بگسلند تارت گیرند در کنارت ‏ وصلت کنند با خود چندین ز رشک چرائے

تو خود عزیز یاری پیوستہ در کناری ‏ در بزم شہریاری بیرون ز جان جلائے

خامش کہ سخت مستم بر بند ہر دو دستم ‏ ورنے قدح شکستم گر لطف نہ بنیائے

من سیر مبتلائم بر خویش زخم رانم ‏ من مصلحت ندانم با من تو بہ نیائے

ہم پارہ پارہ باشم ہم خصم چارہ باشم ‏ ہم سنگ خارہ باشم در صبر و بینوائے

از بسکہ رند و عاقم در دوزخ فراقم ‏ دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پائے

تبریز چون بر فتم با شمس دین بگفتم
بے حرف صد مقالت در وحدت خدائے

[illegible]

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی — بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان — بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خارهای که خلند دست و پا را — بمیان نی شکرها تو شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهیر شد به بخشش — بمیان پاکبازان بعطا مشتار باشی
چو ز خوبهای بد تو بکرم کناره کردی — شب و روز لطف او را ابر و کنار باشی
بعنایتش قصوری نکند گذر به ترسی — چو بفکر و ذکر دائم تو به شغل یار باشی

هله بس که تا شهنشه بگشاید و نه بندد
چو خمش کنی دوائم تو در انتظار باشی

هله ای غریب وحدت تو درین دیار چونی — هله ای ندیم دولت تو درین خمار چونی
بفراق شهریارت تو چگونه میگذاری — هله ای گل سعادت بمیان خار چونی
بتو آفتاب گوید که ز آتشیم بی تو — بتو باغ و راغ گوید که تو بی بهار چونی
چو تو نی بهار جانها زچه بند صورتستی — چو توئی قرار دلها هله بیقرار چونی
توئی جان هر عروسی تو ز سور هر دو گیتی — خردم بماند خیره که تو سوگوار چونی
چو تو یوسف جهانی بشنو یکی سوالم — که میان چاه و زندان تو باختیار چونی
هله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی — هله آفتاب رفعت تو سیه عذار چونی
پدرت ز جنت آمد ز بلای گندمی دو — چه هوای جنت استت تو هر شیار چونی
بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی — بمیان این حریفان تو درین خمار چونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی — محک خدای داند که درین عیار چونی

خمش ای زبان گویا نفسی سخن بدل ده
که ببر رسد نسیمش رفیقش که در اضطرار چونی

۱۴۸

در غیب هست عودی کین عشق ازوست دودی — یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی
هستی ز غیب رسته بی غیب پرده بسته — دان عود همچو آتش در پرده ها دودی
دود ار چه زاد آتش هم دود شد حجابش — بگذار دود هستی کز دود نیست سودی

از دو دو چون گذشتی خود عین نور گشتی — جان شمع و تن چو گشتی ز آب و تن چو دودی
از روی گرد گشتی قرص قمر شکستی — بر نیست در بستی بر هستها فزودی
بشکستی از بر او سد سکندر او — ز فرشته و پری او بس بندها کشودی
ملکش شدی مهیا از فرش تا ثریا — از قعر هفت دریا در بیقرار بودی
رفتی لطیف و خرم بیرون ز خشک انجم — وز عشق گشته محرم با شاهدی بسودی

کالاصل

تبریز شمس دینی گرد اروش امینی
از دیدهٔ یقینی صد غیب وا نمودی

چه جمال جانفزائی که میان جان مائی — تو بجان چه می نمائی تو چنین شکر چرائی
چو بدل تو راه یابی چو هزار مه بتابی — تو بهیچ آتشی چه آبی تو چنین قمر چرائی
غم عشق تو پیاده همه قلعها کشاده — ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرائی
همه زنگ را شکسته همه دست هند بسته — ز تو چین و روم خسته تو چنین شرر چرائی
تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا — بجز از تو جان مبینا تو چنین ظفر چرائی
ز فرشته تو فزونی ز قیاسها برونی — بدو چشم مست خونی تو چنین سفر چرائی
بدل من آمد آمد که خیال تو در آمد — دو جهان بهم بر آمد تو چنین قدر چرائی
تو در آن دو لب چه داری که فگنده بیقراری — بجهان عیش و زاری تو چنین اثر چرائی
تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده — ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرائی
چو ز زلف تست طوقم ز شراب لست شوقم — بنگر که در چه ذوقم تو چنین نظر چرائی

[illegible]

چو فراق ما گزینی به بر که می نشینی
تو رفیق شمس دینی تو چنین بشر چرائی

چمن و بهار خرم طرب و نشاط مستی — صنم و جمال خویش قدح و دراز دستی
ز من گلست لاله که چمن نمود کاله — هله سوی بزم گل رو که تو نیز می پرستی
پی شاهی سرو سوسن بشگوفه گفت بلبل — سمن از عدم روان شد ز تو چرا فرو نشستی
بجواب گفت این خو که تو داری ای جهانگیر — نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و نی ضخ هستی

[illegible]

بگل سوری از نضارت چه بگفت زعفران را — که رخ ار چه زرد کردی ز خمار سر چه بستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم — تو نیاز سوده غم ز کسے شنیده استی
بچنار گفت سبزه ز چه فن بلند گشتی — بگفش اشارتے کرد که ز خاکی و ز پستی
بشگوفه گفت غنچه ز چه زود بسته چشمی — بجواب گفت خندان که ببسته کلاه و رستی
بلهٔ اے بتان گلشن بکجا بدیت ششمه — بعدم بدیم ساکن ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم رواں شو به بهار آنجهان شو — ز ملوک خسروان شو که تو مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبرے بجست آندم — بگزید لب که مستم بسبر توا مے هستی
چو بدید هستی او حرکات و چستی او — بکنار و در کشیدش که ازین میان چه جستی
بنگر سخاے دریا و خموش کن چو ماهے — برهان شکانه دل را که تو از بروں نشستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و بخوردی
برسان سپاس حق را تو بانچه کرده هستی

بله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانے — که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانے
بزن آب سرو بر رو بجه و بکن علالو — که ز خواب نا گُهٔ تو همه سود شد زیانے
چو چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان — بدمے چراغ شان را تو چرا همی نشانے
بگذار کاهلے را چو ستاره شب روی کن — ز زمین نشان چه ترسی که سوار آسمانے
دو سه عف عف سگانه بزد ره ستوران — چه برو زنی شرزه سگ لنگ کاهدانے
سگ خشم و اسپ شهوت چه بود به پیش شیرے — که به بیشهٔ حقائق بدر و صف عیانے
تو نه قطرهٔ آب بودی تو سفینهٔ و نوحے — بمیان موج طوفان چپ و راست میدوانے
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت — بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانے
چه نکو طریق باشد که حقت رفیق باشد — سفر درست گردد به بهشت جاودانے
تو بگو که ارمغانے چه برم زبے نشانے — که بس ست مهر و مه را رخ خواب ارمغانے
تو اگر روے و گرنه برود سعادت تو — همه کار خوب گردد بسکون و مهربانے
چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت — که ندارد از تو چاره و گرش زدر برانے

تو بجب خوش که بخت زبرای تو نه خسپد — تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

بفلک برا چو عیسیٰ ارنی بگو چو موسیٰ — چو بود بزرگ خلعت زخدات لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر نگیرم
تن خنب بر شگافد چو بجوشد آن معانی

چو تو امام عشقے تکبیر کن ز مستی — دو دست خود بر افشان بیزار شو ز هستی

تعجیل میمودی موقوف وقت بودے — وقت نماز آمد بر جه چرا نشستی

بر بوی قبلهٔ حق صد کعبه می تراشی — بر بوی روی مقصود صد بت همی پرستی

بالا ترک برا جان ای جان بنده قربان — گر مه بود ببالا سایه بود به پستی

همچون گدای هر در بر هر دری مزن سر — حلقه در ملک زن ایا دراز دستی

سفراق آسمانست چون کرد انجنانست — بیگانه شو ز عالم وز خویش و خود پرستی

بیگو مست که چونی هرگز کسی نگوید — با حق بی چگونه چون نی چگونه هستی

اشتر خرابی و مستی فردا شود ببینی — خمها و شیشه ها را از بیم و زیر شکستی

شیشه و خم شکسته پر شد ز شیشه و می — کز رفق و رحمت خود اشکسته را تو بستی

ای نقشبند پنهان اندر درونهٔ جان — داری هزار صورت جز ماه و جز بهشتی

صد حلقه را گشودی گر حلقه ربودی — صد جان و دل بدادی گر سینه بخستی

دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم — رو تو بلی بلی گو گر محرم الستی

ور نه خموش میکن اسرار گوش میکن
ما را بهوش میکن از زیر کی و چستی

تو برو که من از اینجا نه همی روم بجائی — که ز رو زبیش یابی ملکی قمر لقائی

تو برو که دست و پائی بزنی بجد و کسبی — که مرا ز دست عشقش بنماند دست و پائی

تو بعقل خود شناسی که بهای هر متاعی — که مرا نماند عقلی ز مه گران بهائی

بر خلق عشق آن مه گنه کبیره آمد — که بر و ملامت آید ز خلائق و جفائی

ز برای چون تو ماهی چه بود چنین گناهی — که بود به از صلوات بر ما چنین خطائی

ز بلاے گندم آمد پدر بزرگت اینجا — ز ہواے نفس افتد دل و عقل در بلائے
نہ باختیار باشد غم عشق خوبرویان — کہ رود باختیاری سوے درد بے دوائے
چو بدید چشم عالم فرو نور و صولت او — شود و ش یقین کہ حق راست جز این دو ادائے
ہلہ بگذری برادر ز حجاب چرخ اخضر — چو تو فارغے ز گندم چہ کنی در آسیائے
کہ ہمیشہ در دیا شد بہ نشستہ در تہ خم — بسر خم آید آن جز کہ در دبود صفائے
بجناب بحر صافی بردیم ہمچو سیلے — کہ خوش ست بحر آنرا کہ بداند آشنائے
تو ز جنس ماہیانے سوے بحر از آن وانی — ہلہ حوض در بیانی کہ ندارد او قضائے

ناز کوش جز تا زبان تیزی و فنا

یم و آب حوض کوثر ہمہ عاریست و عارض
تو مدار از ین عوارض خرد اطمع وفائی

با تو عتاب دارم جانان چرا چنینے — رنجور و ناتوانم نائے مرا نہ بینے
دیدی کہ من بمردم پنداشتی کہ مُردم — آخر چگونہ میرد آنکو تو اش قرینے
یا سیدی و روحی رحمت فلم تعدنے — یا صحتے شفائے لم تسمع انینے
بس احتراز کردم صبر دراز کردم — امروز باز گردم از اصل نازنینے
امشب چو مہ برآید داؤد جان برآید — اے رنج موم گردی گر برج آہنینے
شب بندہ را بپرسد و ز بنگہی بپرسد — شب نیز مست گردو بے نقل و ساتگینے

ن نالہ

اے باد چند نالہ افزون کنی ز نالہ
بر بندۂ کمینہ تو نیز در کمینی

ن تری
ن کمینی

چو یقین شدست جانرا کہ تو جان این جہانی — بکشا در عنایت کہ ستون صد جہانے
چو فراق گشت سرکش بزنے تو گردنش خوش — بقصاص عاشقانت کہ تو صارم زمانے
چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر — ہمہ چیز را بہ پشت خورشی است رایگانے
بجمل رسید آخر بسعادت آفتابت — کہ جہان پیر یابد ز تو عزت جوانے
چو سماعہاست در دل چہ نشاط اندرین جان — کہ بگوش میرسد زان دف و بربط و اغانے
چو پرست این گلستان ز دم ہزار بستان — کہ زہاے ہوے مستان تو می از قدح ندانے

همه شاخ او شکفته ملکان قدح گرفته — همگان ز خویش رفته ز شراب آسمانی

برسان سلام جانم بر آن شهان ولیکن — تو گرانه مست یابی که سلام ما رسانی

بشه نیز باده خورده سر و ریش یاده کرده — کمر و دور بدبسته ز وجود کرده فانی

چو به پشه این رساند تو به بین به پیل چه دهد — چه کنم که شرح ناید می و جام لامکانی

ز شراب دلپذیرش سگ کهف شیر گیرش — که بگیرد غارستان نکند بجز شبانی

چو سگی ز خود چنین شد تو ببین که شیر شرزه — چه وفا کند چو یابد ز رحیق جاودانی

هلا ای نفس خمش کن سر و ریش را بهش کن — بره غیر رو ترش کن بر ما بیا دمانی

به طلوع شمس دینم که تبریز مشرقی شد
که از او رسد شراره بکواکب معانی

صنما جهان لطیفی که بجان ما درآئی — صنما بحق لطفت که میان ما درآئی

تو جهان پاک داری نه وطن بخاکداری — چه شود اگر زمانی بجهان ما درآئی

تو لطیف بی نشانی ز نشانها نهانی — بفروز دین نهانم چو نهان ما درآئی

چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان — تو بلب چه شهد بخشی چو دهان ما درآئی

بجهان یکی توئی بس نکشد کمان تو کس — بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآئی

خمشی گزیدم ای جان چو نگردیم بری حیان — بسخن بر آیم ار تو به بیان ما درآئی

شه شرق شمس گیتی چه شود اگر به فضلت
چو ز عین ما گذشتی بعیان ما درآئی

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامی — که کجاست تر شروی و چه جاست تلخ کامی

چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی — که بود به پیش او جان و علی کمین غلامی

قدحی دو چون بخوردی بل شیر گیر گشتی — بدماغ ما فرستد شه تو سبک پیامی

خنک آن دلی که دروی بنهاد بخت تختی — خنک آن دری که دروی شه ما نهاد گامی

ز سلام پادشاهان بخدا ملول گردد — چو شنید نیکبختی ز تو سر بسر پیامی

بمیان خلق مستی بر دوست حق پرستی — بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامی

خنک آن دمے که مالد کف شاه بر و بالت — که سپید باز مائے بچنین گزیده دامے
ز شراب خوش بجوشش نه شماری و نه شورش — نه بدوستان نیازے نه ز دشمن انتقامے
همه خلق در کشاکش تو لطیف و مست و دلکش — همه را نظاره میکن هله از کنار بامے

ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه روح و قلب باشد ز ریخته سیم خامی

گرچه بزیر دلقے شاهے و کیقبادے — در چه ز چشم دوری در جان و سینه بادے
گرچه بنفس از ما دورے بر آسمانے — قندیل آسمانے نه چرخ را عمادے
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق — بستی مراد ما را بر شرط نامرادے
تا هیچ سست پائی در کوی تو نگردد — آید کسے که دارد شیری و شیرزادے
سر را نهد بیرون بے سر بر تو آید — تا نشنود ز گردون بے گوش ما عبادے
یکماهه راه را تو مگذار پیش بروزے — زیرا که چون سلیمان بر باد گیر بادے
حاجت نباید ایجان در راه تو قلاوز — از نور آفتابت مستهدیست هادے
مه نو ز ناز نورا از جا بجا کشاید — چون اشتر عرب را از جا بجاے حادے
از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون — چون بوے گور لیلی برخاست شد منادے
چون مه پے فزائش غمگین مشو ز کاهش — ایرا که بعد کاهش چون او دراز و یادے
هر لحظه دسته دسته ریحان به پیشت آرند — رسته ز نیکبختی و ز خوب اعتقادے
تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من — گم شو چو هدهد ار تو در بند افتقادے
یا صاحب الهدایا دیباجة ارشادی — الصبح قد تجلی حلوا عن الرقادے
الروح فی المطار و الکاس فی الدوار — والهم فی الفرار و السکر فی امتدادے

ایندم خموش گردم چون نیستم مددزد
گر یابم اندر آیم در کف خود بشادے

اے گوهر خداے آئینه معانی — هر دم ز تاب رویت بر عرش از رقعانی
عرش از خدای پرسد کین تا چه پیچ بر تن — فرمان رسد ز حضرت کین تا ابد بدانی

له در این غزل اکثر اشعار در نسخهٔ دیگر یافته نشد [illegible] ۱۲

زان تاب گر شعاعی بر آسمان رسیدی / بر آسمان نمودی صد ماه آسمانی

انگشتهای حلت بر کان تو عرضه کرده / تا نغزها بر آید از لعلهای کانی

اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی / هر عاشقی بدیدی مقصودها جانی

از عزت الهی در عرش هرب افتد / او را ز غیرت افتد پیغام لن ترانی

در راه رهروان را رنج طلب نبودی / جور فنا نبودی اندر جهان فانی

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب / در دم تو باز دیگر تا جان شود عیانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد / هم برق تو رساند او را به لامکانی

یک جام تو بدادی تا رختها گرو شد / جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی

جامی رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جام می نماید در غیب دلستانی

باز آمدی که ما را بر هم زنی ز شوری / داود روزگاری با نغمهٔ زبوری

چون یوسف خدائی تا شهر ما نیائی / یعقوب را نپرسی چونی درین صبوری

باز آمد آن قیامت یا فتنهٔ ملامت / گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

ای آسمان درین ره گردان و بیقراری / وی خاک تیره زین غم خاموش با حضوری

ای دلبر بر برین وای تلخی تو شیرین / دل نام تو نگوید از غایت غیوری

خورشید چون بر آید خود را چرا نماید / با آفتاب رویت از جاهلی و کوری

باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی / جان را شنا را و کن آخر نه کم ز موری

در پرده چون نشستی رسوا چرا بگشتی / این نیست آن ستیری این هست از ستوری

تره فروش کویش این فلس را نگیرد / تو بر سر روش نهادی این طرهٔ ز دوری

باز آمد است بازی صیاد هر نیازی / ای بوم اگر نه شومی از دی چرا نفوری

باز آمد آن تجلی از بزمگاه اعلی / ای روح نعره بر زن موسی کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار باری   سوی یار ما سفر کن بنگر نگار باری

نرسی بیار پران پی سایه آتش همی ران   بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری

به بهانه تماشا بسواحل آ و دریا   بستان زاوج موجش در شاهوار باری

چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی   چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری

بکستان تو تنگ تنگان زبدن بجام جان   بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری

هله جنگیان بالا زبرای سیم و کالا   بسماع زهره ما بزنید تار باری

بمیان این فریقان بسماع این حریفان   ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری

زچنین شراب ارزد بخمار خسته بودن   پی این قرار برگو دل بیقرار باری

بصباح شکر افشان بسماع گوهر افشان   همه شهر کن زر افشان زچنین نثار باری

پی خسروان شیرین هنرست شور کردن   بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری

بدکان عشق روزی ز قضا گذر نمودم   دل من رسید گلی ز دکان و کار باری

من ازان درج گذشتم که مرا تو چاره سازی   دل و جان بباد دادم تو نگاهدار باری

هله بس که نیم ساقی شه خوش بیان بگوید   تو قدح بگیر پیش آ بستان عقار باری

لمکالاصل

اگرم اجازه باشد غزلی بگویم ای دوست   زغبار و زنگ هستی رخ خود بشویم باری

هله ای پری شب رو که ز چشم ناپدیدی   بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی

نه ز بادها بمیرد نه ز نم کسی بذیرد   نه ز روزگار گیرد و کهنی و باقدیدی

تو بگو اگر نه گوئی بخدا که من بگویم   که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی

سخنی ز نسر طائر طلبیدم از ضمائر   که عجب دران جهانها که ملک پرو پریدی

زده آه سرد و گفتا که بزن درست قفلی   که بجز عنایت حق نکند در دکلیدی

چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم   که چو نیست سر او دل او جز اخلیدی

بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را   که درونه گنج دارد تو چه مر او خریدی

چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و باد او   که هزار چون من اینجا نکنند مگر مریدی

ہلہ عشق عاشقان را و مسافران جان را … خوش و نوش و شاد ما کن که تو قدری و عیدی
تو چه یوسف جمالے که ز ناز لا و بالے … بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی

خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری
ز خوشی آن حلاوت تو مگر که بوسعیدی

ہلہ اے دل که ارزان دگران بعشق ہائی … شب و روز در نمازے مه وصال در غزائی
مه بدر نور باره سگ کوی بانگ دارد … ز برائے بانگ ہر سگ مگذار روشنائی
سگ کوئے ہر درے خود خران اگر چه گوید … دل ہمچو بحر باید که گہر کند گدائی
اگر آن مے که خوردی بسحر نبود گیرا … بستان ہمی که در دم دہدت ز خود رہائی
بخدا و ذات پاکش که میست گر صفاتش … برہدت تن از ملائک ز جواہر سمائی
ز ملک چو بر رہد این بکجاش دیو یابد … بر ہند از و شیاطین ز عنایت خدائی
بستان بکن ستیزه تو بدین حیات ریزه … که حیات کامل آمد ز ورائے جانفزائی

بہلم دگر نگویم که خمار و غبن باشد
ہر کور شاہدے را حرکات خودنمائی

ہلہ گیر این شرابے شده آتشی بتیزی … بر من بیا دلستان بد و دست نازبیزی
قدح مے گزیده ز کف خدا رسیده … چو خوری چنان بیفتی که رہا تو از نخیزی
وگرا دغل تو گردن بکشی ز عیش کردن … دہمت بقہر از ین دل تو ز من کجا گریزی
بر بود جام لعلش دل صد ہزار سرکش … بستان قدح نظر کن که تو با کہ می ستیزی
شه خوش عذار را بین که شده ست ارغوان خد … سر زلف یار را بین که گرفته مہ اسیری
چو ز خود برفت ساقی دہدت می روانی … چو ز خود برفت مطرب بگرفت ره حجیزی
ز نی آن بیابی فرح دره کشاکش … ہنر و فا بیابی ز حرارت عزیزی
بدرون صبر آید ملکے و بادشاہی … بدرون خوار آید شرف نود عزیزی
بستان قدح نظر کن به خمار گوہر او … که نه شیره است این می بخدا ده موبزی

بہلم بحق فزائی بہلم خمش خمائی … تو بگو که بس عزیزی و عجب بزرجبری

هر چند بگه آئی بیگاه شنیز مائی | ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجائی
برگ قفس نداری جز ما هوس نداری | یکتا چو کس نداری برخیز زین دوتائی
خور العشق زاده دل بر وفای ما نه | با ما روی برابر کز خویشتن برآئی
بگذر ز خشک وز تر باز آ بخانه زوتر | این جمله را وفا هست تو بیوفا چرائی
لطفت بکس نماند قدر تو کس نداند | عشقت بما کشاند ایرا سرای مائی
گر خشم رفت خوابش از عاشقی و تابش | بر ما بود جوابش ای جان مرتضائی

گر شاه شمس تبریز پنهان شود باستیز
در عشق او تو جان بیز تا جان شود بقائی

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی | لمعان طور سینا تو ز سینه برگشائی
صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب | همه خانه بر فروزد ز فروغ روشنائی
صفت شراب داری که چو در شوی بمجلس | دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی
ز تو است این تقاضا بدرون بیقراران | و اگرنه تیره گل را بصفا چه آشنائی
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی | چه فراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی
مثل فراضه جویان شب و روز خاک بیزی | ز چه خاک می پرستی نه تو قبلهٔ دعائی
فلکم چو آب گوید که کسی تهی نپوید | که اگر کهی پرد بود آن ز کهربائی
تو که خاتم سلیمان به بیان ره فگندی | جز خاک بیزی ای دل ز چه باشدت رهائی
بر ماست خاک کانی وگذار خاک تیره | بگذر | که ز خاک ماست جاری زر و نقره عطائی
من اگر سخن بگویم بخنم فرشته جوید | ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائی
تو چو نز فرشتگانی سخن ملک ندانی | چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی
تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیورست | که خدا کند دریغا شب و روز کتخدائی

هله ای زبان خمش کن هله دل سخن بهش کن
که کند حدیث باطن کهن دهن نخائی
له کالاصل

هر ست جان و دلم از خودی واز هستی | شدست صید شهنشاه خویش در مستی

زهی وجود که جان یافت از عدم ناگاه — زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا بخت من ندانستم — چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
چو گشت عشق تو فصاد و الحلم بگشاد — چو خون بجستم ازین تنگی از سبد رستی
طبیب فقر بیامد گرفت گوش دلم — که مژده ده که ز رنج وجود وا رستی
ز انتظار برستی که گنج صبا بوزد — نه هجر را تو زبونی نه بسته شستی

ز شمس تبریز این جنسها بخر لفروش
ز نقدهاش چو ده کیسه بر میان بستی

ز آفتاب گرفت ست خشم می بینی — گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
ز آفتاب گرفت ست خشم گاذر نیز — زهی نحوست او باز جهل خود بینی
ترا سعادت زر پیش خود همی خوانند — نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
قراضهاست رسن ازل و زین خوبان — در آب و گل بچه آمد بی خوش آئینی
چو کان حسن بچینید قراضها ز بتان — تا آب و گل بنماید که آن نه آئینی
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی — روی بمعدن خود زانکه جمله زر بینی
بشهد صرف ز آب جفا در آمیزی — که شهد صرف گلوگیر دت ز شیرینی
کشیده مرت بدعاها کشیده آیین را — کشانه سوی سوی من گرچه لنگ تخمینی
بسوی جوی شوای ماهی و بحوض مباش — تو با سعادت و اقبال خویش در کینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد — چنین بود نظر رحمت سلاطینی
و گر دشت بگوید ترا مترس بدل — که یوسف ست کشنده تو این با بینی
بکید و تهمت دزدیش بین چگونه کشد — که صاع زر تو بردی سزای تجزینی
چو خلوت آمد گفتمش من رفیق توام — تو لایقی بر من من دعا تو آمینی
در آن مکان که مکان نیست قصر سدره ای — درین مکان فنا چون حریص تمکینی
هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن — توان لجاج و مرا است و غرق تلوینی
فداک روح حیاتی و انت تحیینی — و انت نفسک فی حاجتی من الطینی

دانت تلبس روحی مکرما خلدا
بها اعیش و یکفینی لتکفینی

تو عاشقے چه کسے از کجا رسیدستی — مرا چه می نگری گر نشیب خریدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان — کله زدی بزمین بر قبا دریدستی
تظلمی بلطف مسکنی مکن به نشین — که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
ز خلط رنگ تو پیداست زآل یعقوبے — بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
ز تیر غمزهٔ دلدار گر نخست دلت — چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
ز آه و ناله تو بوے مشک می آید — یقین تو آهوے نافی سمن چریدستی
حدیث صدق تواست آن و گفت بنده قصه بیست — اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی
تو خویش در دگمان برده دور مانده — تو خویش قفل بدانسته کلیدستی
تو هرچه هستی مباش یک سخن بشنو — اگر چه میوهٔ حکمت بسی بچیدستی
اگر ز وصف تو در زدم تو شحنهٔ عقلے — وگر تمام بگویم ابو یزیدستی
دریغ از تو که در آرزوے عبری تو — جمال خویش ندیدی ولے شنیدستی
ترا کسے نشناسد که او ت کس گرست — وگر کسے ست چه داند چه ناپدیدستی
مگر کسے که بود آشنا موحد تو — جز او تو هیچ شناساے خود ندیدستی
دلا برو بر یار و مباش بستهٔ تن — که ساج و شبک و چابک و جریدستی
تبرک مصر بگفتے بشو مے فرعون — بر شعیب چو موسی تو در خزیدستی
چو عمر ماست حدیثش دراز اولی تر — چنین دراز سخن را ازان کشیدستی

تا هست جان ابن دست ابر گفت من حضرت

همیدوم پئے ظل تو شمس تبریزے
گمر شم غسر فه تو مگر که عیدستی

تو نور دیدهٔ ما یا د دیدهٔ ماے — که شعله شعله بنور بصر و افزاے
تو آفتاب دو دلم همچو سایه در پے تو — دو چشم در تو نهان ست و گفته هر جاے
ازان زمان که چو نے بستام کمر بنشست — چرا نیست درون دل از شکر خاے

زکان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
نیم بدولت عشق لب تو فردائی

بذات حق که ترا هست حاصل ای دلدار
هر آنچه آب حیاتست و راحت افزائی

ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده
به تشنگان ره عشق کرده سقائی

زهی سعادت آن تشنگان که پی بردند
باصل چشمهٔ آب خوشی مصفائی

سبوی صورتها را بسنگ چون بزنند
خورند آب حیات تراز بالائی

ز نور مفخر تبریز شمس دین که بحق
لبی امید برآید چنین چو بازآئی

ایضاً

مسلم آمده یار مرا دل افروزی
که عشق داد مرا فضل حق زهی روزی

اگر سرم ببرد گو ببر دم اسرار دوست
رهیدم از کله و از سر کله دوزی

دهان بگوش سخن آورد و گفت در گوشم
یکی حدیث بیا سوز مست با سوزی

چو آهوی تبتی خون تو شود همه مشک
اگر دمی بخوری تو زما نخوش پوزی

چو جان جان شده تنگ جان و تن گشته
چو کان زر شده حقا چه اندوزی

بسوی مجلس جانان بکش حریفان را
شدی تو خضر بچشمه بکن قلاوزی

شراب لعل رسیدست و پیشت انگوری
شکر نثار شد و نیست آن شکر خوری

خموش کن که برفت این شب و نگه مروز
حدیث تو چو شبی بد کجا بود روزی

بجان بگو که کجائی کجا وطن داری
که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری

ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز
که ساقی می گلگون در شک گلزاری

ترا چو راه نمودم تو از رهم بر وی
بمکر و حیلهٔ دستان و کید و طراری

بگوش چرخ چه گفتی که باده گرد شدست
بگوش ابر چه گفتی که گرد در باری

بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن
ز باد هم چه ربودی که سکندزاری

بکوهها چه سپردی که لعل دار شدند
ببحرها تو بیاموختی گهر داری

چه گفته‌ئی تو بآتش که بر فلک جهد
چه گفته‌ئی به سلیمان که کرد گلکاری

بگوش کفر بگفتی که چشم و گوش ببست / بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب / چگونه خواب تبه را کشی به بیداری
بمثل خواب هزاران طریق و چاره هست / که ره دهی دل و جان را بغصه نسپاری
چنانکه عارفانه بیدار و خفته ز دنیا / ز خار رست که تو خوش سرست همیخاری
بآفتاب و بماه و باختران فلک / چه داده تو که بی پر کنند طیاری
دماغ آب و گلے را ز کبر پر کردے / چنانکه با تو همی نفس بود مکاری
و سیکه در ندمی شان همی شوند چو چنگ / نه ها بیانی پایند نه روز رهواری
بذرهای هوائی چه نغمه از تو رسید / اگر بکوه رسانی همش برقص آری

خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

بجه بجه ز جهان تا شهِ جهان باشی / شکرستان ز همه قند بر دهان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو / چو ز اختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم نوح به بحر است کشتیش باشی / چو قصد نوح بجر خست نردبان باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی / گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی
ز بحر تختی تو آتشیست روحانی / چو ریس چهی چو زنان خام قلبتان باشی
چو آتش ار نگریزی تمام پخته شوی / چو نان پخته عزیز و رئیس خوان باشی
بخوان چو آئی و اخوان کنی قبول کنند / مثال جان بدو جان شوی و جان باشی
الهی سعدی گنجی همه ام گنج شوی / و گرچه خانهٔ غیبی تو غیب دان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد / بگوش من که چنین گر شوی جنان باشی
خموش از پی آنست تا شکر خائی / بر آنکه مست دلی و دلو نبات باشی

بهر

ز شمس مفخر تبریز اگر کمیج نسبت
بسوی متصل و دور از زبان باشی

بهر دمی که ورائی چو عشق بنشینی / بجوشد از تنگ دل چشمه چشمه شیرینی

له در نسخهٔ دیگر - چنانکه عارف بیدار و خفته از دنیا * ز خار رست گلی کز سرشت تو خاری
له این غزل در نسخه‌های دیگر یافته نشد

کلید حاجت خلقان ازان شدست دعا — که روح صرف دعائی و نور آمینی
دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند — بما تصنع و ناموس تا چها بینی
دران الست و بلی جان بی بدن بودی — ترا نمود که آنی چه غم در آمینی
بگو بگو که چه جستی دآنت دست نداد — بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
چو تاج شاهجهان را عنبرین گهری — عروس جان و روان رشتهٔ تو آئینی
چه چنگ ورزدهٔ در جهان و قانونش — که از ورائی فلک زهرهٔ تو آئینی
بروز جاوه ملائک ترا سجود کنند — نه بشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
میان به بستی و کردی بصدق خدمت دین — کنند خدمت تو اهل دینی و دینی
ستاره وار بانگشت می نمودندت — چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی
اگرچه درخور نازی نیاز را مگذار — برای رشک اولیشه خوش ست رامینی

خمش بسورهٔ اقرأ بسی عمل کردی
ز قشر صرف گزر کن که مغز والتینی

اگر تو یار نداری چرا طلب نه کنی — دگر بدوست رسیدی چرا طرب نه کنی
وگر نساز دیا تو چرا تو ادنشوی — دگر رباب ننالد چرا ادب نه کنی
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی — چرا غزای ابو جهل و بولهب نه کنی
ز کاهلی بنشینی که این عجب کاریست — عجب توئی که هوائی چنین عجب نه کنی
تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی — که تو زروی ز خورشید حق طلب نه کنی
مثال زر تو بکوره ازان درافتادی — که تو دگر هوس کیسهٔ ذهب نه کنی
تو هیچ مجنون ندیدی که باده لیلی بود — چرا سوای یکی باغ تک عنب نه کنی
شب وجود تو او رکمین چنان ماه ست — چرا دعا و مناجات نیم شب نه کنی
شراب آتش عشق ست خاصه از کف حق — حرام باد حیاتت که جان حطب نه کنی
دگر که واسطه خامی که خود نه گستاخ — صلاح دین بدی را چرا سبب نه کنی

اگرچه موج سخن میرسد ولیک آن به — که شرح آن بدل و جان کنی به لب نه کنی

[illegible]

دلاهاے و ہمال چرا سپہر نہرے — کسے ترانہ شناسد نہ آدمی نہ پری

تو دلبرے نہ دلے لیک بہر حیلۂ و مکر — بشکل دل شدۂ تا ہزار دل ببری

دمے بخاک در آمیزے از خضوع و ددی — زکبر از سر کرسی و عرش در گذری

روان چرات بناید چو بر وبال تنے — نظر چرات نہ بیند چہ مایۂ نظری

چہ زہرہ دارد و تائیے کہ بے تو تو بہ کند — خبر چہ گوئی چون تو رہست بیخبری

چہ باشد آن مس سکین چو کیمیا آمد — کہ او فنا نشود از مسی بوصف زری

کہ است دانہ درین خاک چون بہار آمد — کہ وا نگیبش نگردد نبات و شجری

کہ است ہیزم بیچارہ چون فتاد بنار — بدل نسازد چو بے بشعلۂ شرری

ستار ہاست ہمہ عقل و فہم و دانشہا — تو آفتاب جہانے کہ جملہ را بخوری

جہان چو برف و یخ آمد تو ہمچو فصل تموز — اثر نماند از و چو نتو ستاد در نگری

ولہ

بیا بیا کہ بتو از نادرات ایامے — برادرے پدرے مادرے دلارامے

بنام خوب تو مردہ زگور بر خیزد — کہ او نداشت برادر چنین نکو نامے

تو فضل و رحمت حقی کہ ہر در تو گریخت — قبول مسکینی اش باکرے و باخامے

تمت

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

آرائش مطلع دیوان سخن ستائش خالق زمین و زمن و زیبائش مقطع نظم کائنات نعت
رسول صاحب معجزات پس ازین برائے بصفا ضیائے غزل سرایان انجمن
توحید و قافیه سنجان نشیمن تجرید بیان مزید و تمهید در سحاب حجاب مباد که درین جزو
زمان حسب منشاء ملتزمهٔ قدیم این مطبع افادت مرجع که اشاعت علوم بطبع
کتب جدید مهما امکن پیش نهاد خاطر میاند دیوان کرامت نشان مشیر قستان
مضامین توحید و عرفان تجلی کدهٔ لطائف و ایقان نور انگیز یعنی دیوان شمس تبریز
از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سرائے قدس قدوة العارفین اسوة الواصلین
رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص
محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد حضرت محمد بن ملک داد
ملقب به شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سله باف تبریزی و
بعضے ارادت حضرت را بابا کمال خجندی نسبت نموده و برخے سلسله مریدے
آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجابی روایت کرده و صاحب نفحات الانس
میفرماید که حضرت بصحبت هر سه ازین حضرت رسیده باشند لاریب که حضرت
ولی مادرزاد بودند بارها میفرمودند که پیش از بلوغ هنوز در مکتب بودم که تا چهل
چهل روز از عشق محمدی بیخور و خواب می بودم و هر که سخن طعام بمن مے گفت
بدست و سر شیخ میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب شش دفتر
مثنوی شریف را بکمال عقیدت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت وے
صحبت میداشتند و مولانا جا بجا در اشعار مثنوی شریف ستائش حضرت فرموده اند
و هر دو بزرگوار اکثر در خلوت روز و شب می نشستند و کسے را زهرهٔ آن نبود

که بخلوت ایشان در آید نقل ست که روزے حضرت از مولانا جلال الدین رومی
شاهدے بخواست مولانا زن خویش را دست گرفته بخدمت حضرت
آورد فرمود که این خواهر من ست نازنین طفلے امرد میخواهم مولانا فرزند
خود سلطان ولد را پیش آورد ارشاد فرمود که این فرزند من ست والا
اگر قدرے شراب دست دهد میخورم مولانا سبوے شراب از محلهٔ جهودان
پر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت ممدوح الشان شیخ شمس الدین
تبریزی ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب
ترا امتحان میکردم ورنه سرمستان صهباے عشق حق را از بادهٔ ظاهری
چه کار آرے حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده اند ع بمی سجاده
رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها
هر آنچه از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید
زاید الوصف و بین ست و اظهر من الشمس محتاج بیان نیست وجه
ارادت مولانا رومی را با حضرت ممدوح چنین نوشته اند که حضرت
در اوائل بقونیه رسید و مجلس درس مولاناے روم رفت و مولانا بر
کنار حوض سبق میداد و کتابے چند پیش نهاده حضرت شیخ فرمود که این
چه کتابهاست مولاناے روم گفت که قیل و قال ست حضرت کتابها
برداشت و بحوض انداخت از وقوع این حال مولاناے روم متاسف شد
و گفت بحضرت که اے درویش چه کردی که بعض ازینها فوائد والد بزرگوارم
بودند که باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت شیخ چون اضطراب دید دست
در آب کرد و یگان یگان از کتابها از آب برآورد که اثر آب بدان نرسیده بود
از همان روز مولانا معتقد شدند و باهم صحبت یکجهتی گرم داشتند وفات
حضرت شیخ شمس الدین تبریزی ممدوح الشان در سنه ۶۴۵ هجرے و واقعهٔ
شهادت حضرت شیخ موصوف بدین طور است که شبے حضرت با مولانا

جلال الدین رومی در خلوت بودند شخصی از بیرون در حضرت شیخ اشارت کرد
تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال برخاست و به مولانا فرمود الوداع
اینها مرا برای کشتن خوانند حضرت شیخ موصوف بیرون آمد و هفت کس
در دروازه متواری بودند بر حضرت شیخ کاردها زدند حضرت شیخ نعره بزد
که همه قاتلان بیهوش شدند چون بهوش آمدند بجز از چند قطرهٔ خون هیچ ندیدند
از ان روز تا غایت نشانی از ان سلطان العرفا پیدا نیست و قاتلان هم
مخذول بحالت خراب مردند و بعضی از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب
مزار مولانا بهاء الدین ولد نشان میدهند و در روایت هر همه اختلافهاست
الحاصل حضرت شیخ ممدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از بخت و اتفاق یک
نسخهٔ دیوان حضرت شیخ که با جامعیت و کثرت حجم نوشته دیرینه بود دست
بهم داد و باصرار شائقین چند مرتبه درینجا طبع گشته بنظر ناظرین شد حالا به بلند حوصلگی و
توجه والای معدن فتوت سرچشمهٔ مروت جناب منشی بشن نراین صاحب
بهارگو دیوان موصوف الصدر با خوبهای وضاحت خط و عمدگی طبع و
با صحت مطابق اصل با صد زینت و زین در مطبع عالی منشی نولکشور واقع لکهنؤ
باه دسمبر سنه ۱۹۲۴ع طبع شده از مطبوعهٔ ما سبق بصد خوبی تجلی کرده روشنی بخش چشم مشتاقان
گشت بمنه و کرمه

تاریخ طبع سابق از عدیم المثال مورخ کامل منشی بھگوان دیال صاحب
عاقل ایجنٹ مطبع کانپور

قطعیست عجیب دلنشینی

ہر مصرعہ اوست بس طرب خیز

عاقل بنوشت سال ہجری

دلبر دیوان شمس تبریز

سنہ ۱۳۲۶ ہجری

قیمت	نام کتاب
خر	...عشرت - معشوق کے اعضا کی تعریف - از مولوی عبد الغفور صاحب - نساخ - ....
ـر	...ان ریختہ - اُردو زبان کی تحقیقات - از مولوی عبد الغفور صاحب نساخ
	کلیات نظم و دواوین عربی
۱۰/	...وان حضرت علی رضؓ - اسکی فصاحت و بلاغت دنیا پر ظاہر ہے - اسمین ...ل اشعار کی شرح اور دشوار لغات اور مغلقات کا حل بھی شامل ... - نہایت صحیح خوشخط بخط نسخ معرب - ....
للعہ/	...وان متنبی - محشی مطبوعہ مطبع قاسمی دیو بند نہایت صحیح اور عمدہ -
۸/	...وان حماسہ - عرب کے مشہور شاعر ابو تمام کا کلام ....
	کلیات نظم و دواوین فارسی
۱۲/	...لیات عراقی - ملا عراقی ایران کا ایک مشہور و معروف شاعر ہے ...لام مین نزاکت اور معانی آفرینی بھری ہوئی ہے ....
سے/	...لیات خاقانی - حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کا کلام بلاغت ...ظام اسمین قطعات قصائد نظمین رباعیات وغیرہ سب شامل ہین ... نہایت صاف صحیح بخط روشن و جلی کامل در دو جلد ....
۸عہ	دیوان حافظ محشی - جلی قلم محررہ منشی شمس الدین صاحب اعجاز رقم
عہ/	دیوان حافظ - محررہ منشی جوالا پرشاد صاحب کاغذ سفید و خنائی ....
۱۵/	شرح دیوان حافظ - رموز تصوف وغیرہ کو نہایت اچھی طرح سے حل کیا ہے از مولوی سید صادق علی صاحب لکھنوی - ....

نام کتاب	قیمت
دیوان نعمت خان عالی - اس مین علاوہ غزلیات کے بعض قصائد نظمین اور رباعیات وغیرہ بھی شامل ہین - کلام نہایت نفیس ظرافت آمیز ۔	ع
کلیات انوری - ایران کی قدیم شاعری کی کیفیت اور عروج کی حالت ان کے کلام کے دیکھنے سے کھل جاتی ہے قصائد مین انکو بہت مستند تسلیم کیا گیا ہے ۔	۳عہ
دیوان بیدل - متن مین مرزا کی غزلین اور حاشیہ پر نکات بیدل	۱۰
دیوان عرفی شیرازی - عرفی عہد اکبری کے مشہور استادون مین ہے ہر شعر مین وہ وہ بلند معانی پیدا کیے ہین کہ دیکھکر بیساختہ تحسین کے کلمات منھ سے نکلجاتے ہین - جیسے قصیدہ گوئی مین مسلم الثبوت ہے اسیطرح غزل کا بادشاہ ہے ۔	۱۲
کلیات جامی رح - از مولانا عبدالرحمٰن جامیؒ - نہایت سادہ صوفیانہ رنگ ہے	۶عہ
کلیات نظم غالب دہلوی - یعنی مرزا اسد اللہ خان غالب کا کلام جو عرفی اور نظیری سے ٹکر کھاتا ہے اسمین قصائد مثنویات فارسی نظمین رباعیات اور غزلین وغیرہ سب شامل ہین ۔	۵عہ
کلیات غلام امام شہید رح - مشہور و معروف شاعر ہین انکا کلام محاسن شاعری کا بہترین نمونہ ہے ۔	۶عہ
منتخب مجموعہ دواوین عناصر امیر خسرو - امیر خسرو کے چارون دیوانون کا بے نظیر انتخاب ہے جنمین بیری وسط الحیوۃ وغیرہ کا کلام ہے ۔	۴عہ
کلیات صائب - عہد اکبری مین صائب اپنے رنگ کا موجد قرار دیا گیا تھا اور آجتک انکا کلام مقبول عام ہے ۔	۱۲عہ
انتخاب دیوان صائب - کلیات سے سب رطب و یابس نکالکر یہ بنظر انتخاب کیا گیا ہے ہر ایک شعر قابل داد ہے ۔	۶۰